

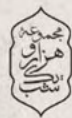


خالد خلیفه

ترجمہ سعید کلاتی



مردن کار سختی است



مُردن کار سختی است

خالد خلیفه

مترجم: سعید کلاتی



سرشناسه	:	خلیفه، خالد، ۱۹۶۴-م، Khalifah, hālid
عنوان و نام پدیدآور	:	مردن کار سختی است/ خالد خلیفه؛ ترجمه سعید کلانی.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر ثالث، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۲۰۶ ص.؛ ۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست	:	مجموعه هزار و یک شب (داستان‌های عربی).
شابک	:	978-600-405-652-6
یادداشت	:	کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "Death is hard work" به فارسی ترجمه شده است.
یادداشت	:	کتاب حاضر نخستین‌بار با عنوان "مردن کار دشواری است" توسط نشر گویا در سال ۱۳۹۸ فیبا گرفته است.
یادداشت	:	چاپ قبلی: نشر ثالث، ۱۴۰۰ (بدون فروست).
یادداشت	:	چاپ دوم.
موضوع	:	داستان‌های عربی -- سوریه -- قرن ۲۰م، Arabic fiction -- Syria -- 20th century
موضوع	:	سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۲۰۱۱م. - -- داستان Syria -- History -- Civil war, 2011- -- Fiction
شناسه افزوده	:	کلانی، سمیدسعید، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	PJA۴۸۶۰
رده بندی دیویی	:	۸۹۲/۷۳۷
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۷۴۶۳۷۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	رکورد کامل

یکم: اگر یک گونی زیره سبز بودی

عبداللطیف السلیم دو ساعت قبل از مرگش، هرچه توان برایش باقی مانده بود را جمع کرد، به چشمان پسرش، بلبل، خیره شد و بار دیگر خواسته‌اش، این‌که آرزو دارد در گورستان غنیه دفن شود، را تکرار کرد. گفت که با این کار بالاخره استخوان‌های او در زادگاهش، در جوار خواهرش، لیلا، به آرامش می‌رسند؛ چیزی نمانده بود که بگوید کنار عطر خواهرش، اما مطمئن نبود که جسد خواهرش بعد از چهار دهه هنوز همان بو را می‌دهد یا نه. گفت که این چند کلمه، آخرین وصیتش است و چیز دیگری به آن اضافه نکرد تا مبادا فرزندش، حتی اندکی، دچار ابهام و سردرگمی شود. او که تصمیم گرفته بود در آخرین ساعات عمرش سکوت کند، چشم‌هایش را بست و غافل و فارغ از آدم‌های پیرامونش با لبخندی بر لب در تنهایی خود فرورفت. به یوان فکر کرد: به لبخندش، عطرش، پیکر عریان در عبایی مشکی پوشیده‌شده‌اش، آن‌گاه که سعی می‌کرد - همچون پروانه‌هایی که با هم جمع می‌کردند - در لحظه شناور شود. به یاد آورد که چطور چشمانش در آن لحظه برق زده بود، چطور قلبش گرم‌گرمپ تپیده بود، چطور زانوانش به لرزه افتاده بود، چطور یوان را به بالین برده، اما قبل از این‌که بتواند لحظه‌به‌لحظه آن «شبِ رازهای ابدی» - این اسمی بود که دوتایی برای آن شب خاص انتخاب کرده بودند - را به یاد بیاورد، جان سپرده بود.

بلبل در یکی از معدود دفعات شجاع شدنش، تحت‌تأثیر کلمات بُریده‌بریده و چشمان غمگین و نمناک پدرش، مصمم و بدون هراس رفتار کرد. اما به پدرش قول داد خواسته او را که هرچند در ظاهر ساده و روشن بود، در واقع بعید بود کار راحتی باشد، به انجام برساند. طبیعی است مردی که پر از پشیمانی است و می‌داند تا چند ساعت دیگر جان خواهد سپرد، ضعیف باشد و خواسته‌هایی غیرممکن از عزیزانش داشته باشد. به همان اندازه طبیعی است فردی که وظیفه پرستاری از آن مرد را برعهده دارد و سعی می‌کند ظاهری امیدوار و بشاش به خود بگیرد - دقیقاً کاری که بلبل می‌کرد - اجازه ندهد آن مرد در حال موت احساس رهاشدگی و واماندگی کند. واپسین لحظات ما در این زندگی معمولاً زمان مناسبی برای رسیدن به ذهنی شفاف و بی‌آلایش نیست؛ در واقع این لحظات همیشه احساساتی‌ترین ثانیه‌های حیات ما هستند. دیگر در آن‌ها جایی برای تفکر منطقی باقی نمانده است، چون خود زمان درون آن‌ها، همچون آبی که به یخ تبدیل می‌شود، منجمد و منبسط شده است. برای مرور گذشته و صاف کردن حساب‌ها آرامش و اندیشه لازم است و آن‌هایی که به مرگ نزدیک می‌شوند، دیگر فرصتی برای این‌جور کارها ندارند. محتضر نمی‌تواند برای پرت کردن بارش به گوشه‌ای - برای این‌که بهتر بتواند از برزخ بگذرد و به سمت دیگر پل صراط، جایی که زمان دیگر در آن معنایی ندارد، برود - چندان منتظر بماند.

بلبل بعدها، از این‌که در برابر خواسته پدرش مقاومت نکرده بود، پشیمان شد. باید به پدرش یادآوری می‌کرد که با توجه به شرایط فعلی مملکت

چقدر اجرای خواسته‌اش دشوار است. همه‌جا پر شده بود از گورهای دسته‌جمعی مملو از اجسادى که هرگز قرار نبود شناسایی شوند. حالا هیچ مجلس عزایی بیش‌تر از چند ساعت طول نمی‌کشید، حتی برای اغنیای شهر؛ مرگ دیگر کارناوالی نبود که مردم برای به رخ کشیدن ثروت و موقعیت خود به راه بیندازند. چند شاخه گل سرخ، چند عزادار که در سالنی نیمه‌خالی یکی‌دو ساعت خمیازه می‌کشیدند، کسی که یکی‌دو سوره از قرآن با صدای آهسته می‌خواند... تنها چیزهایی بودند که عاید هر میت می‌شدند. بلبل فکر می‌کرد مراسم تدفین ساکت، تدفینی عاری از تمام شکوهش است. حالا تشریفات و مناسک هیچ معنایی نداشت. برای نخستین بار، همه واقعاً در برابر مرگ با هم برابر بودند. فقیر و غنی، افسران و سربازهای ارتش، فرمانده‌های گردان‌های مسلح، سربازهای صفر، عابره‌های تصادفی و آن‌هایی که تا ابد گمنام می‌ماندند: همگی با مشایعت جمعیت رقت‌انگیزی از عزادارها دفن می‌شدند. مرگ دیگر مایه اندوه و ناراحتی نبود، بلکه حالا به راه فراری تبدیل شده بود که زنده‌ها حسرت داشتنش را می‌خوردند.

اما این ماجرای دیگری بود. این جسد می‌توانست دردسر بزرگی باشد. تحت‌تأثیر آن لحظه‌گذاری سرشار از احساسات، بلبل به پدرش قول داده بود که او را کنار عمه‌اش دفن کند؛ عمه‌ای که هرگز ندیده بودش. فکر کرده بود چون پدرش و نوان به تازگی ازدواج کرده‌اند، حتماً پدرش از او می‌خواهد که قول بدهد سهمی از خانه خانوادگی‌شان را به نوان بدهد. اما آن خانه در جریان یک حمله هوایی ویران شده بود و چیزی از آن باقی نمانده بود، جز اتاق‌خوابی که پدرش و نوان آخرین روزهای عشقشان را در آن گذرانده بودند، قبل از این‌که به کمک پیکارجوهای مخالف حکومت، شهر «س» را ترک کنند.

بلبل هرگز آن صحنه را فراموش نمی‌کرد. وقتی پیکارجوها پدرش را از شهر «س» تحت حصر به دمشق آورده بودند، پدرش صحیح و سالم بود؛ معلوم بود که آن‌ها به خوبی از رفیقشان مراقبت کرده بودند، از این مردی که تصمیم گرفته بود در طول بیش از سه سال حصر آن شهر در کنارشان بماند. آن‌ها وداعی تلخ با او کردند، به گرمی بوسیدندش و به او احترام نظامی گذاشتند. بعد از این‌که به بلبل سفارش کردند با پدرش مهربان باشد، در جاده‌ای محفوظ و منتهی به باغ‌های اطراف «س» ناپدید شدند. چشمان عبداللطیف، وقتی سعی می‌کرد و نمی‌توانست دستش را بلند کند و برای رفقاییش دست تکان بدهد، سوسو می‌زدند. او خسته و گرسنه بود، مثل تمام کسانی که در حصر زندگی کرده بودند، بیش از نیمی از وزنش را از دست داده بود، ماه‌ها بود که یک وعده غذای کامل نخورده بود.

حالا جسمش هیچ روزی درازبه‌دراز روی برانکارد فلزی بیمارستان دولتی افتاده بود. پزشکی به بلبل گفت: «مردم هر روز فوج‌فوج می‌میرند. خوشحال باش که او توانسته است به چنین سن‌وسالی برسد.» بلبل نمی‌توانست به توصیه دکتر عمل کند و از مرگ پدرش خرسند باشد، هرچند منظور دکتر را

می‌فهمید. حس می‌کرد در مخمصه جدیدی که گرفتارش شده، خفه می‌شود. خیابان‌های شهر بعد از ساعت هشت شب به بیابان لم‌یزرعی تبدیل می‌شدند و او مجبور بود جسد را تا قبل از ظهر فردا ترخیص کند و به جای دیگری ببرد. قبل از سپیده‌دم، محموله بزرگی از اجساد سربازها از حومه دمشق، جایی که جنگ هرگز متوقف نشده بود، می‌رسید و دیگر جایی برای نگهداری پدرش در سردخانه محلی وجود نداشت.

وقتی بلبل بیمارستان را ترک کرد، ساعت تقریباً دو بامداد بود. فکر کرد که آخرین خواسته پدرش باید بر ذمه باقی اعضای خانواده نیز باشد و نه فقط بر ذمه او؛ همه باید به یک اندازه مسئول انجام آخرین خواسته عبداللطیف می‌بودند. بعد از این‌که چندین بار تلاش کرد با برادرش تماس بگیرد و موفق نشد، دنبال تاکسی گشت تا او را به خانه برادرش ببرد. اول فکر کرد که این خبر را از طریق پیامک به حسین اطلاع دهد، اما بعد فکر کرد شاید این‌طور خبر دادن به برادرش اهانت‌آمیز به نظر برسد. خبرهایی مثل این باید رودررو گفته می‌شد و درد آن به یک اندازه بین دو طرف تقسیم می‌شد.

سربازهای مراقب بیمارستان او را به سمت ایستگاه درعا که همان حوالی بود هدایت کردند؛ گفتند که آن‌جا می‌تواند تاکسی پیدا کند. بلبل تصمیم گرفت چندان به صدای تیراندازی‌هایی که می‌شنید توجه نکند. دست‌هایش را در جیب فروبرد، گام‌هایش را سریع‌تر کرد و ترسش را فرو خورد. در آن شب زمستانی حتی پیاده‌روی‌ای کوتاه نظیر این بی‌نهایت خطرناک بود؛ گشتی‌ها هرگز استراحت نمی‌کردند و خیابان‌ها مملو از مردان مسلح نقاب‌پوش بودند. برق بیش‌تر قسمت‌های شهر قطع شده بود و مقابل «دفاتر» موقتی [مخابرات](#) که بیش‌تر خیابان‌ها را اشغال کرده بودند، بلوک‌های سیمانی بلندی گذاشته بودند. فقط ساکنان شهر می‌دانستند کدام مسیرها مجاز و کدام‌ها غیرمجاز هستند. بلبل از دور دید چندین مرد گرد پیت بنزین وارونه‌ای که هنوز در آن کمی هیزم شعله‌ور بود، جمع شده‌اند. حدس زد آن‌ها حتماً راننده تاکسی‌هایی هستند که در خیابان‌های بندآمده شهر گرفتار شده‌اند و حالا منتظرند سپیده بزند و به خانه‌هایشان برگردند. آخرین بارقه شجاعتش داشت خاموش می‌شد که سرانجام راننده‌ای حاضر شد او را به مقصدش برساند. مرد آرام و بی‌صدا به ترانه‌ای از ام‌کلثوم که از رادیوی ماشینش پخش می‌شد. بلبل خیلی سریع با راننده به توافق رسید و سر قیمتی که طلب کرده بود چانه نزد.

اولش با هم حرف نزدند، اما بعد از چند دقیقه بلبل دلش خواست سعی‌اش را بکند و ترس را از دلش بیرون بریزد. به راننده گفت که پدرش یک ساعت قبل به دلیل کهولت سن در بیمارستان جان سپرده است. راننده خندید و گفت که هر سه برادرش و همه فرزندان یک ماه قبل در حمله‌ای هوایی جان خود را از دست داده‌اند. بعد از گفتن این حرف، هر دو ساکت شدند؛ بعد از آن دیگر این گفتگو نمی‌توانست به شکلی برابر پیش برود. بلبل توقع داشت راننده کمی با او همدردی کند. با این حال، مرد محترمانه رفتار کرد و تا خیالش راحت نشد که جای بلبل بعد از پیاده شدن از تاکسی امن

است، از آنجا نرفت. حسین در را باز کرد و وقتی بلبل را آن ساعت از صبح پشت در خانه‌اش دید، فهمید چه اتفاقی افتاده است. با مهربانی برادرش را در آغوش کشید، او را به خانه برد و برایش چای دم کرد. از بلبل پرسید می‌خواهد صورتش را بشوید یا نه و قول داد ترتیب تمام کارهای باقی‌مانده، اعم از یافتن کفن، هماهنگی‌های مراسم کفن و دفن و آوردن خواهرشان، فاطمه، را بدهد.

بلبل حس کرد که سبک‌تر و شجاع‌تر شده است و نگرانی‌ها ترکش کرده‌اند. حالا دیگر برایش مهم نبود که چرا وقتی عبداللطیف در بیمارستان بستری بود، حسین پدرشان را کاملاً فراموش کرده بود؛ حالا مهم این بود که حسین با کمک کردن به او دیگر نمی‌خواست به این روند ادامه دهد. بلبل به توانایی برادرش در رتق و فتق این قبیل امور اعتماد کامل داشت. حسین قبل از این که راننده مینی‌بوس شود در شغل‌های زیادی لک‌ولک کرده بود و کم‌ترین فایده‌ای که این تجربه‌ها برایش به ارمغان آورده بودند آشنایی با کاغذبازی‌های دولتی و پیدا کردن آشنا در هر سوراخ سنبه‌ای بود. حسین بدون تأخیر دو صندلی پشت سر راننده را برداشت و آن‌ها را طوری تنظیم کرد که جا برای گذاشتن جسد باز شود. او گفت: «جنازه را این‌جا می‌گذاریم. این طوری جای کافی برای این که بقیه راحت در ماشین بنشینند پیدا می‌شود.» منظورش بلبل و خواهرش، فاطمه، بود، اما اگر اهل و عیالشان هم می‌خواستند بیایند، خوب، کسی جلویشان را نمی‌گرفت. اما این فکر خیلی زود رد شد؛ آن‌ها نمی‌توانستند تصور کنند فرد دیگری در قبال این مرد که قرار بود جنازه‌اش صدها کیلومتر را طی کند تا به آرامگاه ابدی‌اش برسد، حس مسئولیتی داشته باشد.

ساعت هفت صبح نشده، حسین تمام هماهنگی‌های لازم برای این سفر را انجام داده بود. خواهرشان را از خانه‌اش آورده بود و تابلوی نئونی مینی‌بوسش را که وقتی در خط چرمانا کار می‌کرد روشن می‌شد، قطع کرده بود. با کمک دوست برق‌کارش، با بوق مینی‌بوس یک‌جور آژیر آمبولانس موقتی درست کرده بود. همچنین خوشبوکننده هوا خریده بود که فکر می‌کرد در سفری طولانی لازم می‌شود و البته به یکی دیگر از رفقاییش زنگ زده بود تا برایش چند قالب یخ خیلی بزرگ جور کند. به‌رغم دشوار بودن این درخواست‌ها، تمام رفقاییش که همگی قبل از سپیده صبح بیدار بودند، به او تسلیت گفته و کمکش کرده بودند تا مقدمات این سفر را فراهم کند. تنها چیزی که قبل از راه افتادن لازم داشتند، امضای رئیس بیمارستان بود که او هم تا قبل از ساعت نه سر کارش حاضر نمی‌شد. آن‌ها مقابل دروازه بیمارستان پارک کردند و منتظر رئیس بیمارستان شدند، اما یکی از کارمندان سردخانه از آن‌ها خواست که فوراً جسد پدرشان را بیرون ببرند، چون فریزرها باید فوراً تخلیه می‌شدند تا جا برای محموله جدید اجساد که تازه رسیده و حالا روی زمین بود، باز شود.

بلبل وقتی همراه حسین وارد سردخانه شد، اصلاً هراسی نداشت. راهروها مملو از چهره‌های گرفته و محزون مردان و زنانی بودند که منتظر تحویل

گرفتن جنازه عزیزانشان بودند. کارگر سردخانه به حسین گفت که باید قسمت جنوبی سردخانه را بگردد و وقتی حسین، فریزری تا خرخره پر از جسد را باز کرد نزدیک بود بالا بیاورد. تقریباً امیدش را داشت از دست می‌داد که ناگهان جنازه پدرش را پیدا کرد؛ صدها جنازه در این بلبشو مفقود و فراموش شده بودند. معلوم بود که مدت زیادی از مرگ پدرش نگذشته است. حسین سه‌هزار لیبره به مسئول آن‌جا داد تا یکی از کارگرهای سردخانه به او در شستن و کفن‌پوش کردن جسد در حمام کثیفی که مخصوص اموات بود و هیچ‌کس به خود زحمت تمیز کردنش را نداده بود، کمک کند. بیمارستان هولناک بود؛ افسرها در راهروها قدم می‌زدند و به پیکارجویان آپوزیسیون فحش می‌دادند. نظامی‌ها با تجهیزات جنگی کامل و آغشته به بوی جنگ، بی‌هدف در آن‌جا پرسه می‌زدند. آن‌ها رفقای مجروح یا مرحوم خود را آورده بودند و پرسه زدن در آن‌جا تنها راه گریز از بازگشت به جبهه یا به تعویق انداختنش بود؛ جایی که مرگ بی‌شک آن‌ها را نیز می‌یافت. انگار مرگ همیشه به آشوب نزدیک‌تر است.

حسین طوری جنازه پدرش را در مینی‌بوس قرار داد که وقتی به آینه وسط نگاه می‌کند، او را نبیند و حواسش پرت نشود. به فاطمه گفت که ساکت باشد، هرچند او کلامی حرف نزده بود و فقط هق‌هق گریه‌اش شدیدتر شده بود. حسین همیشه، از وقتی که کودک بودند، از دستور دادن به فاطمه لذت می‌برد و فاطمه همیشه بی‌چون‌وچرا به حرف‌هایش گوش داده بود. اطاعت از دستورات برادرش به او حس تعادل و امنیت می‌داد. حسین وقتی دید بلبل به دیواری در آن نزدیکی تکیه داده و مثل کسی که غمی در دنیا ندارد سیگار می‌کشد، از دست برادرش عصبانی شد. در مینی‌بوس را محکم بست و جلوی دروازه بیمارستان رفت تا منتظر آمدن رئیس بیمارستان بماند که باید گواهی فوت را قبل از ترخیص رسمی جسد امضا می‌کرد. آن‌جا جای مناسبی برای حرف زدن نبود، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از زنی که او هم منتظر بود، نپرسد که آیا می‌داند رئیس بیمارستان کی می‌آید. زن شانه بالا انداخت و رویش را برگرداند. حسین به خودش زحمت نداد تا با فرد دیگری حرف بزند، هرچند از منتظر ماندن در سکوت متنفر بود؛ معتقد بود که گپی کوچک می‌تواند مصیبتشان را سبک‌تر کند. می‌توانست اضطراب و خشم مستتر در چشمان مراجعانی که دورتادورش را گرفته بودند، حس کند.

ساعت نه رئیس بیمارستان آمد و گواهی فوت را امضا کرد. حسین بلافاصله به بلبل گفت سوار مینی‌بوس شود و به فاطمه دستور داد روی جسد را با پتوهایی که حسین از خانه‌اش آورده بود، بپوشاند و همچنین دهانش را ببندد.

حسین به خواهر و برادرش گفت که ترخیص جسد برایشان ده‌هزار لیبره آب خورده است و اضافه کرد که تمام هزینه‌ها را در دفترچه‌یادداشت کوچکی ثبت می‌کند. بدون این‌که منتظر واکنش آن‌ها بماند، شروع کرد به کشیدن نقشه راه خروج سریع‌تر از دمشق. خیابان‌ها در این ساعت از صبح غلغله و خیلی از ایست‌بازرسی‌ها هم شلوغ بودند؛ گذشتن از موانع شهر ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد. محاسباتش براساس تجربه راننده مینی‌بوسی بود که

تمام ساعات روزهایش را در ترافیک سنگین شهر گذرانده بود. مسیری که از میدان عباسین می‌گذشت احتمالاً بهترین مسیر بود، هرچند ایست‌بازرسی‌های امنیتی آن محدوده بسیار بدنام بودند. حسین فکر کرد حتی تلاش برای گذشتن از میدان صبا بحرات در مرکز شهر می‌تواند فاجعه باشد.

بنابراین، حسین تصمیم گرفت میدان عباسین را امتحان کند و سعی کرد با فاصله کمی پشت سر آمبولانسی سالم حرکت کند. در اولین ایست‌بازرسی جلویش را گرفتند، در نتیجه دیگر نتوانست در خیابان اصلی پیش برود، اما هر طوری بود در مسیر جایگزین پیش رفت. آژیر جعلی‌ای که روی مینی‌بوس نصب کرده بود، فایده‌ای نداشت، هیچ‌کس به او راه نمی‌داد. در بحبوحه شلوغی و هرج‌ومرج خیابان‌های شهر، به یاد آورد که در زمان صلح مراسم‌های تدفین چقدر محترمانه برگزار می‌شدند: ماشین‌ها کنار می‌زدند، عابرها می‌ایستادند و نگاهی از سر همدلی و محبت به خانواده داغ‌دیده می‌انداختند...

ناگهان ردیفی از چند آمبولانس دیگر به سویش هجوم آوردند، همگی به سمت خارج از شهر می‌رفتند. هرکدام با سربازهایی که چندین تابوت را همراهی می‌کردند، اشغال شده بود؛ حسین می‌توانست از پنجره‌های کوچک درهای پشت آمبولانس‌ها آن‌ها را ببیند. سعی کرد از بین دو تا از آمبولانس‌ها لایی بکشد، اما فریاد عصبانی و تفنگ کج‌شده یکی از مسافران خشمگین آن آمبولانس‌ها او را دوباره به خط ماشین‌های غیرنظامی برگرداند. درست وقتی آخرین آمبولانس این صف از کنار مینی‌بوس رد می‌شد، آمبولانس سرعتش را کم کرد و سربازی از پنجره به بیرون خم شد و تف مفصلی روی حسین انداخت و با رکیک‌ترین الفاظ ممکن او را سرزنش و تحقیر کرد. حسین به آب‌دهانی که دستش را تر کرده بود نگاه کرد و خشم وجودش را فرا گرفت. خشم و بعد میل شدید به گریستن. بلبل ساکت بود و به سمت دیگری نگاه می‌کرد تا شرمساری و خجالت برادرش بیش‌تر نشود. فاطمه هم دیگر میلی به گریستن نداشت؛ از این‌که می‌دید چقدر کم برای پدرش اشک ریخته است شگفت‌زده شده بود. تصمیم گرفت ابراز باقی اندوه و عزایش را تا زمان خاکسپاری که بدون شک احساساتی‌ترین بخش وداع با پدرش بود، به تعویق بیندازد.

حسین از کودکی عادت داشت تمام صفحات سالنامه‌های ارزان‌قیمتی را که سازمان‌های بشردوستانه اسلامی منتشر می‌کردند از حفظ کند. این سالنامه‌ها حاوی سخنان قصار، پند بزرگان، آیات قرآن و احادیثی از پیامبر اسلام بودند و او در سخنرانی‌های روزانه‌اش از آن‌ها استفاده می‌کرد تا مخاطبش را تحت تاثیر قرار دهد و نشان دهد چقدر باسواد است. او در گذشته معتقد بود که خداوند او را نیافریده تا در زندگی صرفاً ناظری معمولی باشد؛ اما حالا در آن لحظه، وقتی به سیل روان خودروها در میدان عباسین نگاه می‌کرد، به طرز وحشتناکی احساس ضعیف بودن می‌کرد؛ نمی‌توانست هیچ جمله یا شعر مناسبی برای شکستن سکوت آزاردهنده‌ای که فضای مینی‌بوس را پر کرده بود، پیدا کند؛ در عین حال با تمام وجودش می‌خواست کاری کند که آن‌ها صحنه افتادن تف روی او را فراموش کنند. سعی کرد چیزی درباره مرگ و زندگی به یاد بیاورد، اما نتوانست به چیزی

بهتر از «هوای زنده‌ها را داشته باشید که مرده‌ها دیگر رفته‌اند» برسد. اما او از این جمله خوشش نمی‌آمد، چون بزدل‌ها اغلب از آن برای توجیه عقب‌نشینی خود استفاده می‌کردند. از این گذشته، شاید آن روز قضیه فرق می‌کرد، بهتر بود که هوای مرده‌ها را داشت؛ به هر حال، حالا تعداد آن‌ها از زنده‌ها بیش‌تر شده بود. بعد فکر کرد که شاید در آینده نه چندان دور آن‌ها نیز به خیل مرده‌ها ملحق شوند. این فکر در طول چهار سال گذشته شجاعتی مثال‌زدنی را در او به وجود آورده بود. نه تنها روزبه‌روز بی‌تفاوتی‌اش به اتفاقات اطراف را بیش‌تر کرده بود، بلکه حالا با وجود این فکر در ذهنش به مراتب بهتر از گذشته می‌توانست انبوه توهین‌های سربازهای ایست‌بازرسی‌ها و گشت‌های مخابرات در طول ساعات کاری‌اش را تحمل کند، چون این باعث می‌شد باور داشته باشد هر کسی که به نوعی آزارش می‌دهد، شاید امروز یا فردا یا حداکثر تا ماه آینده بمیرد. نه این‌که این خوشایندش باشد، بلکه بیش‌تر پیش‌بینی دقیقی بود و هر شهروند این شهر حالا مجبور بود زیر سایه این آگاهی زندگی کند. ساکنان این شهر هر کسی را که می‌دیدند، بیش‌تر موجودی «پیش از مرگ» تصورش می‌کردند تا موجودی «زنده». این باعث می‌شد کمی از شدت نومیدی و خشمشان کاسته شود.

مینی‌بوس افتان و نالان به سوی صدها خودروی شناور در میدان عباسین می‌رفت. سه وانت پیکاپ سوزوکی با پرچم‌های برافراشته مقابل این سه خواهر و برادر ظاهر شدند و به سمت آن‌ها آمدند؛ چند پیرمرد عقب وانت‌ها سوار بودند و سعی می‌کردند راه را باز کنند. یکی از آن‌ها با صدای بلند و واضحی از پشت بلندگو فریاد می‌زد: «شهدا، شهدا، شهدا!» بعد پشت‌بندش گفت: «راه را برای شهدا باز کنید، راه را برای شهدا باز کنید!» اما هیچ‌کس توجه نمی‌کرد. وانت‌های سوزوکی به مینی‌بوس حسین نزدیک شدند و سعی کردند از ترافیک فرار کنند. حسین با صدای بلند گفت که آن‌ها از بیمارستان نظامی تشرین می‌آیند و هیچ وسیله حمل‌ونقلی برای بردن این بدبخت‌ها به قبرهایشان وجود نداشته است. بلبل نمی‌توانست از مردی که بلندگو در دست داشت چشم بردارد. آن‌قدر به او نگاه کرد تا از نظرش دور شد.

بلبل با خود گفت هیچ راه گریزی از مرگ وجود ندارد. مرگ سیل هولناکی بود که همه را در خود غرق می‌کرد. به یاد روزهایی افتاد که دولت هنوز برای کشته‌هایش مراسم تشییع باشکوهی برگزار می‌کرد. در تلویزیون، یک گروه سرودهایی را می‌خواند که مخصوصاً برای شهدای بسیار دولت نوشته شده بودند و روی هر تابوت دسته‌گل بزرگی قرار داشت که مزین شده بود به اسم فرمانده کل ارتش و نیروهای مسلح (که رئیس‌جمهور نیز بود)، دسته‌گل دیگر به اسم وزیر دفاع و دسته‌گل سوم به اسم فرماندهان مرحومی که قبلاً در گردان یا وزارتخانه او خدمت کرده بودند. گوینده مؤنثی اسم، رسته و درجه شهید را اعلام می‌کرد و پشت‌بند آن نمایی از خانواده شهید پخش می‌شد که می‌گفتند به شهید شدن پسرشان در راه خدمت به وطن افتخار می‌کنند و شکوه و افتخاری بالاتر از این نمی‌شناسند. حالا، چندین ماه بعد از آن روزها، گروه موسیقی، دسته‌گل‌ها و پرچم‌ها ناپدید

شده‌اند؛ همین‌طور گوینده‌های مؤنثی که درباره پسران بینوایی مدیحه‌سرایی می‌کردند که در راه وفاداری به میهن و رهبرشان شهید شده بودند؛ همین‌طور احترامی که مردم به واژه «شهید» می‌گذاشتند. بلبل به شهری نگاه کرد که هر لحظه بیش‌تر دوروبرشان تحلیل می‌رفت. به یاد آورد که چطور همکارهایش با آب‌وتاب داستان‌های ترسناک خود را برایش تعریف می‌کردند: جستجوی اجساد که مفقود شده بودند یا کارکنان بیمارستان‌های تا خرخره پر از جسد به طرز نامناسبی دفنشان کرده بودند... پیدا کردن بقایای عزیز از دست‌رفته به کار دشواری تبدیل شده بود. بعضی خانواده‌ها حتی مجبور بودند بلافاصله بعد از مطلع شدن از مرگ پسرشان، به میدان جنگ بروند و در گورهای دسته‌جمعی یا ساختمان‌های ویران‌شده و لابلای اسکلت آهنی تانک‌ها و مسلسل‌های سوخته دنبال عزیزشان بگردند. اما سرانجام تب این‌جور داستان‌ها هم خوابیده بود و دیگر هیچ‌کس به خودش زحمت تعریف کردن این حکایت‌های تلخ را نمی‌داد. چیزهای استثنایی حالا به عادت هر روز تبدیل شده بودند و تراژدی‌های تلخ به درامی هر روزه مبدل گشته بودند؛ این شاید بدترین وجه جنگ بود. با وجود این، وقتی بلبل به جسد پدرش نگاه می‌کرد، حد مشخصی از تمایز را احساس می‌کرد؛ حداقل این جنازه در پناه سه فرزندش بود و به امان خدا رها نشده بود. او از آخرین لحظات حیات پدرش با حسین و فاطمه صحبت کرد - در واقع چرا این کار را زودتر نکرده بود خودش هم نمی‌دانست - اما به جای این‌که به پشتی‌صندلی‌اش تکیه بدهد، فکر کرد که سفر بسیار درازی در پیش دارند و می‌توانند در راه درباره کارهای آن مرحوم صحبت کنند و با هم خاطرات گذشته‌ای را که همیشه هم تلخ و ناگوار نبود مرور کنند.

حسین هنوز از دست خودش ناراحت بود. می‌دید که هزاران جمله قصار و حکایتی که بیست سال از عمرش را صرف حفظ کردنشان کرده بود در رویارویی با این ترافیک کشنده بی‌فایده هستند؛ اما او اجازه نداد حافظه معیوبش شکستش دهد. برای تمرین، چند جمله درباره موضوعات مختلف را تکرار کرد: جملاتی درباره بی‌وفایی و امید و خیانت رفقا. به نظرش این تمرین مفیدی بود؛ شاید به زودی این جملات لازمش می‌شدند و باید آن‌ها را آماده می‌کرد. چند بیت از احمد شوقی را به خاطر آورد و با شور و حرارت زیادی شروع کرد به خواندن آن‌ها «آزادی سرخ دری دارد/ که هر دست خونین می‌نوازد آن را...» بیت بعدی را به سختی به یاد آورد «او در میان بیغوله‌ها خواهد زیست.» او شعر شوقی را با یکی از اشعار شابی قاتی کرده بود، «اگر روزی مردم آرزوی زیستن کنند، سرنوشت باید پاسخ دهد.» اما از این ترکیب خوشش آمد؛ این‌که تصادفاً توانسته بود دو شعر با اوزان و قوافی بسیار متفاوت را با هم ترکیب کند به فال نیک گرفت. در واقع، او این ابیات را بارها و بارها در صفحات سالنامه‌هایش خوانده بود و خیلی دوستشان می‌داشت؛ از آن‌ها برای طعنه زدن به افرادی که حکومت موجود را به هر آشوب و ناآرامی در کشور ترجیح می‌دادند، استفاده می‌کرد. هر دو بیت ناقص را طوری زیرلب زمزمه کرد که انگار داشت برای پدر انقلابی‌اش سوگواری می‌کرد.

بلبل اصلاً توجهی نکرد؛ فکرش مشغول سه ماه گذشته‌ای بود که او و پدرش صرف گفتگو درباره همه‌چیز کرده بودند. فاطمه شعرخوانی حسین را آشتی دیرهنگامی بین حسین و پدرشان تصور کرد. دلش می‌خواست با صدای بلند خدا را به خاطر این صلح معجزه‌آسا شکر کند، اما سکوت سنگین بلبل باعث شد تردید کند و تصمیم بگیرد منتظر فرصت مناسب‌تری برای گفتن نظرش درباره نزاع طولانی بین این پدر و پسر بماند. غریبگی آن دو با هم مراحل مختلف زیادی را پشت سر گذاشته بود و هر از گاهی یکی از این دو مرد سعی کرده بود به دیگری نزدیک شود و برگ جدیدی از زندگی را ورق بزند، اما از زمانی که حسین به فرزند مغضوب پدر تبدیل شد، دیگر این رابطه هرگز به آن روزهای صاف و بی‌ابر خود بازنگشت.

سربازهای آخرین ایست‌بازرسی محدوده دمشق نگاهی سرسری به اوراقشان انداختند و به آن‌ها اجازه عبور دادند. آن روز اجساد زیادی شهر را ترک می‌کردند و به همان اندازه هم اجساد بی‌شماری وارد شهر می‌شدند. دیدن آن‌ها برای سربازهای آلوده به گل منجرکننده بود؛ این اجساد منادی پایان قریب‌الوقوعی بودند که طبیعتاً دوست داشتند فراموشش کنند. حسین به ساعتش نگاه نکرد. نفس راحتی کشید؛ از ترافیک سنگین میدان عباسین خلاص شده بود و دمشق پشت سرشان دور و دورتر می‌شد. حالا هدف، رسیدن به عنابه تا قبل از نیمه‌شب بود. فاطمه و بلبل دوباره خوش‌بینی‌شان را به دست آورده بودند و حالا داشتند ملزومات سفرشان را مرور می‌کردند: چند بطری آب‌معدنی، چند بسته سیگار، کارت‌های شناسایی و اندک پولی که برایشان باقی مانده بود.

بلبل فکر کرد خوب موقعی مرد. جسد در این زمستان سرد فاسد نمی‌شد. شانس آورده بودند که پدرشان در ماه اوت، زمانی که مگس‌ها هجوم می‌آورند و مردار را می‌درند، نمرده بود. البته مرگ تجربه‌ای است که میّت به تنهایی کسبش می‌کند، اما تعهدات سنگینی بر دوش زنده‌ها می‌گذارد. فرق زیادی هست بین پیرمردی که در روستایش، در میان اعضای خانواده‌اش و در نزدیکی گورستان می‌میرد و پیرمردی که صدها کیلومتر دورتر از همه این‌ها می‌میرد. در این شرایط، زنده‌ها در مقایسه با میت کار سخت‌تری در پیش دارند؛ هیچ‌کس دوست ندارد شاهد پوسیدن و فاسد شدن عزیزش باشد. همه دوست دارند عزیزشان به هنگام مرگ در بهترین حالت خود باشد تا آخرین خاطره‌ای که از او در ذهنشان می‌ماند شیرین و نازدودنی باشد. آخرین حالت چهره یک عزیز لزوماً حالتی است که تا ابد برای خانواده‌اش باقی می‌ماند. وقتی ماهیچه‌های صورت مردی که درد می‌کشد، وسط درد کشیدنش شل می‌شوند، غصه و حزنش چیزی است که از او باقی می‌ماند و بیش‌تر از هر چیز دیگری او شبیه کودکی تازه به دنیا آمده است.

در ایست‌بازرسی خارج از دروازه دمشق، درست قبل از بزرگراه، سربازی به داخل مینی‌بوس نگاهی انداخت، سرش را تکان داد و پرسید که زیر پتو چیست. بلبل به آرامی گفت: «جنازه پدرم.» سرباز در حالی که به انبوه پتوهای سنگین اشاره می‌کرد، سؤالش را تکرار کرد؛ این بار با نیش

تازه‌ای در لحنش و بلبل هم جوابش را تکرار کرد. سرباز به حسین گفت به صف **اعلام بار** برود که خودروهای حمل‌ونقل عمومی در آن بودند و سرباز دیگری، حدوداً بیست‌ساله، تک‌تکشان را با بمب‌یاب گشت. بعد آن سرباز ایست‌بازرسی را ترک کرد و وارد آلونک تک‌اتاقه‌ای شد که قبلاً کارگاه بود و حالا از آن به عنوان دفتر و خوابگاه سربازهای ایست‌بازرسی استفاده می‌شد. بعد از چند دقیقه، افسری قدم‌رو به سمت مینی‌بوس آمد، در را باز کرد و به آن‌ها دستور داد پتوهای روی جسد را کنار بزنند. بلبل پتو را از روی صورت پدرش کنار زد. جسد هنوز تازه بود، مرگش هنوز خام و تُرد بود. افسر با قساوتی دقیق، اوراق رسمی جنازه را طلب کرد و فاطمه گواهی فوت امضا شده به دست رئیس بیمارستان عمومی و برگه سردخانه را به همراه کارت‌های شناسایی خودشان تقدیم او کرد. افسر بادقت کارت‌ها را واری کرد و بعد با خواستن کارت شناسایی متوفا حسابی غافلگیرشان کرد. چیزی نمانده بود که بلبل برای آن مرد توضیح بدهد که همه اجساد اسم واحدی دارند - این‌که آن‌ها دست از گذشته و خانواده‌شان می‌شویند تا عضویتشان را فقط در یک خانواده اثبات کنند: خانواده اموات، و این‌که هیچ میتی نمی‌تواند هیچ مدرک شناسایی‌ای غیر از گواهی فوتش داشته باشد - اما فاطمه کارت شناسایی پدرشان را از کیفش درآورد و به افسر داد. افسر بادقت به صورت جنازه و بعد به عکس مرد بیست‌ساله منضم به کارت نگاه کرد. آن روزها او، پدرشان، اغلب می‌خندید؛ حالا، در کسوت مرگ، صورتش به چهره مردی عبوس و زمخت تبدیل شده بود. افسر کارت‌های شناسایی را برداشت و به دفترش برگشت. سه مسافر زنده مینی‌بوس به یکدیگر نگاه کردند و تصمیم گرفتند بدون این‌که از جایشان تکان بخورند در مینی‌بوس منتظر بمانند.

حسین سر جایش، پشت فرمان، باعصبانیت به ساعتش نگاه می‌کرد و زیرلب چیزهایی می‌گفت. یکی از راننده‌کامیون‌های منتظر به او نزدیک شد و گفت: «هیچ باری نمی‌تواند بدون مدارک قابل قبول از این‌جا بگذرد.» حسین به سرعت از مینی‌بوس پیاده شد و به سمت دفتر موقتی رفت. رشوه‌ای پرداخت کرد که به مدرک ترانزیت کالا معروف بود و کارت‌های شناسایی‌شان را پس گرفت. او که احساس فاتحانه عجیبی داشت، با سرعت تمام از آن ایست‌بازرسی دور شد. بلبل به این فکر می‌کرد که پدرشان حالا مثل زغال قلیان، جعبه گوجه‌فرنگی، گونی پیاز، به یک‌جور کالا و بار تبدیل شده است. سکوت کشدار بلبل، حسین را که اعلام کرده بود هزار لیبره رشوه داده است و باید تا قبل از نیمه‌شب به عنابه برسند، گیج کرده بود.

بلبل یک لحظه به خود آمد و دید به این فکر می‌کند که بهتر نیست به دمشق برگردند و جسد را در یکی از قبرستان‌های آن شهر دفن کنند؟ هرچند با توجه به قیمت بسیار گران قبرهای دمشق می‌دانست که این فکر بیهوده‌ای بیش نیست. قبر خوب در دمشق به قدری کمیاب شده بود که مردم آن را در قسمت آگهی‌های طبقه‌بندی‌شده تبلیغ می‌کردند و آن‌ها سه‌نفری روی هم فقط سی‌وپنج‌هزار لیبره دیگر داشتند... بازگشت حتی مطرح‌کردنی هم نبود؛ حتی اگر پول کافی داشتند، چطور می‌توانستند مجوز رسمی دفن جسد را بگیرند؟ از این گذشته، چطور می‌توانستند شیفت بعدی سربازهای ایست‌بازرسی را مجاب کنند که نظرشان تغییر کرده است؟ یا این‌که در واقع، عبداللطیف در دمشق مرده بود و نه یکی از شهرهای یاغی اطراف؟

از همه این‌ها گذشته، براساس همان قانون نانوشته، اجساد اهمیت نمی‌دهند که کجا دفن شوند. حتی فکرش هم بلبل را در مغاک بی‌انتهای ناامیدی می‌غلطاند. کمی از ظهر گذشته بود و او خسته و کسل شده بود. فاطمه پتو را از روی صورت پدرش کنار زد و فکر کرد کمی هوای تازه، هرچند سرد، می‌تواند برای میت خوب باشد. فاطمه پنجره‌اش را باز کرد، اگرچه میت نفس نمی‌کشد و برایش مهم نیست که هوا تازه است یا نه. بلبل به او گفت روی جنازه را بپوشاند تا قالب‌های یخ دور جسد آب نشوند و فاطمه بدون ناز و ادا از دستور برادرش اطاعت کرد. بلبل حالا امیدوار بود که تا رسیدن به عنابه این سکوت بینشان حفظ شود. اقوامشان خودشان ترتیب مراسم تدفین را می‌دادند و بعد از آن می‌توانست برای آخرین بار از خانواده‌اش فرار کند. به آشیانه‌اش برمی‌گشت و در اتاقش، همچون موشی، چندک می‌زد تا رؤیای رفتنش به کشوری دور محقق شود. آن‌جا، در آن سرزمین دور، خودش را در برف مدفون می‌کرد و دیگر هرگز از هیچ‌چیز گله و شکایت نمی‌کرد. اما حالا نمی‌توانست از نشستن در این مینی‌بوس تنگ و عذاب‌آور اجتناب کند؛ حالا بماند که با ترس و هراس انتظار رویارویی با اتفاقات غافلگیرکننده‌ای در این جاده پیش رو را داشت. نمی‌توانست کسی را به یاد بیاورد که ظرف سه سال گذشته توانسته باشد با موفقیت جنازه‌ای را این همه راه تا عنابه برده باشد. حسین در آن سکوت معذب بود و چون حافظه‌اش یاری نمی‌کرد که جمله نغز و گهرباری به یاد بیاورد، با بشکنی به فاطمه علامت داد که دیگر پنجره

را باز نکند و بعد یک بار دیگر به خواهر و برادرش یادآوری کرد که تا نیمه شب، شاید حتی تا قبل از سپیده دم، به عنیبیه نروند رسید. بعد از آینه وسط مینی بوس به آن‌ها نگاه کرد و آن سه نگاه‌های مملو از ترس ردوبدل کردند. تمام محاسباتشان دود شده بود و رفته بود به هوا؛ تا همین جا هم کلی از چیزی که پیش‌بینی کرده بودند بیش‌تر تأخیر داشتند؛ چند ماشین بیش‌تر در جاده نبود و بیابان دور و خالی - در واقع همه آنچه می‌دیدند - فقط هراسشان را بیش‌تر می‌کرد. در ابتدای بزرگراه ملی، خودروها داشتند وارد یک جاده فرعی می‌شدند. حسین از یک راننده تاکسی پرسید مگر بزرگراه بسته است؟ و آن مرد در جواب گفت که یک تک‌تیرانداز در بزرگراه مستقر شده است و به کسی اجازه عبور نمی‌دهد. راننده گفت: «او سه ساعت پیش دخلشان را آورده است.» و بعد به چهار جنازه‌ای که دراز به دراز روی جاده مقابلشان افتاده بود اشاره کرد: یک مرد، یک زن، یک مرد جوان و یک دختر. بلبل فکر کرد که آن‌ها حتماً مرگ را به این زندگی ترجیح داده بودند؛ مرگی خانوادگی. حسین پشت سر خودروهای دیگر، مینی بوس را به جاده فرعی هدایت کرد و به چند لاین باریک رسید. جایی در همان حوالی را داشتند بمباران می‌کردند. مکان بمباران به قدری به آن‌ها نزدیک بود که می‌توانستند بمب‌هایی را که از هواپیما بیرون می‌افتادند ببینند. دوروبرشان پر بود از ترکش‌های خمپاره. حسین سعی کرد به چیزی جز جاده مقابلش نگاه نکند. فقط گیر افتادن وسط باغ زیتونی سوخته را کم داشتند. ماشین‌های زیادی جلوی‌شان بودند. بدون شک یکی از راننده‌ها مسیر امنی را می‌شناخت و جلوتر از بقیه به راه افتاده بود. بلبل فکر کرد شاید همگی آن‌جا به دام افتاده‌اند، اما وقتی دید خودروهای دیگر کم‌کم به بزرگراه بازمی‌گردند، امیدش تازه شد. حسین داشت از نبوغش برای نجات آن‌ها از افتادن به دام بلا تعریف می‌کرد؛ بلبل فقط دوست داشت که دوباره بتواند درباره پدر مرحومشان فکر کند و در دل دعا می‌کرد که حسین هرچه زودتر دهانش را ببندد. بلبل متوجه شد که جنازه دارد جابه‌جا می‌شود؛ سعی کرد جای جنازه را محکم کند تا دیگر لق نزند. فکر کرد شاید بهتر است آن را ببندد، اما اصلاً حال و حوصله مطرح کردن و بحث درباره این پیشنهاد را نداشت. فاطمه یادشان انداخت که برای سفر درازشان ساندویچ‌هایی آماده کرده است. حسین پیشنهاد کرد که در نزدیک‌ترین استراحتگاه نزدیک به شهر حُصص توقف کنند. بلبل از دیشب چیزی نخورده بود. از نظر او شرم‌آور بود که مدت کوتاهی بعد از مرگ پدر، انسان نگران غذا باشد. فاطمه ساکت شد و ساندویچ‌ها را دوباره داخل کیسه پلاستیکی گذاشت. بلبل از نگاه کردن به دست راست جاده خودداری می‌کرد. به صدای هواپیماهایی که در ارتفاع کمی از زمین پرواز می‌کردند و به صدای تویخانه و موشک‌اندازها عادت کرده بود؛ سه سال بود که یک روز هم این صداها قطع نشده

بودند. بمباران قابون و جوبر هرگز تمام نشد و آن‌ها می‌توانستند آثار بمباران را در ساختمان‌های کنار بزرگراه ببینند، اما بلبل نسبت به تمام این‌ها بی‌تفاوت بود. حسین توجهشان را به ایست‌بازرسی قطیفه، در مقابلشان، جلب کرد و گفت بهتر است وارد لاین کامیون‌رو شوند تا در وقتشان صرفه‌جویی کنند. بلبل اعتراضی نکرد و کمی پول به او داد. بلبل فکر کرد گرچه این سفر تجربه تحقیرکننده و خفت‌باری است، اما از طرف دیگر، با توجه به هزاران جسدی که طعمه پرنده‌گان و دیگر حیوانات مُردارخوار شده بودند، نمی‌شد به این فکر نکرد که پدرشان مرد خوش‌شانسی بوده است... سعی کرد به آن چهار قربانی تک‌تیرانداز فکر نکند که کف بزرگراه رها شده بودند و هیچ‌کس جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت، اما ذهنش به او خیانت می‌کرد و نمی‌توانست فکرشان را از سرش بیرون کند. تنها چیزی که می‌خواست این بود که مثل وقتی که کودک بود کنار پدرش دراز بکشد، اما همان ترسی که وادارش کرده بود دلتنگ آسودگی شود، مانع از این می‌شد که خیلی نزدیک به یک میت بخوابد.

صف طولانی کامیون‌ها عذاب‌آور بود؛ احتمالاً ساعت‌ها طول می‌کشید تا نوبت به آن‌ها برسد. بلبل توقع داشت که حسین تلاشش را بکند و مسائل را آسان‌تر کند، اما حسین هم مثل او بدجوری ترسیده بود. جرئت نداشت با نگهبان‌های کج‌خلق و زودرنج ایست‌بازرسی صحبت کند. اما بلبل فکر می‌کرد مأمورهای ایست‌بازرسی‌ها هم احتمالاً ترسیده‌اند؛ یعنی ممکن بود که دلشان برای مرد مرده‌ای بسوزد؟ از مینی‌بوس پیاده شد و به سمت نزدیک‌ترین افسر رفت و با کلمات موجز و مؤدبانه شرایطشان را برای او توضیح داد، اما افسر صدای او را نمی‌شنید؛ خیلی‌های دیگر داشتند با او حرف می‌زدند و صدای بلبل مثل صدای یک جوجه‌پرنده خیس در اتاق‌کی کپک‌زده ضعیف و هراسیده شنیده می‌شد. راهی وجود نداشت؛ باید در صف می‌ماندند و هیچ راه گریزی نبود. از همه طرف با خودروهای دیگر محاصره شده بودند و موانع سیمانی غول‌پیکر به هیچ خودرویی اجازه نمی‌دادند که از لاینش خارج شود. بلبل در راه بازگشت به مینی‌بوس، دید که حسین مثل همیشه از دست او عصبانی است. داشت به فاطمه می‌گفت که بلبل احمق است، دست‌وپاچلفتی‌ای که صبر کرده تا به نقطه بی‌بازگشتی برسند و بعد یادش افتاده بیاید و کمک کند و تازه همین حالا هم نمی‌تواند با آن افسر صحبت کند تا با توضیح شرایط ویژه‌شان برای او متقاعدش کند. فاطمه سعی کرد تنش به‌وجودآمده بین دو برادر را با گفتن ماجرای خواهرشوهرش که هفته گذشته از زندان آزاد شده بود از بین ببرد. گفت که صورت دخترک زرد شده بود، نیمی از وزنش را از دست داده بود و موهای سرش را از ته تراشیده بودند. شب‌ها مثل دیوانه‌ها داد و فریاد می‌کرد. فاطمه مطمئن بود در زندان به دخترک تجاوز کرده‌اند. حسین آماده بود تا پاسخ نغزی بدهد، اما فاطمه به حرف زدن ادامه داد و گفت که دخترک گال هم گرفته، برای همین خانواده‌اش مجبور شده بودند او را در یک مرغدانی قدیمی در بام خانه قرنطینه کنند و بعد از تمام این‌ها نامزد دخترک او را پس زده بود و از خانواده‌اش درخواست غرامت کرده بود.

چهار جنازه افتاده روی آسفالت بزرگراه در ذهن بلبل نشسته بودند و حالا داستان خواهرشوهر فاطمه هم روح و روانش را می‌آزرد. همیشه در شرایط مشابه، در سفرهای طولانی این اتفاق می‌افتد که افراد با هم گپ می‌زنند، حکایت‌های شنیدنی برای هم تعریف می‌کنند تا از سختی‌های زندگی بکاهد و حواسشان را از بی‌رحمی‌های آن منحرف کنند؛ آن‌ها از موفقیت‌های فرزندان‌شان در مدرسه یا بهترین فصل سال برای پختن مربا حرف می‌زنند. اما این‌جا در این مینی‌بوس، این گفتگوهای کوتاه هیچ سودی برای این سه خواهر و برادر نداشت؛ هیچ‌یک نمی‌توانست راهی برای برقراری ارتباط با دو تای دیگر پیدا کند. در ده سال گذشته، هرگز سه نفری بیش‌تر از یکی‌دو ساعت در روزهای عید دور هم جمع نشده بودند. مطمئناً این یکی‌دو ساعت برای فهمیدن این‌که زندگی آن‌ها را به کجا برده بود کفایت نمی‌کرد. اولش، وقتی بیمارستان را ترک کرده بودند، نگرانی‌شان از اجبار پیش آمده برای با هم بودن را پنهان نکرده بودند، اما دیری نگذشت که هر سه فهمیدند بهترین راه تحمل این ساعات طولانی این است که از بیان موضوعات غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بپرهیزند.

حالا فرصتی واقعی برای صحبت درباره این‌که آیا می‌توانند دوباره یک خانواده شوند یا نه، فراهم بود؛ چیزی که برای حسین اهمیتی نداشت، بلبل شدیداً مخالفش بود و فاطمه هم حسابی مشغول ایفای نقش خواهر نجیبی بود که می‌کوشید بعد از مرگ پدرشان دوباره خانواده را گرد هم جمع کند. چیزهای زیادی درباره این نقش شنیده بود؛ انگار میراث طبیعی‌اش باشد. برادر بزرگ‌تر نقش پدر را به ارث می‌برد و خواهر، بسته به ضرورت، نقش مادر را؛ اما در این مورد، این نقش نیازمند قدرتی بود خارج از ظرفیت فاطمه؛ بیرون بود. او مادر شده بود، اما مادر بودن خود را دوست نداشت. او قید رؤیای پولدار شدن را زده بود و با بدبختی روزگار می‌گذراند و گاه دور از چشم همه کمی از حقوق خودش یا شوهرش را در یک حساب بانکی پس‌انداز می‌کرد. درآمد بخورونمیر، جمع کردن وسایل دست‌دوم از خانه دوران کودکی و پذیرفتن صدقه از خانواده شوهرش از او زن خسیسی ساخته بود. هوش متوسطش باعث شده بود تا ابد شبیه انسان‌های درمانده و سرگردان به نظر برسد. حالا یگانه چیزی که برایش باقی مانده بود امید به این بود که روزی پسر یا دخترش بتواند آرزوهای ازدست‌رفته‌اش را جبران کند، به این ترتیب شاید می‌توانست روزی از دنیا انتقام غروری را که زمانی در جوانی به آن می‌نازید بگیرد. حالا مطمئن بود که هدفمند به سوی زندگی باشکوه و شادی حرکت می‌کند.

فاطمه چهل سالی داشت و نشانه‌های غرور ازدست‌رفته‌اش را هنوز می‌شد در چهره‌اش دید. هر کسی که غرورش را از دست می‌دهد یک‌جورهایی خسیس می‌شود؛ خودبینی و خودستایی‌اش زیاد می‌شود، چشم‌هایش فروغشان را از دست می‌دهند و خشم در وجودش انباشته می‌شود. کم‌کم میلش به افسانه‌سازی و داستان‌سرایی درباره چیزهای باشکوهی که هرگز در زندگی‌اش رخ نداده بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. فاطمه هم تمام این مراحل را

پشت سر گذاشته و در نهایت تسلیم شده بود. روی پسرش (که وارد دانشکده دندان پزشکی شده بود) و دخترش تمرکز کرده بود. دخترش هنوز چهارده سال بیش‌تر نداشت، اما وقتی مردم می‌گفتند که به او رفته و ناخودآگاه زیرلب می‌گفتند: «چه دختر قشنگی!» قند در دل فاطمه آب می‌شد. فاطمه فرزندانش را برای زندگی کاملاً متفاوتی آماده کرده بود و اغلب داستان ازدواج اولش با یک تاجر بزرگ را برایشان تعریف می‌کرد. در واقع، شوهر سابقش چیزی بیش‌تر از کارچاق‌کنی خرده‌پا نبود که دوست داشت با کله‌گنده‌ها بپرد. او دلال معاملات آن‌ها با ادارات دولتی بود و کارهای پیش‌پاافتاده‌شان، مثل پاییدن زن‌هایشان وقتی آن‌ها برای کار به خارج از کشور سفر می‌کردند یا همراهی دخترهای کم‌سن‌وسالشان وقتی برای خرید به بیروت می‌رفتند، را انجام می‌داد.

فاطمه گاهی اوقات روز آشنایی‌شان را به یاد می‌آورد. آن روز، فاطمه منتظر اتوبوس بود تا به مؤسسه آموزش مربی در المزه برود. آن روز باران می‌بارید و ایستگاه اتوبوس شلوغ بود و او از روی سادگی دعوت ممدوح را قبول کرد تا او را با ماشینش به مقصد برساند. فاطمه فکر کرده بود او دوست برادرش است و بی‌کوچک‌ترین تردیدی سوار ماشینش شده بود. وقتی ممدوح به او گفته بود که همیشه وقتی به ایستگاه اتوبوس می‌آید تماشایش می‌کند و از او خوشش می‌آید، فاطمه حیرت کرده بود. ممدوح همچنین گفته بود که شاگرد پدرش در دبیرستان بوده است. فاطمه تمام حرف‌هایش را باور کرد: ممدوح از او خوشش می‌آمد و همه‌چیز همین‌جا تمام نمی‌شد. او باور داشت که اکثر مردان جوان چنین حسی به او دارند و این یکی تنها مردی است که جرئت ابرازش را داشته است. مثل تمام همکلاسی‌هایش، او هم کلی داستان تخیلی درباره این‌که عُشاقش همیشه در پی‌اش هستند، ساخته بود و حضور ممدوح در زندگی‌اش این خودبینی و غرور را در مقابل همکلاسی‌هایش ارضا می‌کرد. دلش می‌خواست آن‌ها همگی او را، وقتی خواستگارش هر روز صبح به مؤسسه می‌رساندش، ببینند. اوج لذتش وقتی بود که از ماشین پیاده می‌شد و طوری با آن مرد حرف می‌زد که انگار داشت دستوراتی برایش صادر می‌کرد و او هم عاشقانه سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد. علی‌رغم این‌که فاطمه در همان نگاه اول از ممدوح خوشش آمده بود، نمی‌خواست به راحتی تسلیمش شود؛ او خیلی با وقار و متانت با ممدوح رفتار می‌کرد و در ابراز احساساتش بسیار خجالتی بود. فاطمه در اعماق وجودش خود را بسیار برتر می‌دید و ممدوح نیز صبورانه سعی می‌کرد تا به تک‌تک خواسته‌های او جامه عمل بپوشاند. ممدوح به اندازه خود فاطمه شیفته خیالات او درباره خودش شده بود، چون فاطمه تصور می‌کرد که ممدوح مردی استثنایی است؛ فاطمه به شکل عجیب و غریبی درباره آینده مشترکشان حرف می‌زد، با لحنی مملو از اشتیاق و غیرواقع‌گرایانه و خوش‌بینی و ممدوح هم شیفته تمام این‌ها شده بود. فاطمه از شیک‌پوشی و هدایای کوچک ممدوح خوشش می‌آمد؛ چیزهایی مثل شیشه‌های عطر، کفش‌های ایتالیایی و شلوار جین که همگی بدلی بودند، اما طوری ساخته شده بودند که انگار

مستقیم از فروشگاه‌های شیک و گران‌قیمت دمشق خریده شده بودند. فاطمه کاملاً مسحور کلمات اغواگر ممدوح درباره عشق و خانواده خوشبختی که قرار بود با هم بسازند شده بود.

آن دو داستان عاشقانه تمام‌عیاری با هم داشتند. فاطمه فکر می‌کرد حتی اگر ممدوح الان ثروتمند نیست، با روابطی که دارد، با این خلق‌وخوی عالی و این همه دوراندیشی درباره زندگی، بدون شک به زودی ثروتمند خواهد شد و برای همین علی‌رغم مخالفت‌های پدرش با او ازدواج کرد. پدرش می‌گفت غیرممکن است دختری این‌چنین مغرور با مردی ازدواج کند که هیچ فرقی با مردان دیگر ندارد، مردی که او «جیوه» توصیفش می‌کرد، مردی که هیچ ارزش یا مزیت اخلاقی قابل اثباتی نداشت تا مانع از تبدیل شدنش به یک مفت‌خور بشود. فاطمه با متانت از ممدوح دفاع کرد و سرانجام پدرش تسلیم شد، هرچند او بدبختی دخترش را پیش‌بینی می‌کرد و حتی فکرش هم او را عمیقاً می‌آزرده.

ممدوح کوشید با زندگی متأهلی سازگار شود، اما بعد از مدتی معلوم شد که صبرش درباره خیالات دست‌نیافتنی همسرش - درباره زیبایی‌اش، نفوذ خانوادگی‌اش و برداشت کلی‌اش از خودش - محدود بوده است. تمامش بزرگنمایی بود: فاطمه فقط دختری معمولی بود. فاطمه اصرار داشت باور کند که ظاهر و زیبایی طبیعی‌اش شهره عام و خاص است و دست به هر کاری می‌زند عالی است و حرف ندارد، در حالی که در واقعیت او فرسنگ‌ها با ایدئالش فاصله داشت. از همان ماه اول زندگی زناشویی، ممدوح فهمید که آن ازدواج اشتباه بوده است؛ او فهمید سوءبرداشت‌های فاطمه - که او فکر می‌کرد فقط در حد حرف هستند و حرف هم باد هواست و فراموش می‌شود - حقایق بی‌چون و چرایی هستند که به آن‌ها ایمان کامل دارد و علی‌رغم علاقه خالصش به ممدوح، به خصوص در روزهای اول ازدواجشان، خیلی زود از همه‌چیز دلزده می‌شود. اما به هر حال، فاطمه همه‌چیز را تحمل می‌کرد و می‌کوشید در مقابل دیگران طوری رفتار کند که فکر کنند آن دو در کنار هم خوشبخت هستند. اعتماد به نفس و غرورش وادارش می‌کرد باور کند می‌تواند شوهرش را اصلاح کند. تصورش از ضعف و قدرت خیالی ممدوح باعث می‌شد همچنان بتواند خود را راضی نگه دارد، اما احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند مثل قبل از ازدواجشان شوهرش را کنترل کند. هرچه می‌کوشید سبک زندگی متفاوتی را به زندگی ممدوح تحمیل کند، بی‌فایده بود. عطر و طعم رابطه‌شان از دست رفت و یک سال هم دوام نیاورد. از نظر ممدوح، فاطمه فقط تجربه‌ای کوتاه و شکست‌خورده در زناشویی بود. آتشش سرد شده بود و دیگر نمی‌توانست زندگی با چنین زن عقب‌مانده و بی‌شعوری را تحمل کند که خانواده‌اش به او اجازه داده بود تمام خیالاتش را باور کند. بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفت قبل از این‌که فاطمه مادر شود و حماقت شخصی‌اش به حقیقتی تبدیل شود که هرگز نتواند خود را از آن خلاص کند، فرار کند. ممدوح به فاطمه گفت که برای ساختن آینده‌اش می‌خواهد به خارج از کشور برود و او دو گزینه دارد: طلاق بگیرد یا این‌که منتظرش بماند تا از

یونان برگردد و البته این احتمال را هم اضافه کرد که ممکن است هرگز به سوریه برنگردد.

بعد از طلاق، پدر فاطمه به تلخی گفته بود: «فاطمه به خاطر خوردن غذای بیرون بر از رستوران بروستد اکسپرس» [۲] و همنشینی با کله‌گنده‌ها در سالن‌های رقص لوکسشان ازدواج کرد.» از نظر این کله‌گنده‌ها فاطمه چیزی جز همسر یک خدمتگزار نبود، اما برخورد خوبشان با او باعث شده بود فاطمه باور کند که می‌تواند خودش را دوست آن‌ها بداند و حق داشته باشد در تمام امور خصوصی‌شان ورود کند. او از همسر نماینده محلی یک شرکت ژاپنی می‌پرسید که بهترین باشگاه ورزشی دمشق برای لاغر کردن کجاست و بعد بی‌صبرانه منتظر جواب او می‌ماند، یا نزد نماینده یک شرکت نفتی فرانسوی اعتراف می‌کرد که تا چند سال نمی‌خواهد بچه‌دار شود تا نگذارد تا جایی که ممکن است شکمش در اثر تبعات زایمان بدریخت و شل شود. روز بعد در مدرسه، جایی که حالا معلمش شده بود، در اتاق معلم‌ها خمیازه می‌کشید و با نخوت درباره شب‌نشینی‌های بی‌پایان شوهرش با دوستان و شرکای تجاری‌اش خیالبافی می‌کرد. هاله اعتبار همیشه کمی حماقت دارد و فاطمه بی‌نهایت از ایفای نقش یک احمق لذت می‌برد؛ هرچند خودش از این نقش خبر نداشت، به خصوص وقتی نشانه‌های ساده‌لوحی را در چشمان همکارانش می‌دید.

بعد از رفتن ممدوح، فاطمه با غروری زخم‌خورده به اتاق قدیمی‌اش در خانه پدری برگشت. نمی‌توانست باور کند که همه‌چیز تمام شده و تمام ارزشش به شش چمدان پر از لباس‌ها و کفش‌های کهنه، چند شیشه عطر بدلی و معادل مهریه‌اش به مبلغ دویست لیره، که ممدوح بعد از امضای طلاقنامه به او داده بود، تقلیل یافته است.

آن روز، بلبل به عنوان برادر بزرگ‌تر کنار پدرش نشسته بود و معلوم بود که به هیچ وجه از جایگاهش به عنوان برادر بزرگ‌تر لذت نمی‌برد. خشم فروخورده پدرش وادارش کرده بود سکوت کند و چیزی نگوید؛ این توهین به اعتبار و مرتبه‌ای که در تمام زندگی‌اش حفظ کرده بود بدجوری غرورش را جریحه‌دار کرده بود و بلبل با پدر محترمش همدردی می‌کرد که مجبور شده بود به خاطر دختر احمقش، با دانش‌آموزی دست بدهد که فکر می‌کرد انسان بی‌ارزشی است. پدرشان قضیه را به سرعت حل‌وفصل کرد، در را باز کرد و از ممدوح خواست که از آن‌جا برود. آن روز، اولین باری بود که بلبل واقعاً فهمید پدرش بالاخره روزی خواهد مرد. عبداللطیف به اتاقش رفت، در را بست و تا چند روز با هیچ‌کس حرف نزد. بعد از آن، مثل هر وقت دیگری که احساس ضعف می‌کرد، به عنبیه رفت، جایی که در میان مرغزارهایش قدم می‌زد و به دعوت دوستان دوران کودکی‌اش برای ورق‌بازی و خاطره‌بازی جواب مثبت می‌داد. بعد از این‌که از این دید و بازدیدها برگشت، اعتمادبه‌نفس و غرورش دوباره مثل سابق شده بود.

وقتی در ایست‌بازرسی نوبت به آن‌ها رسید، مأمور وظیفه به حسین گفت در حالی که او جنازه را بررسی می‌کند، مخابرات باید کارت‌های

شناسایی‌شان را چک کند. بلبل از ته دل آرزو می‌کرد ای کاش پدرش مدت‌ها قبل مرده بود؛ زمانی که راحت‌تر می‌شد به درخواستش برای به خاک سپرده شدن در کنار خواهرش جامه عمل پوشاند. همسایه‌های خوش‌قلب، مثل زمانی که مادرش فوت کرده بود، برای عرض تسلیت می‌آمدند. آن روز، هیئت چهارنفره‌ای از مرده‌های دهکده خانواده را تا گورستان که چهارصد متر تا روستا فاصله داشت، همراهی کرده بود و یکی از آن‌ها موقع برگشت برای متوفا مجلس عزای دیگری گرفته بود. همسایه‌ها شام مفصلی برای عزادارها تدارک دیده بودند و از این‌که استاد عبداللطیف به آن‌ها اجازه داده بود در غمش شریک شوند قدردانش بودند. بلبل دید حسین به همراه مأموری که تفنگش را تکان می‌دهد و با دست به باقی اعضای خانواده اشاره می‌کند تا از مینی‌بوس پیاده شوند، برمی‌گردد. حسین کنار بلبل ایستاد و زیرلب گفت: «می‌خواهند جنازه را توقیف کنند.» بلبل فکر کرد حتماً اشتباهی شده است، اما نه، وقتی مأمور آن‌ها را به یک اتاق کاشی‌کاری‌شده و بدون پنجره هدایت کرد، در را باز کرد و آن‌ها را به زور درون اتاق انداخت، فهمید که قضیه جدی است. واقعیت داشت: آن‌ها جنازه را توقیف کرده بودند. چندین شعبه مخابرات بیش‌تر از یکی‌دو سال دنبال پدرشان بودند.

در سلول بیش از بیست نفر با سنین مختلف حضور داشتند. یکی از آن‌ها زنی حدوداً هفتادساله بود که بدون این‌که کسی از او سؤال بکند به فاطمه گفت که او را به جای پسرش که سال گذشته از ارتش فرار کرده است، گروگان گرفته‌اند. دیگری مرد جوان حدوداً بیست‌ساله‌ای بود که یک دستش را از دست داده بود و به آن‌ها گفت که مخابرات فکر می‌کند او دستش را در جریان مبارزه به عنوان یک شورش از دست داده است و نه در یک تصادف رانندگی چند سال قبل. در ادامه حرف‌هایش گفت که او و دو نفر از دوستانش که کنارش در آن سلول موقتی نشسته بودند، قصد داشتند خود را با قایق از ترکیه به یونان برسانند و بعد از آن‌جا به سوئد مهاجرت کنند. او هرگز باور نکرده بود که سفری ساده و بی‌خطر در پیش خواهند داشت، به خصوص چون وجودشان به کارت‌های شناسایی‌شان وابسته بود. کارت‌هایی که محل سکونتشان در بابا امر، منطقه‌ای در شهر حمص، را لو می‌داد. مثل خیلی از مردان جوان اهل بابا امر، یکی از اولین جاهایی که شورش در آن آغاز شد و بعد برای این‌که تنبیه شود بمباران شد، آن‌ها دیگر به این‌که در هر ایست‌بازرسی نگه داشته شوند عادت کرده بودند. همزمان، زندانی‌های دیگر با صدای بلند خروپف می‌کردند یا بی‌صدا به کنج‌های سایه‌گرفته سلول خیره می‌شدند. به خوبی می‌شد از حالت چهره‌شان به حس تحقیری که وجودشان را پر کرده بود پی برد. مدتی بود که آن‌جا بودند و کبودی‌های ناشی از ضرب‌و‌شتم را می‌شد در چهره‌شان دید. یکی از آن‌ها شلواری آغشته به خون لخته‌بسته پوشیده و سرش را با پیراهنش بسته بود. بلبل سعی کرد به خود دل‌و‌ج‌رئت نگاه کردن به این افراد را بدهد؛ هیچ‌کس نمی‌دانست وقتی به آن شعبه از مخابرات که در پی

آن‌ها بود منتقل شود چه بلایی ممکن است سرش بیاید. بلبل به فاطمه نگاه کرد که هنوز داشت به حرف‌های پیرزنی که یک‌بند درباره پسرش ور می‌زد گوش می‌کرد. پیرزن می‌گفت اگر او بمیرد برای هیچ‌کس مهم نیست و از این‌که پسرش توانسته بود فرار کند خوشحال بود. بلبل فکر کرد که بدون شک فاطمه حالا ماجرای تعرض به خواهرشوهرش و این‌که نامزدش رهایش کرده را برای پیرزن تعریف می‌کند؛ این مورد آخر اشتهای فاطمه به غیبت کردن را تحریک کرده بود.

بلبل از جایی که نشسته بود، در اتاق پنهان از دید دیگران، می‌توانست چهره‌های در سایه فرورفته را ببیند: گرفته، ترسیده و غمگین. زندانی‌ها با اصواتی همچون وزوز بال‌های زنبوری پیر، یکنواخت و پیوسته، با یکدیگر زمزمه می‌کردند. به هیچ وجه نمی‌شد گفت که قرار است چه اتفاقی برای هر یک از آن‌ها بیفتد. هیچ‌کس نمی‌توانست وارد چنین مکانی شود و بداند چه چیزی برایش کنار گذاشته‌اند. انسان‌های بسیار زیادی در چهار سال گذشته ناپدید شده بودند، حالا دیگر مردم با شنیدن خبر ناپدید شدن افراد حتی شوکه هم نمی‌شدند؛ ده‌ها هزار تن از مردم با سرنوشت‌هایی نامعلوم دست به گریبان بودند. حسین از فاطمه خواست که بگوید از ممدوح طلاق گرفته است، اما چیزی درباره ازدواج مجددش نگوید، چون فکر می‌کرد که شاید اسم شوهر اول فاطمه و ارتباطاتش با دستگاه‌های دولتی به بهبود جایگاهشان نزد زندانبان‌ها کمک کند. فاطمه بدون این‌که بپرسد چرا چنین چیزی مهم است، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. فاطمه می‌دانست که حسین عاشق دستور دادن است و فاطمه هم معمولاً دوست داشت از او اطاعت کند. ایفای نقش‌های قدیمی‌شان باعث می‌شد کمتر بترسند و مثل دوران کودکی‌شان - بدون این‌که حتی بفهمند چرا - در طول این سفر سعی می‌کردند همه‌چیز را سرسری بگیرند و پیش بروند.

کف سلول سرد بود و صدای بلند و بی‌وقفه مأموران مخابرات از طریق پنجره کوچکی به داخل سلول می‌آمد. بلبل فاصله‌اش را با زندانی‌های دیگر حفظ کرد، مراقب بود چیزی به زبان نیاورد و خود را به دردسر نیندازد. هیچ سؤالی نکرد و به هیچ‌کس اجازه نداد سؤالی از او بپرسد و وقتی داستان‌هایی می‌شنید که قاعدتاً باید خشم و اندوه بی‌پایانی را در وجودش برمی‌انگیختند، سعی می‌کرد از نشان دادن هرگونه حس همدردی به دیگران خودداری کند. اگر صدای جرنج‌جری آن در آهني غول‌پیکر با هر چند ثانیه یک بار باز و بسته شدنش نبود، می‌توانست تقریباً خیلی زود به خواب برود. یاد داستان‌هایی درباره شکنجه‌های هولناک زندانیان افتاد؛ افرادی که از سر خوش‌شانسی توانسته بودند از سلول‌هایی نظیر این سلول زنده بیرون بیایند و حقایق این‌جور جاها را برای دیگران تعریف کنند. این داستان‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخیدند و همه‌جا شنیده می‌شدند، اما وحشتناک‌تر از آن بودند که کسی بتواند باورشان کند. در دل، خوب می‌دانست که هرگز تحمل کشیده شدن ناخن‌هایش یا شوک الکتریکی یا خفه شدن

در سلولی تا خرخره شلوغ یا حتی راه رفتن روی اجساد در حال پوسیدن را ندارد. شاید بعد از اولین جلسه شکنجه می‌مرد. چشم‌هایش را بست، این کار به طرز عجیبی به او قوت قلب می‌داد. حداقل می‌توانست جسدی از خود باقی بگذارد که هیچ آرزو یا خواسته‌ای نداشت؛ حتی برایش مهم نبود که جسدش را بسوزانند یا خوراک سگ‌های وحشی‌اش کنند تا آن را ب‌درند. وقتی زمانش می‌رسید، می‌توانست بدون ترس کنار پدرش دراز بکشد. این فکر شجاعتی را که نیاز داشت به او می‌داد، بدون این‌که مجبور باشد درباره هر مزیت واقعی یا تخیلی لاف بزند.

مأموری که کنار در ایستاده بود، با صدای بلندی گفت که لطفاً یکی از اقوام جسد داخل مینی‌بوس جلو برود. حسین توجهی به او نکرد، هنوز غرق در گفتگویی طولانی درباره لاستیک ماشین با سه مرد جوانی بود که راهی سوئد بودند. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که صددرصد از سیل کلمات قصار و سخنان نغز جاری از زبانش، با فصاحتی که به هیچ وجه مناسب محیطی مثل آن‌جا نبود، راضی است. وقتی سرباز به بلبل اشاره کرد که دنبالش برود، بلبل مجبور شد از جا بلند شود. او را نزد مأموری بردند که سی سال هم نداشت. کل اسناد خانوادگی‌شان در دستانش بود: کارت‌های شناسایی‌شان و گواهی فوت امضا شده طبق مقررات. مأمور درباره جزئیات تک‌تک اعضای خانواده و دوستان پدرش از بلبل سؤال کرد. او گفت که آن‌ها را برای بازپرسی و بازداشت جسد به اداره اصلی منتقل می‌کند که این هم طبق مقررات مربوطه بود. اگرچه لحن خونسرد مأمور امید بسیار کمی برای بلبل باقی گذاشت، بلبل به او التماس کرد که اجازه دهد آن‌ها به سفرشان ادامه دهند و اضافه کرد که او خودش طرفدار حکومت است - و این‌که او و پدرش رابطه چندان گرمی با هم نداشتند! - و همچنین گفت که خودش بیش از بیست سال در حومه شهر «م»، جایی که ترکیبی از مذاهب مخالف در آن یافت می‌شد، زندگی کرده است. بلبل برای خوشامد مأمور، پدرش را فحش‌باران کرد؛ مأمور بار دیگر بااکراه نگاهی به اوراق در دستش انداخت و واری‌شان کرد. سکوت کوتاهی که بعد از عجز و لابه‌هایش در گرفته بود باعث شد بلبل امیدوار شود که حرف مأمور درباره تحویل دادن خانواده آن‌ها به مخابرات جدی نبوده است... اما نمی‌دانست که چطور به خاطر حرف‌هایی که بر زبان آورده بود می‌تواند از جسد پدرش حلاکت بطلبد.

مأمور توضیح داد که طبق سوابق موجود، پدر بلبل هنوز زنده و تحت تعقیب است. اهمیتی نداشت که در این میان او به جسدی بی‌جان تبدیل شده بود. بعد اضافه کرد که افسر فرمانده وی به این موضوع رسیدگی می‌کند و به بلبل گفت که به اتاق دیگری برود تا فلان و بهمان فرم را پر و امضا کند. بلبل خیس عرق شده بود. آن‌ها واقعاً می‌خواستند جسد را بازداشت کنند. در همین حین، مأمور دیگری به بازداشتگاه رفت و سوئیچ مینی‌بوس را از حسین گرفت. او مینی‌بوس را به گاراژی برد که در آن نزدیکی بود و قفلش کرد و به نگهبان آن‌جا سپرد که کسی حق ندارد بدون اجازه افسر مسئول، مینی‌بوس را از آن‌جا تکان بدهد.

همان مأمور برگشت و بلبل را به اتاق بعدی برد و گفت این اولین باری نیست که این اتفاق افتاده است. ماه گذشته، جسد دیگری را بازداشت کرده و با اسکورت مسلحانه او را به بیمارستان نظامی تشرین فرستاده بودند تا در آن‌جا کمپته‌ای به این موضوع رسیدگی و وضعیت جسد را تأیید کند. جسد تا طی شدن تمام این مراحل به خانواده‌اش تحویل داده نشد. مأمور وظیفه خودش می‌دانست که تمام این مراحل را با جزئیات کامل برای بلبل شرح دهد. اول، آن‌ها باید به اداره ثبت‌احوال می‌رفتند و وضعیت متوفا را به‌روزرسانی می‌کردند، بعد باید به اداره ثبت مرکزی می‌رفتند و اعلامیه صادر می‌کردند تا حکم تعقیب مرحوم معلق شود. جسد تا زمان انتقال به بیمارستان نظامی برای انجام معاینات در توقیف می‌ماند. در بیمارستان نظامی مرگ فرد تحت تعقیب تأیید و مراحل حقوقی برای لغو دایمی حکم تعقیب طی می‌شد. مأمور نمی‌توانست درست به یاد بیاورد که دولت در احکام مختلف افراد را صرفاً مجموعه‌ای از اسناد در نظر می‌گرفت یا موجودی متشکل از گوشت و خون و روح. بلبل ناامیدانه سری تکان داد و از مأمور خواست جزئیات بیشتری را با او در میان بگذارد، اما آن مرد سرانجام دست از حرف زدن برداشت و به زندانی‌اش دستور داد که دست‌به‌کار شود و فرم را پر کند.

بلبل هنگام نوشتن جزئیات لازم درباره اعضای درجه یک و دو و سه خانواده‌اش و بعد هنگام تحویل آن، سنگینی نگاه مأمور ساکت را احساس می‌کرد. شجاعتش را جمع کرد و به مأموری که مراحل را برایش توضیح داده بود، پیشنهاد رشوه داد و با شرم و حیایی ساختگی از آن با نام «سند انتقال کالا» یاد کرد. مأمور نگاه کنایه‌آمیزی به او انداخت، اما آن‌ها روی بیست‌هزار لیره - به شرط آزاد شدن جسد - توافق کردند. مأمور بلبل را به بازداشتگاه برگرداند و برایش آرزوی موفقیت کرد و گفت که امیدوار است افسر فرمانده به سرعت به این موضوع رسیدگی کند و اضافه کرد که آن‌ها خانواده را در ایست‌بازرسی، تا زمان رسیدن تلگرامی که تعیین‌کننده سرنوشتشان است، نگه می‌دارند.

زمان به کندی سپری می‌شد؛ زندانی‌ها در گفتگوهایشان به دام افتاده بودند و بلبل تصمیم گرفت به هیچ‌کدامشان توجهی نکند. او به هزارتویی فکر می‌کرد که ممکن بود در آن گم شوند؛ در صورتی که مخابرات واقعاً تصمیم می‌گرفت جسد را به بیمارستان نظامی منتقل کند. هر لحظه که به این فکر

می‌کرد فرد می‌تواند چیزی جز یک مشتش کاغذ نباشد، هراسش زیاده‌تر می‌شد. صدای پیرزن را می‌شنید که از نحوه ویران شدن حمص برای فاطمه حرف می‌زد و می‌گفت که از زمان انقلاب سه بار دستگیر شده است - او کلمه انقلاب را بی‌هیچ ترس و ابایی بیان می‌کرد - اما ظاهراً این اولین باری بود که او را گروگان گرفته بودند. بلبل از دیدن جسارت و شهادت پیرزن اصلاً غافلگیر نشد؛ پیرزن او را به یاد پدرش و دوستان پدرش می‌انداخت که گویی ترس مدت‌ها پیش در دل‌هایشان مرده بود. اما از دیدن علاقه و اشتیاق فراوان فاطمه به شرح داستان خواهرشوهرش که به محض یافتن فرصتی سفره دلش را برای دیگران باز می‌کرد، حیرت کرده بود. فاطمه از پیرزن پرسید آیا این حرف صحت دارد که پلیس مخفی به زن‌هایی که دستگیر می‌شوند تجاوز می‌کند؟ و پیرزن خندید و زیر لب گفت: «به مردها هم تجاوز می‌کنند.» و اضافه کرد که هزار سال باید بگذرد تا این هتاکی‌ها و بی‌حرمتی‌ها فراموش شوند.

هر بار که در باز می‌شد، مأمور یک زندانی جدید را به داخل هدایت می‌کرد. سلول هر لحظه شلوغ‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد، اما همه می‌دانستند که این وضعیت زیاد طول نمی‌کشد؛ نمی‌توانستند آن‌ها را سراسر شب آن‌جا نگه دارند، اگر این‌طور بود تا حالا زندانبان‌ها باید مردها را از زن‌ها جدا می‌کردند. بلبل فکر کرد که شاید اصلاً هیچ زندان واقعی در آن نزدیکی وجود ندارد، چیزی قدیمی‌تر و دایمی‌تر از این سازه موقتی، اما بلافاصله جلوی این قطار افکار را گرفت و به خود گفت سلول‌های بازداشتگاه هنوز در این کشور کالای فراوانی هستند. در دوباره باز شد: یک مادر و دو کودک وارد شدند. زیاد معطل نشدند. زن خیلی سریع کنار پیرزن و فاطمه نشست و به آن‌ها گفت که نمی‌داند اتهامش چیست؛ او در راه بیروت بود، جایی که شوهرش در یک ساختمان کار می‌کرد و آن‌ها به او دستور داده بودند تا از اتوبوسی که در دیرالزور سوارش شده بود پیاده شود. چند دقیقه بعد، زن گفت که شش برادرش در ارتش آزاد هستند و حال آن‌ها مجبور شده‌اند در کنار هنگی از تندروهای اسلام‌گرا در المیادین بجنگند، چون بودجه‌شان تمام شده و دیگر آذوقه‌ای برایشان باقی نمانده است. زن افزود که بسیاری از نیروهای ارتش آزاد به اسلام‌گراها پناهنده شده‌اند، چون ظاهراً آن‌ها پول بیش‌تری دارند. زن همه این‌ها را با صدای بلند می‌گفت؛ بلبل همین‌طور که نگاهش می‌کرد فاصله‌اش را با او حفظ کرد.

بلبل وقتی دید حسین بالاخره حرف کم آورده، از جایش بلند شد. او می‌خواست درباره خطر بطالت اجباری‌شان صحبت کند، می‌خواست درباره هزارتویی توضیح بدهد که پیش‌بینی کرده بود به زودی واردش می‌شوند و آن‌ها را درگیر خود می‌کند، اما وقتی دید که برادرش، حتی در خواب و بیداری، هنوز درباره تایرهای ماشین وراجی می‌کند، نظرش تغییر کرد. در عوض به سمت در سلول رفت و نظر مأموری را که پیش‌تر با او صحبت کرده بود، به خود جلب کرد و با ایما و اشاره به او فهماند که می‌خواهد نکته دیگری به او بگوید. مأمور در سلول را گشود و بلبل توافقشان را به او یادآوری کرد؛ مأمور قول داد که همه‌چیز درست شود، اگر آن‌ها مبلغ را از بیست به سی‌هزار لیبره افزایش دهند. بلبل قبول کرد، اما توضیح داد

که آن‌ها خانواده متمولی نیستند و این مبلغ کل پولی است که در این دنیا دارند. مأمور بلبل را به سلول برگرداند و از او خواست که نزدیک در بماند. بلبل کنار حسین نشست و همه‌چیز را برایش توضیح داد. حسین حسابی جا خورد؛ او در دل امیدوار بود توقیف جسد از طرف پلیس شاید بهترین نتیجه ممکن باشد، چرا که این باعث می‌شد خانواده از خطرات ناشناخته‌ای که ممکن بود در این سفر در انتظارشان باشند، در امان بماند. بلبل سعی کرد با گفتن این خبر که ممکن است آن‌ها را نیز به عنوان گروگان نگه دارند حسین را آرام کند... حسین سرش را خاراند و یک بار دیگر سعی کرد از حافظه‌اش کمک بگیرد؛ هیچ حکایت یا جمله نغزی ظاهراً به درد شرایطی که فعلاً در آن گیر افتاده بودند نمی‌خورد. او از خیر این سؤال گذشت و گفت که اگر مخابرات جسد را توقیف کند، آن‌ها خودشان ترتیب کارهایش را می‌دهند. می‌توانستند آن را بسوزانند یا اندام‌هایش را بفروشند یا آن را در گورهای دسته‌جمعی بیندازند؛ دیگر چه اهمیتی می‌توانست برای متوفا داشته باشد؟ بلبل حیرت کرد. او ترسی را که داشت در جان برادرش ریشه می‌دواند، حس می‌کرد، البته خیلی خوب از آرزوی دیرینه حسین برای انتقام گرفتن از پدرشان، به هر شکلی، خبر داشت. با این حال، از نظر بلبل، بر خلاف نظر حسین، تحویل دادن جسد به نیروهای امنیتی می‌توانست خانواده را وارد باتلاقی کند که هرگز نمی‌توانستند تصور کنند در آن چه اتفاقاتی ممکن بود برایشان رخ دهد. حسین قبول کرد که همه‌چیز را به بلبل بسپرد و اگرچه حسین کاملاً احساس عجز و ناتوانی می‌کرد، در این لحظه از زندگی کمتر از هر زمان دیگری در زندگی‌اش احساس ترس می‌کرد.

یک ساعت بعد، همان مأمور در را باز کرد و یک زندانی جدید را به داخل فرستاد. بلبل شرایط و توافقشان را دوباره به او یادآوری کرد و مأمور از او خواست که بیرون بیاید. پول با احتیاط دست‌به‌دست شد، بعد از آن، مأمور به سلول برگشت و به فاطمه و حسین اشاره کرد تا بلند شوند و با هم از سلول خارج شوند. او به آن‌ها یادآوری کرد که به هر حال باید گواهی فوت را به اداره ثبت‌احوال بفرستند تا مطمئن شوند که اسم پدرشان از لیست مجرمان تحت تعقیب خط خورده است.

چند دقیقه بعد، آن‌ها بیرون دفتر افسر منتظر بودند. مأموری که پول را در جیبش گذاشته بود، در را برایشان باز کرد و ناپدید شد و آن‌ها را به مافوقش سپرد، تا او آن‌ها را در جریان آخرین خبرها درباره پرونده‌شان قرار دهد. افسر به آن خانواده اطلاع داد که افسر فرماندهش از او خواسته مرگ آن مجرم را شخصاً تأیید کند و از این رو پرونده بسته می‌شود و خانواده‌اش اجازه دارند او را دفن کنند. وقتی افسر صحبت می‌کرد، سه خواهر و برادر مؤدبانه و با احتیاط مقابل او ایستادند؛ آن‌ها به خاطر قلب مهربان فرمانده، از او که با شفقت و محبت به پرونده آن‌ها نگاه

کرده بود و از فرستادن جسد به کمیته پزشکی برای تأیید آنچه اظهر من الشمس بود چشمپوشی کرده بود، قدردانی کردند. بعد از رد درخواست آن‌ها، مبنی بر صدور یک برگه رسمی مؤید لغو شدن حکم تعقیب پدرشان، برای ممانعت از این‌که در ایست‌بازرسی‌های بعدی دوباره آن‌ها را نگه دارند و بازجویی کنند، افسر سخnrانی کوتاهش را خلاصه کرد و گفت که بعد از آن ایست‌بازرسی راهشان باز خواهد بود و دیگر کسی مزاحمشان نمی‌شود؛ بعد از آن، مشکل اصلی‌شان با ایست‌بازرسی‌هایی است که تروریست‌ها در نزدیکی حلب برپا کرده‌اند. افسر کلمه «تروریست‌ها» را خیلی مؤکد و محکم بیان کرد، بعد با حرکت دستش نشان داد که آن‌ها باید تا قبل از این‌که نظرش عوض شود آن‌جا را ترک کنند، وگرنه قبل از رسیدن تلگرام مجبور می‌شود دوباره جسد را توقیف کند. در چنین مواردی، قاعدتاً هیچ راهی جز اطاعت از دستورات وجود ندارد. او تکرار کرد که فقط یک اشاره از فرمانده برای این‌که زندگی آن‌ها دوباره به جهنم زنده تبدیل شود، کافی است.

این نخستین باری نبود که مجبور بودند در مقابل چنین نصایحی خبردار بایستند، اما بدون شک اولین باری بود که تا این حد به لغزیدن به درون هزارتو نزدیک بودند. بلبل به هیچ وجه از نتیجه مذاکراتشان مطمئن نبود، برای همین وقتی به مبنی‌بوس اجازه داده شد تا از ایست‌بازرسی عبور کند و بعد از چند دقیقه از آن قرارگاه نظامی کلی فاصله گرفتند در پوست خودش نمی‌گنجید. او قبلاً هم، هر بار که از بازداشت شدن به خاطر جرم مرتکب نشده گریخته بود، دچار چنین سردرگمی‌ای شده بود. در آن موارد، کارت شناسایی‌اش با آن محل تولد دردسرزا مشکل اصلی بود؛ حالا جسد پدرش، این مرد تحت تعقیب، تقریباً داشت همه‌شان را غرق می‌کرد.

با این حال، غروب دوباره تمام ترس‌ها و تردیدهایشان را برگرداند. حالا که بلبل به تنهایی توانسته بود آن‌ها را از مخمصه دربیاورد، حسین احساس حقارت می‌کرد. از نظر او حل کردن مشکلی به این بزرگی جزو مسئولیت‌های فرد آماتوری مانند بلبل نبود؛ او باید برای حل این مشکل از مهارت‌های مذاکره و ذهن‌خوانی برادرش استفاده می‌کرد. حسین سعی کرد اعتراضی به این موضوع نکند و در عوض گفت آن‌ها باید فکری درباره جایی که شب را باید در آن بگذرانند، بکنند. بعد به کنایه و طعنه گفت که قاچاقچی‌ها برای رد کردن یک بار قاچاق بزرگ سی‌هزار لیره رشوه می‌دهند. بلبل می‌ترسید که حسین در نهایت نتیجه‌گیری کند و بگوید پدرشان وقتی زنده بود هم این‌قدر نمی‌ارزید، چه برسد به حالا که مرده است. واقعاً هم آن‌ها نباید بیش‌تر از سه‌چهارم این مبلغ را به مأمورها می‌دادند. اما حسین این حرف را نزد؛ ساکت هم نمی‌توانست بماند. در واقع، خیلی زود پیشنهاد کرد که جسد را کنار جاده بیندازند و از برادر و خواهرش پرسید چقدر مطمئنند که می‌توانند از ایست‌بازرسی‌های بعدی بدون دردسر عبور کنند؟ اگر مأمورهای ایست‌بازرسی بعدی بفهمند که پدرش تحت تعقیب

بوده است، دوباره به خانه اولشان برمی‌گشتند. او همچنین گفت که این روزها سگ‌ها جسد‌های زیادی را می‌خورند، پس دیگر چه فرقی می‌کند؟ چرا جسد را همین‌جا رها یا دفن نکنند و بعد به دمشق برنگردند؟

بلبل می‌دید که حسین این بار اصلاً شوخی نمی‌کند؛ او فقط یک جواب می‌خواست، می‌خواست که برادر و خواهرش تصمیم بگیرند. بلبل می‌خواست حرف‌هایش را نادیده بگیرد، اما ناگهان نیروی عظیمی درونش شکل گرفت و گفت که حاضر نیست قبل از عمل کردن به آخرین خواسته پدرش، جسد او را ترک کند. فاطمه هم حرف بلبل را تأیید کرد و از حسین خواست سریع‌تر برود، هرچند به هر حال آن شب رسیدن به عنابه غیرممکن بود. بزرگراه چند کیلومتر مانده به حمص تمام می‌شد و آن‌ها باید بقیه مسیر را از جاده‌های فرعی طی می‌کردند که هنگام شب می‌توانست کار خطرناکی باشد؛ هیچ عقل سلیمی باور نمی‌کرد که آن‌ها بخواهند چنین مسیری را با یک مرده طی کنند.

هر بار که بلبل می‌دید کامیون‌ها به راحتی از ایست‌بازرسی‌ها عبور می‌کنند، آرزو می‌کرد که کاش جسد پدرش به یک گونی زیره سبز تبدیل می‌شد؛ به سختی می‌شد هرگونه نکته منفی‌ای در این استحاله دید. در واقع، رسیدن به وضعیت درک مشترک با یک گونی زیره سبز می‌توانست آسان‌تر و به مراتب کم‌خطرتر باشد. او عمیقاً از این‌که به پدرش قول داده بود خواسته‌اش را اجابت کند، پشیمان بود. بلبل تبدیل عبداللطیف به یک گونی زیره سبز را فراموش کرد و از این‌که می‌دید حال خودش به مردی با همدلی کمتر تبدیل شده است، بیش‌تر احساس رضایت می‌کرد.

شب گذشته، او روی تخت کنار پدرش نشسته بود و عبداللطیف با صدای لرزانش به او گفته بود که مرگش بسیار نزدیک است. بلبل سعی کرده بود توجه پدرش را از این حرف‌ها منحرف کند و لحظه‌ای فکر کرده بود که پدر به علت آن همه مرگ‌دوروبرش و بمباران بی‌وقفه در سه سال گذشته کابوس می‌دیده، که عبداللطیف وارد یکی از آن حالت‌های هذیان‌گویی‌اش که در طول ماه گذشته تشدید شده بود، شده است. البته برای ابتلا به چنین مشکلاتی لازم نبود حتماً مریض باشی. همه این روزها از بی‌خوابی و خواب ناآرام و مشوش، از حملات عصبی و فروپاشی روانی رنج می‌بردند؛ همه مردم سراسر شب‌ها را صرف حرف زدن درباره چیزهایی که به خوابیدن کمک می‌کردند مانند دمنوش بابونه و رزماری، ترکیب شیر و سیر له‌شده یا قرص‌های خواب پرند فوستان^[۳] می‌کردند. بلبل هم دوست داشت درباره چیزهایی که خودش امتحان کرده بود حرف بزند یا با همکارهایش درباره این بحث کند که چطور می‌توانند پنجره‌هایشان را با روکش پلاستیکی طوری بپوشانند که شیشه خردشده به ترکش تبدیل نشود. داروها و نکات مفید نیز جزو موضوعات داغ گفتگوی مردم گیرافتاده در ایست‌بازرسی‌های طولانی هنگام غروب‌های داغ و زیر شرشر باران بودند. چرت زدن خوب بود؛ کمک می‌کرد آن غروب‌های رعب‌انگیز کمی سریع‌تر بگذرند. چیزهای کوچک و پیش‌پاافتاده‌ای مانند آن‌ها می‌توانستند مردم را خوشحال کنند... یا

زندگی‌هایشان را نابود کند و به وادی نیستی بکشاندشان؛ اتفاقی که کم‌کم برای این جسدِ رو به فساد می‌افتاد. وقتی بیمارستان را ترک کرده بودند، به این فکر نکرده بودند که چه اتفاقی ممکن است برایشان بیفتد. هر سه سرشان گرم محاسبه این بود که چقدر از آخرین باری که با هم حرف زده‌اند، گذشته است. گلوهایشان با کلماتی که اگر به زبان نمی‌آمدند زنگ می‌زدند و از بین می‌رفتند، بند آمده بود. حداقل، فاطمه می‌خواست دوباره رابطه‌اش را با برادرهایش گرم کند، اما بلبل اصلاً دوست نداشت جلوی خواهر و برادرش کم بیاورد و تسلیم شود. بدون شک، بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست دوباره به آن نظم خانوادگی قدیمی برگردد، اما اغلب احساس می‌کرد که حالا فاصله زیادی بین آن‌ها افتاده است. گاهی فکر می‌کرد خلاص شدن از شر آن‌ها تنها کار مثبتی بوده که در ده سال گذشته انجام داده است و اگر آن‌ها هم مثل او با خودشان صادق بودند، بی‌تردید همین حس را داشتند؛ هرچند اعتراف به چنین چیزی می‌توانست برای هر کسی دردناک باشد. آن‌ها همگی فکر می‌کردند که بیش‌تر از وظیفه‌شان برای خانواده قدم برداشته‌اند. حالا وقت آن بود که به خودشان برسند.

بله، شب گذشته، پدرشان عمیقاً حس کرده بود که رو به موت است. او هر کاری که دلش می‌خواست در زندگی‌اش کرده بود و در طول اقامتش در خانه بلبل هر حرفی که لازم بود را به او زده بود. اما به‌رغم بیماری‌اش، بلبل باور نمی‌کرد پدرش واقعاً روزی بمیرد. باورکردنی نبود که کسی هنوز بتواند در این دوران و در این سن‌وسال به مرگ طبیعی بمیرد. حتی همسایه‌اش، اُم الیاس که هشتاد و خرده‌ای سن داشت، کشته شده بود. یکی از اقوام جوانش به همراه دوستانش به زور وارد خانه او شده بودند و اُم الیاس را وادار کرده بودند گاوصندوقش را، که همه می‌گفتند حاوی میلیون‌ها لیره و چند کیلوگرم طلاست، برایشان باز کند. او با آن‌ها درگیر شده و آن‌ها را شناخته بود، برای همین هم کشته بودندش. حتی پلیس مجبور شده بود قضیه را دنبال کند و کمی کار پلیسی واقعی انجام دهد تا آن قتل به عنوان جنایت فرقه‌ای ثبت نشود. این اتفاق، ساکنان مسیحی آن منطقه را حسابی ترسانده بود.

نه این‌که همسایه‌ها به خاطر مرگ اُم الیاس پیر که از راه فروش الکل آبکی و نامرغوب به آن‌ها گذران زندگی می‌کرد، خیلی ناراحت شده باشند، اما متحد شده بودند و به صورت مرد جوان مظنون که به زور بیست سالش می‌شد، وقتی به زور سوار ماشین پلیسش می‌کردند، تف انداخته بودند. پلیس او را به آپارتمانی در منطقه رکن‌الدین، جایی که اموال مسروقه را در چاهی کنار قبرستان مخفی کرده بود، برد. دو همدست دیگرش هم در همان ساختمان زندگی می‌کردند و سعی نکردند فرار کنند و به راحتی تسلیم شدند و به همه‌چیز اعتراف کردند. صبح روز بعد، هر سه مجرم را برای بازجویی به کلانتری بردند. بلبل از این‌که می‌دید جرم قتل، دیگر توجه و احتیاط مردم را تحریک نمی‌کند ناامید می‌شد و اعتراض و قیحانه

مجرم‌ها به برخورد پلیس با آن‌ها ناراحتی‌اش را افزون می‌کرد. آن‌ها به هر حال راهی برای اجتناب از زندان پیدا می‌کردند. راحت‌ترین راه پذیرفتن پستی در میان آدمکش‌های شبه‌نظامی حکومت بود، هرچند همیشه این شانس وجود داشت که نیروهای مقاومت به زندان حمله کنند، دیوارها را از بین ببرند و پرونده‌ها را نابود کنند.

در ماه‌های اخیر، وقتی مردم می‌مُردند، دیگر کسی به خودش زحمت پرسیدن درباره چگونگی و چرایی مرگشان را نمی‌داد. آن‌ها از قبل جواب‌هایشان را خیلی خوب می‌دانستند: بمب‌گذاری، شکنجه در طول بازداشت، آدم‌ربایی، گلوله تک‌تیرانداز، نزاع. مرگ‌هایی مثل مردن در اثر اندوه یا مرگ طبیعی به امر نادری تبدیل شده بود و هیچ‌کس برای مرگی که هیچ خشم و کینه‌ای به آن متصل نبود عزاداری نمی‌کرد.

بلبل قبل از این‌که همراه خواهر و برادرش دمشق را ترک کند، به اداره‌اش زنگ زده و درخواست مرخصی کرده بود. همکارهایش پشت تلفن با بی‌تفاوتی به او تسلیت گفته بودند و او از آن‌ها خواسته بود که هیچ‌کس به خودش زحمت آمدن و تسلیت گفتن حضوری را ندهد، یا در واقع خودشان را برای کمک به او در انجام کارهای تدفین به زحمت نیندازند. او هنوز وقتی یاد لحظه‌ای می‌افتاد که دکتر جوان کشیک خبر از کار افتادن قلب پدرش را داده بود، دچار خشم عمیقی می‌شد. اگر پدرش سه ماه قبل‌تر مرده بود، یعنی زمانی که هنوز در روستای «س» زندگی می‌کرد، همه‌چیز آسان‌تر می‌شد. قبرستان‌های آن‌جا بزرگ و فراوان بودند و کسانی که هنوز در آن شهرک زندگی می‌کردند می‌توانستند او را با تشریفات کامل دفن کنند، چون او استاد بزرگ و معروفشان بود که از اولین روز انقلاب تا آخرین روز زندگی‌اش همراهی‌شان کرده بود. آن‌ها او را شهید در نظر می‌گرفتند. آن وقت، تنها مسئولیت بلبل این بود که به آنچه رخ داده بود گوش کند، بعد ماجرا را برای حسین و فاطمه تعریف کند و سپس خبر را تلفنی به اقوامشان در عنابه برساند. برخی از آن‌ها احتمالاً از بلبل برای انجام وظیفه‌اش، یعنی عزاداری و برگزاری یک مراسم عزای کوچک با حضور چند تن از دوستان نزدیک، حمایت می‌کردند. اما جسدی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و نگاه‌های دکتر کشیک، باعث شده بودند بلبل حس کند در دام افتاده است. مرگ به کار سختی تبدیل شده بود. همان‌طور که زندگی کردن سخت و دشوار بود.

دکتر به خدمه بیمارستان دستور داده بود صورت عبداللطیف را بپوشانند و او را به سردخانه ببرند و بعد از بلبل خواسته بود فرم‌های مربوط به جسد را امضا کند و جنازه را تا قبل از بعدازظهر فردا از آن‌جا ببرد. در غیر این صورت، آن‌ها مجبور می‌شدند خودشان دست‌به‌کار شوند. در سردخانه بیش از حد شلوغ بیمارستان، اولویت با جسد سربازها بود.

وقتی به این موضوع فکر می‌کرد، به یاد می‌آورد که آن زمان اصلاً فکرش را هم نکرده بود مرگ پدرش ممکن است چنین مصیبتی برایش به بار بیاورد.

او تقریباً امیدوار بود که اگر عبداللطیف بخواهد بمیرد، این اتفاق جایی در نزدیکی منطقه تحت محاصره می‌افتد یا زمانی رخ می‌دهد که او کیلومترها از پدرش دور و به سفر رفته است. در این صورت، انجام کارها از شانه او برداشته می‌شد و مسئولیت آخرین خواسته پدرش بر شانه حسین می‌افتاد که او هم برای رد کردنش کوچک‌ترین شک و تردیدی به خودش راه نمی‌داد.

یک شب، سه روز قبل از مرگ عبداللطیف، بعد از این‌که درد پدرش شدیدتر شد، بلبل او را به بیمارستان برد. از خوش‌شانسی‌شان کنار رستوران شبانه‌روزی «فول» توانستند تاکسی بگیرند. پیدا کردن راننده‌ای که حاضر بود عرض شهر، از شرق به غرب، را طی کند - پیدا کردن یک تخت خالی در بیمارستان عمومی که دیگر جای خود داشت - چنان خوش‌شانسی و اقبالی بود که باید تا عمر داشت خداوند را بابتش شکر می‌کرد و بلبل هم تمام تلاشش را می‌کرد تا احساس قدردانی کند. او کرایه‌ای که راننده تاکسی طلب کرده بود به علاوه انعامی بابت این‌که به پدرش کمک کرده بود تا روی برانکارد دراز بکشد، را به آن مرد داد. راننده اصرار داشت تا وقتی مطمئن نشده‌اند که کارکنان بیمارستان عبداللطیف را در راهرو به امان خود رها نمی‌کنند، کنار بلبل بماند. شاید، آن راننده هم ترجیح می‌داد در بیمارستان باشد تا این‌که شب‌هنگام در خیابان‌های خطرناک شهر پرسه بزند. بلبل از او نپرسید که چرا به خانه‌اش نمی‌رود؛ از جوابی که ممکن بود از آن مرد بشنود می‌ترسید. قبلاً یک بار سعی کرده بود گپ کوتاهی با راننده‌ای بزند، اما اصلاً حواسش نبود و از راننده پرسیده بود که کی شیفتش تمام می‌شود و می‌تواند به خانه‌اش برگردد. اما راننده نیشخندی زده و خانه‌اش در زملکا را با جزئیات فراوان توصیف کرده بود، از جمله این‌که بعد از بمباران همسرش زیر آوار خانه مدفون شده بود. در پایان، راننده از بلبل پرسیده بود: «منظورت کدام خانه است، قربان؟»

بلبل تا ماه‌ها از حرف زدن با هر کسی که نمی‌شناخت یا حتی از خارج شدن از خانه‌اش پرهیز کرده بود. بیرون رفتن کار سختی بود. او خودش را به رفتن به محل کار و برگشتن به خانه و خواندن عمدی روزنامه‌های دولتی در اتوبوس قانع کرده بود. در روزهای تعطیل، فیلم‌های سیاه‌وسفید مصری را در تلویزیون کابلی‌اش تماشا می‌کرد و حسرت آن عصر طلایی رفته را می‌خورد. او نمی‌دانست چرا به خودش این همه سختی می‌دهد، اما این حداقل مشغولیتی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست به آن شک کند؛ همه حسرت روزهای زیبایی را می‌خوردند که از دست داده بودند. در تعطیلات طولانی‌تر مثل اعیاد، سرش را با درست کردن ترشی‌های مختلف گرم می‌کرد. او استراتژی‌های جدیدی را که از خودش درمی‌آورد تا دیوانه نشود دوست می‌داشت؛ هرچند همگی سرگرمی‌های کوتاه‌مدتی بودند. او از پذیرفتن این‌که زندگی به مجموعه‌ای از کارهای پیش‌پاافتاده تبدیل شده، که دیر یا زود به پایان می‌رسند، ابایی نداشت.

یک روز، تنهایی‌اش به هم خورد. پسر یکی از همسایه‌های پدرش - یک دانشجوی مهندسی که عضو ارتش آزاد سوریه شده بود - به بلبل زنگ زده و گفته بود که حال پدرش دیگر اجازه نمی‌دهد در آن دهکده تحت محاصره بماند. بلبل نتوانسته بود در پاسخ آن مرد چیزی بگوید؛ نه به این دلیل که از شنیدن آن خبر درباره پدرش شوکه شده بود، بلکه از ترس این‌که بیایند و او را به خاطر حرف زدن با فردی که در روستای «س» زندگی می‌کند دستگیر کنند. تماس‌گیرنده وقت زیادی نداشت و گفت که آن‌ها به اندازه کافی خوش‌شانس بوده‌اند که بتوانند قاچاقی استاد را به پمپ‌بنزین متروکه‌ای، در انتهای شهرک بیاورند. او از بلبل خواست که خودش را ساعت شش همان روز عصر برساند تا پدرش را تحویل بگیرد.

پسر ساعت سه بعدازظهر زنگ زده بود. بلبل نتوانسته بود ریسک کند و حتی یک کلمه به این شخص که با شماره‌ای ناشناس به او زنگ زده بود، بگوید. اگر خط شنود می‌شد چه؟ تقریباً صددرصد مطمئن بود حکومت هر کلمه‌ای را که از آن روستا بیرون می‌آید شنود می‌کند. بلبل باید راهی برای خروج از این اشتباه وحشتناک پیدا می‌کرد. ناگهان یکی از معدود دفعاتی که اعتمادبه‌نفس در وجودش جوشیده بود باعث شد تصمیمی برای حل این موضوع بگیرد. فکر کرد که بهتر است به حسین زنگ بزند. برادرش باید در چنین شرایطی به او کمک می‌کرد. شماره حسین را گرفت و وقتی شنید که آن خط موقتاً از دسترس خارج شده است، ناامیدی بر وجودش مستولی شد. با این حال، هنوز وقت داشت. شاید وقتی حسین به خانه برمی‌گشت و شماره‌اش را می‌دید با برادرش تماس می‌گرفت. بلبل به رستورانی محلی در ساروجا رفت و برنج و لوبیا سفارش داد. به کاری که قرار بود انجام دهد فکر کرد: قرار بود پدرش بیاید و با او در خانه کوچکش زندگی کند. خوب، شاید پدرش نمی‌توانست ماندن در منطقه‌ای وفادار به حکومت را تاب بیاورد.

بلبل زحمت زیادی کشیده بود تا اعتماد آن محله را به دست بیاورد. جزئیات کارت شناسایی‌اش باعث شده بود به گاو پیشانی‌سفیدی تبدیل شود؛ حالا چهار سال بود که همین جزئیات بلاهای زیادی سر افراد دیگر آورده بود. هزاران نفر بدون هیچ رد و نشانی ناپدید شده بودند؛ صرف به دنیا آمدن در مناطق تحت کنترل گروه‌های مخالف حکومت می‌توانست به ناپدید شدن منجر شود، همان‌طور که بسیاری از طرفدارهای حکومت در مناطق مخالف حکومت ناپدید شده بودند. آدم‌ربایی و درخواست خونبها امری کاملاً شایع و رایج بود و پاسخ‌های «این به آن در» فقط به این معنا بود که همه‌چیز در حال بدتر شدن است. حرکات مردم به شدت کنترل می‌شد. هرگونه اشتباهی می‌توانست بسیار گران تمام شود.

بلبل وقت‌گذرانی در میان مردم را به حداقل ممکن رسانده بود. برای رفتن به محل کارش سوار اتوبوس ویژه کارمندان دولت می‌شد و عصرها هنگام برگشتن به خانه باز از همان مسیر استفاده می‌کرد. برخی از عادت‌های قدیمی‌اش مانند هر جمعه به قهوه‌خانه رفتن یا قدم زدن در اطراف باب توما را ترک کرد. هرگونه دوستی تازه‌ای با همکارهایش را در نطفه خفه می‌کرد؛ تنها کاری که وقتی به هم می‌رسیدند، انجام می‌دادند، تکرار

همان حرف‌های همیشگی درباره بالا رفتن قیمت‌ها بود... و به محض این‌که با استفاده از کلمات رمزی آشنا برای طرفدارهای اپوزیسیون شروع می‌کردند به دزدکی حرف زدن درباره نشانه‌هایی که این سو و آن سو از شکست‌های اخیر حکومت شنیده بودند، بلبل دیگر به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. او نمی‌خواست ناخواسته حرفی بزند که برایش گران تمام شود، فقط می‌خواست طوری رفتار کند که انگار اصلاً چیزی شنیده و بعد دوباره موضوع پروژه‌های ترشی‌سازی را پیش می‌کشید و از بالا رفتن هر روزه قیمت بادمجان گله می‌کرد.

سه ماه قبل از سفر طولانی‌شان به عنابه، یک روز سحر در خانه بلبل را زدند. سه مرد جوان داخل شدند - پسرهایی از همان محله بودند - هر سه مسلح بودند و یک مقام محلی همراهشان بود که با بلبل خیلی تحقیرآمیز رفتار کرد. آن‌ها به هیچ‌کدام از سؤالاتش جواب ندادند و هر چیزی را که داخل خانه بود به هم ریختند. حتی پرتره بزرگ رئیس‌جمهور وسط اتاق پذیرایی نتوانست کاری برایش بکند. به بلبل توهین شد، اما سکوت کرد. او قبلاً خانه‌اش را از هر چیزی که ممکن بود برایش در چنین شرایطی در دسترس خالی کرده بود؛ هر وسیله شبهه‌آوری را دور انداخته بود و حتی کانال‌های تلویزیونی‌ای که طرفدارهای حکومت به آن‌ها «معاند» می‌گفتند، مانند الجزیره و العربیه را از تلویزیونش پاک کرده بود و لیست «کانال‌های مورد علاقه» اش را با کانال‌های طرفدار حکومت پر کرده بود: اول المنار قرار داشت و بعد المیادین، بعد از آن العالم، کانال خبر سوریه و بعد چند کانال بی‌طرف دیگر مانند نشنال جئوگرافیک، چند کانال مخصوص آشپزی و مواردی از این دست. او بارها سانت به سانت آن خانه را گشته بود تا به خودش ثابت کند که خانه‌اش «پاک» است. فقط دلش می‌خواست که می‌توانست شماره کارت شناسایی و محل تولدش را تغییر دهد. به هر حال، آن روز سربازها بادقت خانه را گشتند و بدون این‌که عذرخواهی کنند آن‌جا را ترک کردند و بلبل ماند و یک خانهٔ پر از وسایل به‌هم‌ریخته. آن‌ها به او و زادگاهش طبق معمول دشنام دادند، اما بلبل تمام تلاشش را کرد تا واکنشی نشان ندهد؛ به خودش گفت که آن‌ها می‌خواهند تحریکش کنند تا واکنشی نشان بدهد و بهانه‌ای برای کشتنش به دست بیاورند. البته اگر آن‌ها به او شلیک می‌کردند، خودش الکی ریخته می‌شد. دفاع از خودش در برابر تهاجمی نه‌چندان شدید نمی‌توانست از او شهید بسازد. وقتی آن‌ها واقعاً رفتند، به خاطر این‌که توانسته بود این هزارمین جستجوی امنیتی را با موفقیت پشت‌سر بگذارد، به خودش تبریک گفت. بعد از آن، به تدریج توانست تأییدیه واقعی همسایه‌های فقیرش را، که هر وقت او را در خیابان می‌دیدند با صدای بلند به محل تولدش فحش و نفرین می‌فرستادند، به دست بیاورد. بعد از طلاق از هیام، خودش خواسته بود که در این محله فقیرنشین زندگی کند؛ هیام شرط کرده بود که در ازای بخشیدن مهریه‌اش و بزرگ کردن تنها پسرشان - یک عبداللطیف دیگر - تمام وسایل خانه را بردارد. بلبل اسم پدرش را روی پسرش گذاشته بود، انگار می‌خواست در نبود هرگونه شاهد و مدرک دیگری ثابت کند که هنوز پیوند محکمی با خانواده‌اش دارد. در واقع، تک‌تک رفتارهای بلبل تقلیدی از رفتار پدرش بود؛ تلاشی برای زندگی طولانی‌تر در سایه. آن مرد محترم، معروف به نوعی از ایدئال‌گرایی بود که در گذشته‌اش زندگی می‌کرد. او بازمانده یکی از عصرهای رؤیایی گذشته بود. زبان و عادت‌هایش متعلق به دنیای دیگری بودند و با استانداردهای امروز سازگاری نداشتند. پدر بلبل به تعلقش به دوران «والاترین ارزش‌ها و شکوه» - دورانی که او آن را دهه ۱۹۶۰ و دوران بسیار زیبا می‌نامید - می‌بالید. بلبل اغلب حس می‌کرد که مثل پدرش از کلمات قدیمی زیبا استفاده می‌کند و هنوز خیلی خوب واکنش عصبی و

هیستریک پدرش را به یاد داشت. وقتی که حسین، دهه ۱۹۶۰ ارزشمند پدرش را یک سراب خواند، در واقع گفته بود که تمام چیزهایی که مردم درباره آن روزها می‌گویند دروغ است و باید بالاخره کنار گذاشته شوند. پدرش بقیه آن روز را در عصبانیت گذرانده بود. شاید این اولین باری بود که یکی از اعضای خانواده به خودش جرئت می‌داد حرف‌های او را نقض یا خاطرات مقدسش را ملوث کند.

عبداللطیف هر چه پیرتر می‌شد، بیش‌تر و بیش‌تر دلبسته خاطرات دوران جوانی‌اش، با ریزترین جزئیات، می‌شد: این‌که چطور کفش‌هایش را واکس می‌زد، چطور کراواتش را گره می‌زد، چطور با احترام حرف می‌زد و به حرف دیگران گوش می‌کرد، چطور هر وقت که دوستان قدیمی دور هم جمع می‌شدند نکات نغز به زبان می‌آورد و حکایت تعریف می‌کرد. خوش‌سروزیان بودن و سرگرم کردن و لذت بخشیدن به جمع برایش مهم بود. وظایفش برایش مقدس بودند و شهر «س» هرگز مراسم تدفینی را که او در آن شرکت نکرده باشد به خود ندیده بود. او تاریخ تولد تمام دوستانش و رویدادهای مهم دیگر را به یاد داشت و اندک چیزهایی را که توانسته بود با خودش از عنبیه بیاورد با دیگران قسمت می‌کرد. به گفته شاگردهایش، او مرد عجیبی بود، هرچند یکی از شهروندان محترم شهرشان در مدت بیش‌تر از چهل سال محسوب می‌شد. او برای درس دادن به آن شهر آمده و خیلی زود به یکی از آن‌ها تبدیل شده بود. اوایل، با توجه به زادگاهش، او را عنبیه‌ای صدا می‌کردند، اما به مرور زمان، همه این اسم مستعار را فراموش کردند و او فقط استاد عبداللطیف شد.

بلبل نتوانسته بود با حسین تماس بگیرد. سرمایی در استخوان‌هایش احساس کرده بود. هیچ چاره دیگری جز این‌که تنها برود و پدرش را بیاورد، نداشت. تعداد ایست‌بازرسی‌های بین او و محل قرار به این معنا بود که طول سفر خارج از کنترلش است، اما طوری برنامه‌ریزی کرد که درست سر وقت رسید. وقتی پدرش را دید که به دیوار پمپ‌بنزین متروکه تکیه داده، احساس کرد درونش خالی شده است. پدرش به نوعی گیج و منگ به نظر می‌رسید و وزن زیادی از دست داده بود؛ چشمانش گود افتاده بود و نفسش بوی بدی می‌داد، معلوم بود چند روز چیزی نخورده بود. با این حال، ریشش را کاملاً تراشیده بود، کراوات بسته بود و روی لباس‌هایش هیچ‌گونه لک و کثیفی دیده نمی‌شد.

عبداللطیف وقتی بلبل را دید که به سمتش می‌رود، لبخند زد. بلبل دست پدرش را فشرد. سروکله گروهی از مردان جوان مسلح پیدا شد؛ بلبل برخی از آن‌ها را می‌شناخت و وقتی بلبل و پدرش دور می‌شدند آن‌ها همگی دست‌هایشان را به نشانه وداع بالا بردند. عبداللطیف قبول نکرد که روی صندلی پشتی تاکسی دراز بکشد. بلبل از پدرش خواست با راننده حرف نزنند؛ ممکن بود او خبرچین باشد و بلبل هم می‌دانست که پدرش دوست دارد چه جور حرف‌هایی بزند: تحسین و ستایش مردم شهر شورشی‌اش و دشنام و بدویبراه به حکومت. بلبل حتی یک کلمه هم حرف نزد و دعا کرد که همه‌چیز به خوشی تمام شود. از عبداللطیف پرسید که به چه داروهایی نیاز دارد، اما پدرش فقط سرش را تکان داد و در هر ایست‌بازرسی با خشم و عصبانیت به

سربازهای آن جا خیره شد.

وقتی به خانه رسیدند، بلبل او را روی تخت خواباند و رفت که دکتری پیدا کند. او فکر می‌کرد دکترهای آن محله هم ممکن است خبرچین‌هایی باشند که اگر بفهمند عبداللطیف در چند سال گذشته کجا بوده حتماً فکر می‌کنند او هم تروریست است. اما شایعاتی وجود داشت مبنی بر این‌که پزشکی در خیابان پشتی زندگی می‌کند به نام نظار که در روزهای ابتدای انقلاب زندانی شده بود و وقتی نخواست به خانه‌اش را بگذارد و برود، چند بار با اهالی محله درگیر شده بود. بلبل بعد از این‌که بالاخره دکتر را پیدا کرد، کم‌وبیش شرایط پدرش را برای او شرح داد و دکتر - که معلوم شد مرد جوان مهربان و آگاهی است - به محض تمام شدن کارهایش همراه بلبل به خانه‌اش رفت. در راه، بلبل به دکتر گفت که آن‌ها اصالتاً اهل شهر «س» هستند، اشاره سربسته‌ای به جایی که خطوط فکری‌شان به آن ختم می‌شد. دکتر در دم منظورش را گرفت و فقط اسم آن شهرک برای برانگیختن احترام پرشور آن پزشک جوان کافی بود.

دکتر بسیار ماهر و کاردان بود. عبداللطیف همیشه عادت داشت بگوید که «فرزندان انقلاب همه‌جا هستند» و دقیقاً به همین دلیل هم آن‌ها سرانجام پیروز خواهند شد. دکتر وقتی پرت‌های از رئیس‌جمهور را دید که از دیوار اتاق پذیرایی آویزان است غافلگیر شد، اما در آن اولین دیدار چیزی به روی خودش نیاورد. روز بعد، بلبل موقعیتش در آن محله را برای دکتر توضیح داد و خیلی سربسته گفت که خودش یک انقلابی مخفی است. دکتر به این دورویی آشکار اهمیتی نداد و فکر می‌کرد که تاکتیک بلبل کمی بهتر از همکاری با حکومت است؛ او به خوبی اضطراب بلبل را درک می‌کرد و وقتی بلبل دو تا از خیارشورها و ترشی‌های فلفلی که درست کرده بود را به او داد، به ذات خوبش پی برد. دکتر داروهای مختلف رایگانی را با خودش آورد و به یکی از دوستان نزدیک و صمیمی عبداللطیف تبدیل شد. او هر روز به عبداللطیف سر می‌زد و آن دو زیر لب حرف می‌زدند. وقتی پدر بلبل برای دوست دکترش داستان‌هایی از زندگی در حصر تعریف می‌کرد، چشمان هر دویشان از اشک خیس می‌شد؛ آن‌ها می‌خندیدند و با حرارت و امید فراوان از پیروزی صحبت می‌کردند.

اما در سومین روز درمان پدرش، وقتی بلبل از سر کار به خانه برگشت، دید که پرت‌های رئیس‌جمهور از جای همیشگی‌اش روی دیوار برداشته شده است. عبداللطیف هیچ فرصتی به او نداد تا درباره این موضوع سؤال کند و بلبل هم جرئت اعتراض نداشت. او عکس را به اتاق خوابش برد، اما عکس نگذاشت که آن شب بخوابد. عجیب بود؛ فقط یک عکس بود، اما گذراندن هر شب با آن باعث می‌شد بدترین و وحشتناک‌ترین نگرانی‌ها و دغدغه‌های بلبل به سوییш برگردند. روی پرت‌ها را پوشاند و آن را گوشه اتاق پذیرایی، پشت کابینت فلزی‌ای که ظرف‌هایش را در آن می‌گذاشت، قرار داد. جرئت نداشت

آن را دور بیندازد یا پاره‌اش کند؛ مادامی که در آن محله زندگی می‌کرد به آن نیاز داشت. در پی بی‌میلی بلبل برای به چالش کشیدن مستقیم پدرش و اجتناب آگاهانه عبداللطیف از این موضوع، هر دو در نهایت کلاً آن را فراموش کردند.

بلبل اصرار داشت که تمام پنجره‌های خانه را ببندند، چون می‌ترسید مردم صدای خنده‌های پدرش و دکتر را بشنوند و آن‌ها توجه افرادی را که از کوچه رد می‌شوند به خود جلب کنند. این احتمال وجود داشت که برخی دوروبر خانه کمین کنند و به حرف‌های آن‌ها یا آهنگ‌های انقلابی‌ای گوش کنند که لابلای ردوبدل کردن خبرهای رسیده از جبهه‌های جنگ و تفسیرهای مختلف تحولات سیاسی با هم زمزمه می‌کردند. هر دوی آن‌ها معتقد بودند که این انقلابی علیه تمام دنیا، نه فقط علیه حکومت، است. عبداللطیف هنوز عاشق کلمات بزرگ بود و موقع توضیح دادن درباره اتفاقاتی که در طول آن حصر خونین رخ داده بودند، وقتی در حصرماندگان ناچار از پختن برگ‌ها و خوردن علف شده بودند، از خیلی از آن کلمات استفاده می‌کرد. آن‌ها با کاه نان پخته بودند و اندک چیزی را که برایشان باقی مانده بود به اشتراک گذاشته بودند.

حرف‌هایشان درباره پیروزی اجتناب‌ناپذیر هیچ معنا و مفهومی برای بلبل نداشت. تنها فکر و ذکر او بیماری پدرش بود؛ به خصوص، فکر این‌که چطور می‌توانست خودش را از مخمصه‌ای که گرفتارش شده بود خلاص کند. بلبل پیشنهاد کرد به پدرش هنگام استحمام کمک کند، اما او قبول نکرد؛ عبداللطیف دوست نداشت پیرمردی ضعیف دیده شود. آزمایش‌های خونس نشان دادند که بیماری‌اش رو به وخامت و امید به بهبودی بسیار اندک است. پشت خطوط محاصره، چندین ماه تمام نتوانسته بود داروهایش را بخورد؛ روزهای زیادی بدون این‌که بتواند چیزی بخورد سپری شده بودند. او مدام برای بلبل از حصر حرف می‌زد، انگار از او می‌خواست که فراموش نکند؛ اما بلبل به شدت دلش می‌خواست همه چیزهایی را که در طول چهار ماه گذشته رخ داده بودند، فراموش کند. او احساس می‌کرد فرد دیگری است؛ یک غریبه. پدرش لیاقت داشت یک پسر انقلابی واقعی داشته باشد، پسری شجاع مانند دکتر نظار. دکتر ترس و ابایی از این‌که او را انقلابی بدانند، نداشت و حتی بعد از این‌که دستگیر و سه ماه شکنجه شده بود باز هم نمی‌خواست کشورش را ترک کند. وقتی او جزئیات شکنجه‌هایش را برای عبداللطیف تعریف می‌کرد، بلبل نمی‌توانست شنیدن آن‌ها را تحمل کند. عبداللطیف هم داستان‌هایی از شکنجه شدن بسیاری از زندانی‌ها که از نزدیک می‌شناختشان برای دکتر تعریف می‌کرد. بعد از این شکنجه‌ها، نفرت این زندانی‌ها از حکومت بیش‌تر از همیشه شده بود؛ وقتی آن‌ها از آنچه بر سرشان آمده بود حرف می‌زدند، انگار می‌خواستند بگویند انتقام کم‌ترین کاری است که می‌توانند در جواب حکومت انجام دهند. پدر بلبل با جزئیات خسته‌کننده‌ای توضیح می‌داد که چطور در زندان بسیاری از افراد از انقلابی‌های صلح‌طلب به طرفدارهای دوآتشه خشونت علیه حکومت و نیروهایش تبدیل شده بودند. او می‌گفت: «زندان می‌تواند تو را بکشد. آن آدمی که از زندان

بیرون می‌آید دیگر تو نیستی، هرچند ممکن است ظاهرش شبیه تو باشد.» تعداد کمی بودند که می‌توانستند خودشان را کنترل و منطقی رفتار کنند؛ اندکی به ایدئال‌های اولیه‌شان وفادار می‌ماندند. فشار وحشتناک ناشی از هر داستانی که در خانه بلبل نقل می‌شد او را وادار می‌کرد آرزو کند کر بود و نمی‌شنید، اما وقتی سعی می‌کرد از شنیدن آن داستان‌ها پرهیز کند، از خودش بدش می‌آمد. در هفته‌های آخر، دیگر واقعاً کم‌کم نگران مردن پدرش شده بود. روزی که به بیمارستان رفتند، بلبل برای اولین بار واقعاً به دردسرهای احتمالی دوروبر یک جسد، فکر کرد. حتی به مخیله‌اش هم خطور نکرده بود که پدرش چقدر در مورد آخرین خواسته‌اش جدی است؛ خواسته‌ای که بارها تکرارش کرده و از بلبل قول گرفته بود حتماً انجامش بدهد.

بلبل، حسین و فاطمه با موفقیت از سومین ایست‌بازرسی بعد از شهر دیرالعطیه عبور کردند، اما جاده دلگیر بعد از آن به هیچ وجه حس اطمینان را در وجودشان زنده نمی‌کرد. شب نزدیک بود و آن‌ها فقط یک‌چهارم راه را پیموده بودند؛ به هیچ وجه به عنبیه نزدیک نبودند. همان شماره مرموزی که به بلبل دستورات لازم درباره این‌که در کجای حومه شهرک «س» به دنبال پدرش برود، بعد از آن روز وحشتناک چند بار دیگر هم به او زنگ زده بود و حالا بلبل از این‌که بار دیگر جواب آن شماره را نداده بود، پشیمان بود. او مطمئن بود که دوستان پدرش اجازه نمی‌دهند استاد دور از آن‌ها دفن شود. شاید آن‌ها باهوش‌تر از چیزی بودند که او فکر می‌کرد؛ این بچه‌های انقلاب، توانسته بودند همه‌جا نفوذ کنند و با استفاده از کدهای سری با هم در ارتباط باشند. شاید آن مردها می‌توانستند جسد را از هر جایی بردارند و آن را بدون هیچ مشکلی به هر جایی که می‌خواهند تحویل بدهند. شاید باید مسئولیت انجام کارهای کفن و دفن پدرش را به آن‌ها می‌سپرد. بلبل ناگهان مطمئن شده بود که دوستان پدرش می‌توانستند به راحتی جسد او را از بیمارستان خارج کنند و در قبرستان جدیدی دفن کنند که پدرش در طول حصر در شهر «س» ترتیب ساختنش را داده بود. بعد، میت می‌توانست آزادانه نفس بکشد.

جسد پدرش چه معنایی داشت؟ آن شب، این سؤالی سخت، اما توجیه‌شده بود. هر سه به این فکر می‌کردند، اما هیچ‌کدام پاسخ روشنی برایش نداشتند. سکوت بر مینی‌بوس مستولی شده بود. حسین برای فروخوردن خشمش سکوت کرده بود؛ فاطمه سعی می‌کرد نفس نکشد، تا برادرهایش فراموش کنند که او هم آن‌جاست. غرش موشک‌ها و بمب‌های ضدتانک مدام نزدیک‌تر می‌شد؛ حسین بی‌غرض گفت: «دارند حمص را بمباران می‌کنند» و بعد دوباره سکوت اختیار کرد. هر سه امیدوار بودند معجزه‌ای شود و آن‌ها را از این ویرانی، ترسی که نمی‌توانستند بیانش کنند، اما در هر سه آن‌ها رسوخ کرده بود، نجات دهد.

فاطمه دوباره پنجره‌اش را باز کرد. نسیم خنکی به داخل خزید. پیشنهاد کرد پتوی روی جسد را بردارند، اما هیچ‌یک از برادرهایش جوابش را ندادند، او هم قصد نداشت دستش را دراز کند و پتوها را کنار بزند. در عوض سعی کرد جریان آبی را که در اثر آب شدن قالب‌های یخ کنار جسد، کف

اتوبوس، جاری شده بود پاک کند. ترسید، به بوی وحشتناکی که از حفره‌های جسد بیرون می‌زد فکر کرد و وقتی حسین گفت چاره‌ای ندارند جز این‌که شب را در شهرک «ز» بگذرانند، انگشتانش لرزیدند. آن‌ها نمی‌دانستند که از کدام جهت جاده باید بروند و بزرگراه اصلی بین حمص و حلب بیش از دو سال بود که مسدود شده بود.

حسین مینی‌بوس را به سمتی که فکر می‌کرد جهت درست است هدایت کرد و در تاریکی با سرعت حرکت کرد. جاده پر از چاله بود و وقتی ماشین در چاله‌ها فرومی‌رفت و چیزی نمانده بود واژگون شود، بلبل و فاطمه محکم دستگیره‌ها را می‌گرفتند. جسد که نمی‌توانست چیزی را بگیرد، مدام می‌لرزید. حالا خشم حسین کاملاً محسوس بود؛ سعی کرد به چند تن از دوستانش زنگ بزند تا جایی برای ماندن پیدا کند و بیش از یک بار صدایش را بالا برد و در نهایت ماشین را کنار جاده نگه داشت و به آنتن غیرقابل اعتماد تلفن همراه بدوپیراه گفت. بلبل با خونسردی به او گفت که نگران محل اقامتشان در آن شب نباشد؛ آن‌ها می‌توانستند به خانه لامیه بروند. چشمان فاطمه برق زد و با مهربانی به بلبل نگاه کرد. حسین چیزی نگفت، اما چند دقیقه بعد گفت که لامیه چه جور استقبالی ممکن است از آن‌ها بکند؟ آن هم در خانه شوهرش، بعد از این همه سال. بلبل فکر می‌کرد که این کار جواب می‌دهد و در واقع، فقط کافی بود با لحن آرام و ملایمی به لامیه بگویند که تا یک ربع ساعت دیگر وارد شهرک «ز» می‌شوند و به کمکش نیاز دارند. وقتی بلبل گوشی را قطع می‌کرد، فکر کرد که لامیه مثل همیشه مهربان و بخشنده بود؛ لامیه از آن‌ها خواسته بود که مراقب باشند و قول داده بود همراه شوهرش جلوی ورودی شهرک منتظرشان باشد. ایست‌بازرسی آن‌جا به بدرفتاری با غریبه‌ها شهره بود؛ آن‌ها شروع کرده بودند به فیلتر و ناپدید کردن مسافرهایی که مجبور بودند وارد آن شهرک شوند یا سرقت بچه‌های خانواده‌های ثروتمند و اخاذی از خانواده‌هایشان.

بلبل به طرز عجیبی احساس قدرت می‌کرد؛ صدای لامیه به او انرژی داده بود. در عین حال، حسین احساس می‌کرد که شکست خورده است؛ اصلاً فکر نمی‌کرد که بین این همه روز، همین امروز به لامیه نیاز پیدا کند. بلبل رفاقتش را با لامیه از چند سال قبل دوباره از سر گرفته بود. او به دیدن شوهر لامیه رفته و سعی کرده بود به عنوان دوست هر دوی آن‌ها رفتار کند، نه عاشقی قدیمی که عمداً حسادت شوهر را تحریک می‌کند؛ فکری که اول به ذهن زُهیر، شوهر لامیه، خطور کرده بود.

بلبل در دیدار اول، چندین سال بعد از فارغ‌التحصیلی‌شان، لامیه و زهیر را همراه دو زوج دیگر به مهمانی شام دعوت کرده بود تا دیدار دوباره‌شان را بعد از سال‌ها جشن بگیرند. هیام، همسر بلبل، و زهیر در محفل آن‌ها تازه‌وارد بودند و وقتی همکلاسی‌های سابق می‌خندیدند و خاطرات دوستانشان در دانشگاه را یادآوری می‌کردند، آن‌ها فقط گوش می‌کردند. در گفتن این خاطرات، آن‌ها متوجه شدند که اگر واقعاً با خودشان

روراست می‌بودند، می‌فهمیدند که هیچ‌کدامشان در دوران دانشجویی فرد شاخص و معروفی نبوده است؛ آن‌ها هرگز دردسری درست نکرده بودند، هرگز به دولت اعتراض نکرده بودند، هرگز اعلامیه‌های احزاب راست یا چپ تندرو را توزیع نکرده بودند، هرگز حشیش نکشیده بودند یا سراغ ماجراجویی خطرناکی نرفته بودند. همگی به شکل رقت‌انگیزی درست رفتار کرده بودند. برای پوشاندن این قضیه، شروع کردند به یادآوری چند داستان دیگر درباره کارهای شجاعانه کوچولویشان و همگی با هم برای پنهان کردن این حقیقت که فقط داشتند داستان‌های ناگفته زندگی همکلاسی‌هایشان را می‌دزدیدند و از آن خود می‌کردند، دست به یکی کردند.

بلبل به هیچ وجه منبع نگرانی خاصی برای شوهر لامیه نبود و دلش می‌خواست در آن لحظه زهیر همین را بداند. دو مرد هرگز صمیمی نشدند، اما هرگز دشمن هم نشدند. بلبل حتی فکرش را هم نمی‌کرد که زهیر، مردی قدرتمند و زندانی سیاسی سابق، از مردی مانند او که از سایه خودش هم می‌ترسید، بترسد. بلبل در دل آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و تمام آن خاطرات با لامیه را دوباره زندگی کند و این بار همه‌چیز را تغییر دهد. شعرهایی که برای لامیه سروده بود، نامه‌هایی که با آن‌ها لامیه را در طول تعطیلات تابستان رد و بدل کرده بود... او قلب و روحش را درون آن اشعار می‌ریخت؛ بلبل دوست داشت در آن لحظه باور کند که آن نامه‌ها برای لامیه جذاب‌تر از آن بودند که دورشان بیندازد. اگر لامیه با او مانده بود، مطمئناً بلبل کلاً فرد دیگری شده بود. لامیه از شنیدن خبر مرگ عبداللطیف ناراحت شد؛ او خیلی عبداللطیف را دوست داشت. در واقع، آن دو در طول سال‌ها رابطه صمیمی‌شان را با هم حفظ کرده بودند؛ لامیه هر از گاهی به عبداللطیف سر می‌زد یا به او تلفن می‌کرد، گاهی اوقات برایش کتاب می‌آورد و در مقابل از او هدیه می‌گرفت. لامیه همچنین رابطه دوستانه‌اش را با مادر بلبل ادامه داده بود که عادت همیشگی پختن مولوخیه - غذای مورد علاقه لامیه - برای او را حفظ کرده بود و همیشه اصرار می‌کرد کلکسیون از ترشی‌هایی را، که به تهیه‌شان معروف بود، به لامیه بدهد؛ ترشی‌های او در محله به معجزه اُم‌نبیل معروف بودند. لامیه همیشه برای دیدن خانواده بلبل وقت می‌گذاشت و اگرچه این دیدارها به مرور کم‌تر شده بودند، همچنان برای بیان احترام و علاقه متقابل کافی بودند.

حالا، بلبل در حالی که خود را روی صندلی‌اش مچاله کرده بود و این خاطرات را مرور می‌کرد، متوجه شد که مهارتش در ترشی انداختن را حتماً از مادرش به ارث برده است. هر کاری که می‌کرد، تقلیدی از دیگران بود. فهمیدن این‌که او چیزی جز تقلیدی از خانواده‌اش نیست و در تمام طول زندگی‌اش کارهایی انجام داده که زمانی از آن‌ها متنفر بوده است، اصلاً خوشایند نبود.

بلبل فکر کرد لامیه فرشته‌ای بود که می‌توانست از جسد پدرش با تمام قدرت دفاع کند. سربازهای ایست‌بازرسی قبل از شهرک «ز» از این‌که

نتوانستند از این غریبه‌ها به اندازه‌ای که دلشان می‌خواست بازجویی کنند دلخور شدند؛ این خانواده می‌توانست گوهر ذی‌قیمتی برای هر ایست‌بازرسی باشد. برای سربازها تأسفار بود که لامیه، زهیر را در جریان مسئله کارت‌های شناسایی آن خانواده قرار داده بود و او هم فوراً حساس بودن شرایط را درک کرده بود. زهیر به موقع به ایست‌بازرسی آمده بود و عمویش را، که به افراد بانفوذ در حکومت وصل بود، هم با خودش آورده بود تا ترتیب عبور سریع آن سه را بدهد. بلیل فوراً مشکلاتشان و اتفاقاتی را که تا آن لحظه برایشان افتاده بود، شرح داد: گیر افتادن در ایست‌بازرسی‌ها و مشکلاتشان هنگام ترک دمشق و همچنین اضافه کردن ده ساعت است که در راهند. نیروهای مستقر در آن ایست‌بازرسی، یعنی ترکیبی از عوامل مخابرات و داوطلبانی از شهر، چندان دلشان برای آن‌ها نسوخت، اما وقت زیادی را هم صرف بررسی اوراقشان نکردند. آن‌ها گواهی فوت را بررسی کردند و بعد بدون حتی کلامی به مسافرها اجازه عبور دادند؛ هرچند اگر شرایط جز این می‌بود، آن خانواده حداقل یک دور فحش آبدار دریافت می‌کرد، چون از نظر هر ایست‌بازرسی تحت اداره مخابرات یا هر گروه منتخب تحت حمایت غیررسمی دولت، آن‌ها تمام شرایط چنین واکنشی را داشتند.

آن سه خواهر و برادر در تاریکی متوجه تغییراتی که در جسد رخ داده بود نشده بودند. لامیه از دیدن جسد با آن شکل خیلی ناراحت شد. همه با شنیدن ناله‌های دلخراش او جا خوردند و اشک‌هایش باعث شد همه احساس ضعف کنند. حسین گریه کرد و فاطمه هم فرصت را غنیمت شمرد و یکی از ضجه‌های طولانی‌اش را آغاز کرد. زهیر سریع دست‌به‌کار شد و آن‌ها را به بیمارستان دولتی کوچکی برد. با میانجیگری عمویش، رئیس بیمارستان اجازه داد جسد شب را در سردخانه بیمارستان بماند. آن بار سنگین از روی دوششان برداشته شده بود. هیچ‌کس به عبداللطیف نگاه نمی‌کرد؛ می‌ترسیدند اگر وضعیتش را ببینند به این نتیجه برسند که او را در هر سوراخی در زمین دفن کنند، یا حتی جلوی سگ‌های ولگرد بیندازند.

لامیه، مثل نی قلیان، لاغر و موهای بلند و ضخیمش به رنگ خرنوب بود. چهره معصومی داشت و لبخندش به انسان آرامش می‌داد. اصلاً بدجنس نبود و به دنیا آمده بود تا بی‌هیچ چشمداشتی به دیگران ببخشد. حالا، بعد از تمام این سال‌ها، بلیل فکر می‌کرد در نظر لامیه، او بیمار ضعیفی است که به مراقبت نیاز دارد. با این حال، وقتی جوان‌تر بودند و دوری راه، بینشان فاصله انداخت، لامیه نامه‌های او را می‌خواند و فکر می‌کرد که حتماً فرد دیگری آن نامه‌های مملو از احساسات و فرازهای عاشقانه و رؤیایی را نوشته است. این نامه‌ها ابزاری بودند که بلیل به وسیله آن‌ها می‌توانست بگوید چقدر لامیه را دوست دارد. او در نامه‌اش نوشته بود درست نیست که اریکه الهه‌ای چون او را یک انسان فانی لمس کند، بلکه بهتر است عقاب‌ها آن را با خود به آسمان‌ها ببرند. بلیل هنوز بعضی از نامه‌هایش را از حفظ بود، چون آن‌ها را قبل از این‌که برای لامیه بفرستد بارها می‌خواند و اصلاح می‌کرد و در موردشان تردید می‌کرد. بعد نامه‌هایی نوشت که هرگز ارسالشان نکرد؛ نامه‌هایی که لامیه از

وجودشان هم خبری نداشت، نامه‌هایی که بلبل آشکارا در آن‌ها از عشق و هوشش سخن گفته بود.

یک بار لامیه نزدش اعتراف کرده بود که چقدر بی‌صبرانه منتظر رسیدن نامه‌هایش در طول تعطیلات داغ تابستان در شهرک «ز» بوده، این‌که وقتی پستی در خانه‌شان را می‌زده و نامه را لبخندزنان مقابل چشمانش تکان می‌داده او چقدر کیفور می‌شده است. وقتی لامیه این‌ها را گفته بود، بلبل حسابی عرق کرده و نتوانسته بود اعتراف کند که دیوانه‌وار عاشق اوست. حالا معتقد بود لامیه تنها فرد ایدئالی بود که می‌توانست زندگی او را نجات دهد و حتی او را به فرد قوی‌تری تبدیل کند.

اما بلبل به قدری از دیدن درد و ناراحتی لامیه می‌ترسید که نمی‌توانست به چنین چیزی اعتراف کند: صحنه‌ای که او از آن با عنوان لحظه جدایی اجتناب‌ناپذیرشان از هم یاد می‌کرد هرگز دست از سرش برنداشته بود. نمی‌دانست چرا، اما همیشه فکر می‌کرد این جریان پایان بدی دارد که لامیه به او می‌گوید «من دوستت دارم، اما نمی‌توانم با یک مسلمان ازدواج کنم.» بلبل به توصیه‌های دوستان مشترکشان گوش نداده بود؛ آن‌ها تشویقش می‌کردند که برود و عشقش را نزد لامیه اعتراف کند. آن‌ها گفته بودند که عشق مهم‌تر از ازدواج است؛ بقیه چیزها بعداً به وجود می‌آید. اما وقتی آن روز عصر آن‌ها به همراه همسر لامیه به خانه او وارد شدند، بلبل احساس کرد که تصمیم درستی گرفته است. لامیه مسیحی دوآتشه‌ای نبود، اما بالاخره هرگز نمی‌خواست خانواده ساده و مهربانش را، که نمی‌توانستند هزینه‌های عروسی را تأمین کنند، ناراحت کند. بلبل فوراً خودش را با این استدلال راضی کرد و کوشید دیگر به آن فکر نکند.

زهیر مثل همیشه داشت جوانمردانه رفتار می‌کرد. وقتی لامیه در خانه‌اش را باز کرد، بلبل با دیدن چهره خسته و تکیده لامیه حسابی جا خورد؛ بلبل از این‌که دردسرهای و مشکلات لامیه را بیش‌تر کرده بود پشیمان شد. بیش از سی کودک داخل خانه مشغول خوردن شام بودند. مردها و زن‌ها در چهار اتاق با درهای باز در طبقه وسیع همکف در رفت‌وآمد بودند. این‌که چرا لامیه به افراد بی‌خانمان پناه داده بود به هیچ توضیحی نیاز نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست از دیدن غریبه‌ها غافلگیر شود؛ همه به تازه‌واردهایی که هر ساعت از شبانه‌روز به آن‌جا وارد یا از آن‌جا خارج می‌شدند، عادت کرده بودند. زهیر آن سه خواهر و برادر را با گفتن این‌که این‌ها دوستان قدیمی‌شان از شهرک «س» هستند و قصد دارند جسد پدرشان را در عنبیه دفن کنند از ارائه توضیحات بیش‌تر به دیگران نجات داد و پدرشان را به عنوان انقلابی بزرگی ستایش کرد. گفتن این کلمات به اندازه هر توضیحی کافی بود.

بلبل با دیدن نگاه‌های از روی همدردی لامیه، وقتی سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد و فاطمه را به اتاق زن‌ها هدایت کند، عمیقاً

تحت تأثیر قرار گرفت. هر سه خواهر و برادر هراسیده بودند، اما هیچ کس به آن‌ها توجهی نمی‌کرد و برایشان این چیزها کاملاً عادی بود؛ همه آن‌ها چنین اتفاقات و شرایطی را پشت سر گذاشته بودند. وقتی لامیه برگشت، دست بلبل را فشرد و گفت از این‌که او قصد دارد آخرین خواسته پدرش را اجرا کند خیلی خوشحال است؛ او پدر بلبل را مردی بزرگ، شهید و انقلابی توصیف کرد. او به بلبل مجالی نداد تا همه اتفاقاتی را که در جاده پشت سر گذاشته بودند برایش تعریف کند و گفت که می‌خواهد برای شش خانواده و سی کودک غذا بپزد و کاری کند آن‌ها تا جایی که می‌توانند احساس راحتی کنند. زهیر با آن سه خواهر و برادر با مهربانی رفتار کرد و بابت تمایلشان به کمک کردن به او و همسرش تشکر کرد. بلبل وقتی به زهیر و لامیه در حال رفع نیازهای مهمان‌هایشان نگاه می‌کرد، فکر کرد که واقعاً آن زن و شوهر شبیه انسان‌هایی از عصر و دورانی دیگر هستند. آن‌ها اصلاً شبیه همسایه‌های او نبودند. همسایه‌هایش سه خانواده‌ای را که از اردوگاه یرموک آواره شده بودند، به بهانه این‌که تندرو و شاید تروریست هستند، از محله‌شان بیرون کرده بودند، صرفاً چون زن‌هایشان حجاب داشتند. دیدن آن انسان‌های تبعیدی و آواره هر قلبی را به درد می‌آورد، اما بعد، دیدن زنان فقیر محله تهوع‌آور بود. آن‌ها فرزندان‌شان را تشویق می‌کردند تا به خانواده‌های آواره سنگ بزنند و به خائن‌هایی که به حکومتی پشت کرده بودند که به آن‌ها خانه داده بود، بزرگشان کرده بود و در مدارسش باسوادشان کرده بود، دشنام و فحش بدهند.

حسین خیلی سریع این بحث را قطع کرد و از لامیه دو پتو و یک بالش خواست و بعد از شام یواشکی سوار مینی‌بوسش شد و کف آن‌جا دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. زهیر به بلبل که مثل همیشه با خجالتش درگیر بود، پیشنهاد کرد اگر می‌خواهد می‌تواند حمام کند، اما بعد خندان اضافه کرد که برای گرم کردن آب در آب‌انبار باید از هیزم استفاده کند و نه گاز؛ آن‌ها در طول روز، فقط دو یا سه ساعت برق داشتند. بلبل تشکر کرد و از زهیر خواست که جایی برای دراز کشیدن به او بدهد. بلبل به قدری خسته بود که دیگر نمی‌توانست بفهمد مرده‌های دوروبرش چه می‌گویند؛ مردانی که با حرف زدن درباره آخرین اخبار یا تلاش برای زنگ زدن به فردی که هنوز در شهر محاصره شده حمص بود وقتشان را می‌گذراندند. داستان پدرشان هیچ‌گونه ترحمی را در دیگران برنمی‌انگیخته بود؛ آن‌ها قبلاً جسد‌های زیادی دیده بودند. مثل همیشه، مرگ چنان به آن‌ها نزدیک بود که دیگر اصلاً به آن فکر نمی‌کردند.

زهیر سخاوتمندانه پیشنهاد کرد که بلبل روی تخت او و لامیه، در گوشه آشپزخانه، بخوابد؛ اما بلبل ترجیح داد از یک پتوی تاشده به عنوان تشک استفاده کند و بعد پتوی دیگری روی خودش بکشد. او نمی‌توانست با این حقیقت کنار بیاید که زهیر و لامیه بعد از بخشیدن همه‌چیزشان به پناهنده‌هایی که از حمص آمده بودند و کاملاً غریبه بودند، حالا مجبورند این‌جا بخوابند. لامیه آهسته جمله مورد علاقه عبداللطیف را تکرار کرد: «فرزندان انقلاب همه‌جا هستند.» بلبل در آشپزخانه را بست و سعی کرد بخوابد. سردش بود و خیلی طول کشید گرمایی را که اندک‌اندک به تنش می‌خزید حس کند. سعی کرد افکار شیطانی را از خودش دور کند: لامیه این‌جا خوابیده، درست آن‌جا روی تخت گوشه آشپزخانه و اتاق‌خوابش را به بچه‌ها داده بود. هر شب نفس‌هایش آن‌جا در گردش و چرخش بودند... آن تشک، تنها چند سانتی‌متر آن‌سوتر، بوی لامیه را می‌داد. بی‌قرار شده بود. حتی گریه می‌توانست از این‌که دست روی دست بگذارد بهتر باشد؛ دلش می‌خواست از پس این شرایط بربیاید. گریه می‌توانست آرامش کند، پاکش کند و هیچ‌کس از مردی که جسد پدرش را در سراسر کشور حمل می‌کرد، نمی‌پرسید چرا گریه می‌کند. بلبل سرش را زیر پتو برد و صدای ضربه‌ای به سرش را شنید. کم‌کم حس می‌کرد که حتماً این‌جا می‌میرد. در واقع، دلش برای مرگ پر می‌کشید؛ بعد لامیه او را با دست‌های زیبایش دفن می‌کرد. ساعت یازده شب بود و صداهای درهم‌وبرهم هنوز از اتاق بزرگی که همه در آن جمع شده بودند به گوش می‌رسید. حتی صدای خنده‌ای را از دور شنید. بله، فقط یک راه برای آرام شدن وجود داشت. بنابراین، چشم‌هایش را بست و سعی کرد تصویر مشخصی از لامیه را به یاد بیاورد. وقتی دانشجو بودند، یک بار لامیه چند جزوه برای او آورده بود و مادرش اصرار کرده بود که شب را آن‌جا نزد آن‌ها بماند و به خانه‌شان در دیرالراهبات برنگردد. بلبل از جا بلند شد. از آشپزخانه بیرون رفت و سیگاری آتش زد و کم‌کم آرام‌تر شد. باید می‌خوابید، می‌خواست بخوابد و نیاز داشت که بخوابد تا بتواند جسد پدرش را به عنیه ببرد. آن‌جا می‌توانست از مرز عبور کند و به ترکیه برود و دیگر هرگز به این کشور بازنگردد. چه ایده تازه فوق‌العاده‌ای. به آشپزخانه برگشت و روی زمین دراز کشید. صداهای اتاق کناری کم‌تر شد و او به خواب فرو رفت.

دو ساعت بعد، یک نفر با ترس و وحشت زیادی او را از خواب بیدار کرد. حسین کنار سرش ایستاده بود و داشت فریاد می‌زد که پرستارها می‌خواهند جسد پدرشان را به خیابان بیندازند. لامیه نگران و عصبانی در مینی‌بوس منتظرشان بود. از بیمارستان به لامیه زنگ زده بودند و به او گفته بودند که برود و جسد را تحویل بگیرد، چون بار دیگر، اجساد سربازهای کشته‌شده در نبردی در آن حوالی را به آن بیمارستان می‌آوردند.

زهیر جلوتر رفته بود؛ وقتی رسیدند، صدایش را می‌شنیدند که با یکی از پرستارهایی که حالا پدرشان را لعن و نفرین می‌کرد می‌جنگید. بلبل به سردخانه رفت تا اوراق لازم را امضا کند تا حسین و زهیر بتوانند جسد را تحویل بگیرند و به مینی‌بوس ببرند. صحنه هولناکی بود: بیش از چهل

جسد با یونیفرم نظامی در آن جا وجود داشت؛ برخی از آن ها پاهایشان را از دست داده بودند، برخی دیگر نیمی از سرشان را. یک افسر خشمگین با فردی که دیده نمی شد حرف می زد و آمبولانس های بیش تری از آن بیمارستان در حمص درخواست می کرد. بلبل دچار تهوع شد. سعی کرد وسط آن آشوب خودش را به دفتر برساند؛ پرستاری که آن جا بود نفهمید او چه می خواهد. بلبل می خواست با پزشک کشیک صحبت کند. پرستارها در فریزر سردخانه را باز کردند و اجساد را مثل جعبه های لیمو روی یکدیگر پرت کردند؛ فریزر کوچکشان برای جا دادن به این همه جسد طراحی نشده بود. بلبل کمی در میان کوهی از اوراق روی میز دفتر گشت و فرم های ترخیص را پیدا کرد. در حالی که اوراق را در مشت داشت نگاهی به دفتر ثبت بزرگ انداخت و کنار اسم پدرش امضا کرد و مثل کسی که از جهنم فرار می کند، از آن جا بیرون رفت. اگر در این میان کسی از او می خواست که کارت شناسایی اش را نشان بدهد ممکن بود در دم قالب تهی کند.

در طبقه همکف بیمارستان، تعداد زیادی از مردم شهرک ها و روستاهای اطراف دنبال جسد پسرهایشان که آن شب مرده بودند، می گشتند. پرستار خشمگین هنوز داشت به عبداللطیف فحش می داد و او را تروریست می نامید و زهیر و لامیه را تهدید و به کل خاندانشان توهین می کرد. همه سوار مینی بوس شدند که خوشبختانه آماده ترک آن جا بود. لامیه با ناراحتی به چهره عبداللطیف نگاه کرد. صورتش ورم کرده بود؛ پوستش کبود و سبزرنگ به نظر می رسید. در خانه، قهوه نوشیدند و همزمان لامیه کفن عبداللطیف را عوض کرد، پتوهای متعفن را که هنوز به خاطر قالب های یخ خیس بودند برداشت و به جایشان پتوهای تمیز گذاشت. همچنین دوروبر سر جسد نعنای شیرین گذاشت و به تمام بدنش عطر زد و یک بطری ادکلن بزرگ به فاطمه داد تا هر از گاهی جنازه را معطر کند. بعد هر پنج نفر در سکوت نشستند و دورتادور مرد مرده جرعه جرعه قهوه شان را نوشیدند و منتظر طلوع آفتاب ماندند.

دوم: دسته‌گلی شناور در انتهای رودخانه

سپیده‌دم، مینی‌بوس شتابان از شهرک «ز» خارج شد.

هوا سرد بود و بوی ادکلنی که در ماشین جاری بود حس آرامشی به آن سه داده بود. حس این‌که یک روز کامل پیش رویشان دارند باعث می‌شد تا از رسیدن به غنیه، قبل از فرارسیدن شب، مطمئن باشند. جاده باریک بود و اتوبوس‌های مسافربری بزرگی که از کنارشان رد می‌شدند باعث می‌شدند کمتر احساس دلتنگی و ترس کنند؛ حالا دیگر آن‌جا تنها نبودند. مسافران اتوبوس‌ها، بیچاره و دردمند به نظر می‌رسیدند و انگار مسیری طولانی را طی کرده بودند. لباس‌هایشان پاره و کثیف بود و وقتی به جاده مقابلشان نگاه می‌کردند ناامیدی در صورتشان موج می‌زد. بیش‌تر اتوبوس‌ها قدیمی بودند و شیشه پنجره‌هایشان شکسته بود و پشت هر یک از آن‌ها وسایل مردمی که از کشور برای یافتن جایی امن‌تر فرار می‌کردند، بسته شده بود. این کوچی دسته‌جمعی بود؛ صدها هزار نفر از شمال و شرق رهسپار مقصدی نامعلوم بودند.

بلبل چشم‌هایش را بست و سعی کرد کمی استراحت کند. نسیم خنک شادایش کرده بود و اشتیاقش برای روزهای خوش گذشته، بودن با لامیه، را زنده کرده بود. وقتی لامیه به خاطر انجام آخرین خواسته پدرش، مهربانانه نگاهش کرده بود، احساس غرور کرده بود. او به لامیه گفته بود قصد دارد عبداللطیف را کنار عمه‌لیلا (که لامیه کمی از داستان‌ش را می‌دانست) دفن کند و برایش مهم نیست که این سفر چقدر ممکن است خطرناک شود. گفته بود که می‌خواهد آخرین خواسته پدرش را اجرا کند، حتی اگر این کار به قیمت جان‌ش تمام شود. در مقابل لامیه، سعی کرده بود مثل مردی شجاع وانمود کند که ترسی از مرگ ندارد. لامیه غافلگیر نشده بود؛ بلبل سابقه انجام کارهای احمقانه‌ای را داشت که هیچ‌کس باور نمی‌کرد او بتواند انجامشان بدهد.

وقتی زهیر ناپدید شده بود و هیچ‌کس خبر نداشت که او کجاست، بلبل به دیدن یکی از افسرهای نظامی ذی‌نفوذ، خویشاوند یکی از دوستانش، رفته و از او درباره جا و مکان زهیر پرس‌وجو کرده بود. حتی حالا هم بلبل نمی‌توانست نگاه مشکوک نشسته بر چهره آن مرد را، وقتی که سعی کرده بود از رابطه بین بلبل و زهیر سر در بیاورد، فراموش کند. همین سؤال ساده که چرا این کارها را به خاطر فردی که واقعاً نمی‌شناخت انجام می‌داد، می‌توانست بلبل را وارد کابوسی بی‌پایان کند. لامیه هنوز شبی را که مادرش فوت کرد به یاد داشت؛ وقتی دیده بود بلبل قبل از سپیده‌دم خودش را رسانده و خواسته بود در مراسم دفن مادرش کمک کند، حیرت کرده بود. علی‌رغم دشواری یافتن وسیله نقلیه در آن زمان، او کل شب را در راه سپری کرده بود. بلبل در طول سال‌ها، کارهای زیادی برای لامیه کرده بود و بعد از نگاه‌های قدردانه لامیه، بلبل کم‌کم حس کرده بود که فقط

دارد دستورات پدرش در مورد لامیه را اجرا می‌کند.

لامیه یکی از معدود افرادی - شاید تنها فردی - بود که جرئت بی‌محابا عمل کردن را به بلبل می‌داد. خودش هرگز این را نمی‌دانست، اما بزرگ‌ترین حماقت‌های بلبل فقط به دلیل چند کلمه‌ای که لامیه در دفاع از شخصیتش گفته بود، شکل گرفته بودند. او بلبل را «جسور» و «بی‌پروا» خوانده بود، وقتی که دوستان دیگرش ترجیح می‌دادند «مردد» و «بزدلانه» رفتار کنند. باور لامیه به شجاعتی که بلبل در واقع نداشت به او کمک کرده بود تا چندین گناه در دوران خودش انجام دهد (متأسفانه دیگر هیچ‌کس آن‌ها را به یاد نداشت)، اما علی‌رغم تمام این‌ها، او هرگز نتوانست به اندازه کافی برای ابراز عشق به لامیه احساس شجاعت کند. حتی حالا وقتی فکر می‌کرد که لامیه ممکن است با شنیدن حرف‌هایش به او بگوید «زمان مناسب برای گفتن این حرف‌ها خیلی وقت است که گذشته»، زانوهایش شروع می‌کردند به لرزیدن.

کشف عشق شبیه دیدن دسته‌گلی شناور در انتهای رودخانه است. باید آن را به موقع از آب بگیری، وگرنه رودخانه آن را با خود می‌برد؛ دسته‌گل چندان منتظر نمی‌ماند. فقط چند لحظه فرصت داری، لحظات پرتب‌وتابی که باید در طولشان عمیق‌ترین احساسات را به زبان بیاوری. در واقع، دسته‌گل‌های زیادی به آرامی در آب شناور شده بودند، دسته‌گل‌هایی که بلبل کافی بود برای گرفتنشان دستش را دراز کند... لامیه منتظر شده بود تا او چیزی بگوید، به خصوص بعد از این‌که تعطیلات طولانی آن سال تابستان به سر آمده بود، اما بلبل مثل همیشه سکوت کرده بود، یا فقط پیشنهاد کرده بود با هم در باب توما قدم بزنند. سرانجام لامیه فهمیده بود سال‌هایی که منتظر مانده تا بلبل آن دسته‌گل‌های شناور در رودخانه را بردارد به سر آمده‌اند؛ اما علی‌رغم دانستن این موضوع که فرصتشان را از دست داده‌اند، لامیه خوشحالی‌اش از دریافت نامه‌های بلبل و اشتیاقش برای دریافت نامه‌های بعدی را پنهان نکرده بود. به این ترتیب، می‌توانستند رشته گفتگوهای معمولشان را از جایی که جدایی پاره کرده بود از سر بگیرند، در حالی که رودخانه همچنان دسته‌گل را دور و دورتر می‌برد.

هر بار که لامیه برای گذراندن تعطیلات به خانه می‌رفت، با دیدن نامه‌هایی که قبل از رسیدنش به خانه پدری انتظارش را می‌کشیدند حیرت‌زده می‌شد. بلبل در نامه‌هایش می‌نوشت که صدای قدم‌های لامیه مایه شادی اوست. او حتی کیف‌دستی لامیه را با الهام از اشعار شاعر بزرگ عرب، ریاض الصالح الحسین، توصیف می‌کرد. او به لامیه می‌گفت که این شعر را روز قبل به یاد او خوانده است و به یاد او به فروشگاه خلوت دانشگاه رفته و روی صندلی داخل باغ نشسته است. لامیه به تک‌تک نامه‌های بلبل جواب می‌داد و برایش می‌نوشت که خیلی دلش برای او تنگ شده است و شادی‌اش را از خواندن هر چیزی که بلبل می‌نوشت پنهان نمی‌کرد. گاهی لامیه چند گل وحشی کوچک همراه نامه‌هایش برای بلبل می‌فرستاد. نامه‌هایی که بلبل

ده‌ها بار آن‌ها را می‌خواند و در یک جای مخفی داخل کمدش می‌گذاشت و همیشه می‌ترسید مبدا به دست دیگران بیفتند. آن‌ها از نظر او نامه نبودند، بلکه رازی بزرگ و شخصی بودند. به تمثال‌های ارزشمندی می‌ماندند که در عمیق‌ترین پستوهای یک صومعه پنهان شده بودند و صدها سال کسی به آن‌ها دست نزده بود. در گذر زمان، راز ردی از جادوی مخفی روی همه‌چیز باقی می‌گذارد؛ بلبل می‌خواست آن نامه‌ها برایش دارایی مقدسی تبدیل شوند، مجموعه‌ای از اقلام ارزشمندی که شاید بالاخره روزی در آینده آن‌ها را به فرزندانش نشان می‌داد. به این ترتیب، سال‌ها بعد آن‌ها مجبور می‌شدند از دریچه کاملاً جدیدی به پدرشان نگاه کنند. بله، او صدها بار شانسش را برای گرفتن آن دسته‌گل از دست داده بود. در اعماق وجودش معتقد بود لامیه الهه‌ای است که باید او را پرستید، نه این‌که نزدیکش شد. فقط نوازشی از لامیه برای او کافی بود؛ او نمی‌توانست لامیه را در هیبت همسری که مشغول خرد کردن پیاز بود و لباس‌هایش بوی آشپزخانه می‌داد، تصور کند. اما حالا همه‌چیز از دست رفته و بلبل به آنچه از این رابطه باقی مانده بود، راضی بود. این‌جا و حالا، لامیه برای بلبل حکم فرشته‌ای را داشت؛ فرشته‌ای که دستش را دراز می‌کرد تا مانع از غرق شدن او شود، تنها امید بشریت در انگشتان ظریف او باقی مانده بود که می‌توانستند با نوازشی مهرآمیز زندگی ببخشند. بلبل به این نتیجه رسیده بود که صرفاً حفظ دوستی با لامیه معجزه‌ای است که باید به خاطرش خدا را شکر می‌کرد. بلبل می‌توانست با او در دمشق دیدار کند و لامیه را به رستوران‌هایی که دوست داشت، ببرد. گاهی اوقات، کاملاً عمدی، لامیه را با خود به جاهایی می‌برد که برای رابطه قبلی‌شان مهم بودند، جاهایی که در آن‌ها که وسوسه می‌شد دستش را دراز کند و دست لامیه را بگیرد. در آن لحظات، لامیه با او مؤدبانه و دوستانه رفتار می‌کرد، اما سکوتی که خیلی زود بینشان حاکم می‌شد، این را روشن می‌کرد که گذشته‌ها گذشته‌اند. بعد، وقتی همه‌چیز دوباره عادی می‌شد، شروع می‌کردند به حرف زدن درباره موضوعات مورد علاقه‌شان: بلبل از زنش که فکر می‌کرد خریدن یک دست مبل جدید بهتر از رفتن به بام دنیا و نگاه کردن به مناظر آن‌جاست، گلایه می‌کرد و لامیه هم گوش می‌داد. بلبل از بوی زننده همسرش، سرسختی‌اش و بی‌توجهی کاملش به او حرف می‌زد. از روابط خصوصی‌شان حرف می‌زد. بلبل دندان‌های زرد همسرش و لیست‌های خواسته‌های پایان‌ناپذیرش را توصیف می‌کرد: تهیه زودپز، ذخیره کردن سوخت کافی برای زمستان، دعوت از خواهرزن و باجناغش برای صرف شام. بعد بلبل شروع می‌کرد به تعریف ماجرای که هر وقت آن چهار نفر دور هم جمع می‌شدند اتفاق می‌افتاد: باجناغش یک‌ریز درباره قیمت خانه حرف می‌زد و آخر شب هم با صدای گرفته‌اش به بلبل توصیه می‌کرد که پدرش را راضی کند خانه بزرگ خانوادگی‌شان را بفروشد یا آن را بکوبد و یک مجتمع آپارتمانی بزرگ بسازد تا بعد بتواند هر یک از آن

آپارتمان‌ها را بفروشد. بلبل نمی‌دانست چطور خودش را از این وضعیت خلاص کند، اما هرگز اجازه نمی‌داد که نارضایتی‌اش از همسر و خانواده همسرش عیان شود. او همان مرد مهربان همیشگی بود که اجازه می‌داد باجناغ احمقش باهوش‌تر از او به نظر برسد و مدام به او بگوید که چطور زندگی‌اش را جمع‌وجور کند. با این حال، بلبل همیشه این مناسک را با بیان پشیمانی‌اش از ازدواج با زنی که شعرهای ریاض الصالح الحسین را نمی‌فهمید و در عوض مدام جوک‌های احمقانه‌ای را که از همکارهایش شنیده بود تکرار می‌کرد، به پایان می‌رساند.

بلبل به پدر کفن‌پوشش نگاهی کرد و به خود گفت اصلاً پشیمان نیست که سعی نکرده پدرش را مجاب کند به فروش خانه‌ای پر از گل‌هایی که لامیه دوستشان می‌داشت. لامیه قبلاً با عبداللطیف بذر ردوبدل می‌کرد و ساعت‌ها در درست کردن بستر گل‌ها به او کمک می‌کرد. این کار به هر دوی آن‌ها نشاط زیادی می‌داد؛ نشاطی که مادر بلبل نیز در آن شریک می‌شد. مادرش هم گل‌ها و گیاه‌هایش را تا حد جنون دوست می‌داشت. بلبل اغلب پدر و مادرش را در باغ، در حالی که مشغول برداشت محصول سه درخت زیتونشان بودند، تماشا می‌کرد. آن‌ها مثل کارگرهای فصلی رفتار می‌کردند: زیر درخت صبحانه می‌خوردند و درباره این‌که چه مقدار از محصولشان را به دوستانشان بدهند صحبت می‌کردند. بلبل به لامیه می‌گفت که گل‌ها یک‌جور نشانه و نماد عشق بین پدر و مادرش هستند؛ منظورش این بود که گل‌ها نشانه‌ای سرّی از عشق او به لامیه هستند، یکی از ده‌ها نشانه سرّی. او جرئت نداشت به لامیه بگوید که دلش می‌خواهد بوی هر گلی را که او چیده یا از آن مراقبت کرده است به ریه‌هایش بکشد.

لامیه خیلی از چیزهایی را که بلبل می‌گفت جدی نمی‌گرفت، با این حال، شنونده مشتاقی بود. وقتی لامیه با او حرف می‌زد، بلبل به مرد دیگری تبدیل می‌شد؛ چشم‌هایش برق می‌زد، صورتش بشاش می‌شد، هرچند سعی می‌کرد دستش رو نشود. لامیه می‌دانست که بلبل با باجناغش مؤدبانه رفتار می‌کند، که با همسرش بحث نمی‌کند و تمام خواسته‌هایش را اجابت می‌کند. واقعاً برای بلبل مهم نبود که زنش شعرهای ریاض الصالح الحسین را دوست دارد یا نه.

در گذشته، وقتی زهیر هنوز در زندان بود، لامیه به دمشق می‌آمد و اصرار داشت زمان زیادی را با بلبل بگذرانند و به گلایه‌هایش گوش کند. این‌طور نبود که بخواهد با غلت زدن در ناراحتی بلبل از او انتقام بگیرد؛ برعکس، عمیقاً با دوست قدیمی‌اش همدردی می‌کرد. گوش کردن به حرف‌های بلبل باعث می‌شد تا لامیه به تصور بلبل از خودش به عنوان فرشته فکر کند و از آن لذت ببرد. اما خودش گله و شکایتی نمی‌کرد؛ او قوی بود و نمی‌خواست زهیر را وجه‌المصالحه آزادی‌اش قرار دهد. مشکلاتی را که مخابرات برایش درست می‌کرد فقط در چند جمله خلاصه می‌کرد و برای بلبل می‌گفت که چطور سر کار و در حلقه اجتماعی‌اش - که در واقع تفاوت زیادی با دنیای همسر بلبل نداشت - اذیتش می‌کردند. لامیه به بلبل نمی‌گفت که او هم جوک‌های شنیده از کارمندان دولتی را تکرار می‌کرد، که لباس‌های توی خانه او هم بوی پیاز می‌دهند و این‌که او

هم اغلب به دوستانش در انجام کارهای ساده خانه کمک می‌کند؛ همچنین به بلبل نمی‌گفت که حالا مدت‌ها از آخرین باری که شعری از ریاض الصالح الحسین خوانده می‌گذرد و دیگر دیوان او را از کتابخانه‌اش بیرون نمی‌آورد.

اما وقتی فارغ‌التحصیل شدند و لامیه به شهرش بازگشت و با زهیر ازدواج کرد، کمتر و کمتر به بلبل سر زد. لامیه تمام علاقه‌اش به بسترهای گل را از دست داد، همان‌طور که پدر بلبل بعد از مرگ همسرش، علاقه‌اش به آن‌ها را از دست داده بود. گل‌ها یکی بعد از دیگری می‌پژمردند و می‌مردند، اما بلبل هنوز سعی می‌کرد از بوی بوته‌های رزی که لامیه زمانی دوستشان می‌داشت، لذت ببرد.

بلبل می‌دید که نگاه پدرش به باغ کاملاً تغییر کرده است و حالا با اندوهی جانکاه در قلبش به آن نگاه می‌کند. آن باغ برای او به مکانی تبدیل شده بود که فقط از غم و غصه حرف می‌زد، آن‌جا باقی‌مانده‌ای از روزهای خوش و از دست رفته گذشته بود. عبداللطیف، بعد از مرگ همسرش، کاملاً تغییر کرد؛ دیگر به جزئیات اهمیت نمی‌داد و همه‌چیز در زندگی درخشش خود را برای او از دست داد. او پیشنهاد فاطمه برای خالی کردن کمد لباس‌ها و جمع‌آوری وسایل مادرش را رد کرد و بعد نگران شد مبادا فاطمه زمانی که او در خانه نیست، بیاید و جمعشان کند. برای همین هر بار که فاطمه به او سر می‌زد، نگرانی‌ها و توهماتش بیش‌تر می‌شد؛ عبداللطیف در اتاق همسرش را قفل می‌کرد و کلیدش را در جیبش می‌گذاشت. او حتی تا خودش در خانه نمی‌بود به کسی اجازه نمی‌داد آن‌جا را نظافت کند و این نشانه روشنی بود که می‌گفت او نمی‌خواهد خدشه‌ای به خاطراتش وارد شود، یا حداقل دیگران این‌طور فکر می‌کردند. زمان زیادی را صرف خواندن تاریخ می‌کرد و در سکوت مقابل تلویزیون می‌نشست. آرزوی مرگ می‌کرد، اما هر قدر که عجز و لابه می‌کرد، مرگ آرزویش را برآورده نمی‌کرد. پنج سال را به این شکل گذراند. چنان مشتاق مرگ بود که انگار او و همسرش با هم قول و قراری سری گذاشته بودند تا با هم این دنیا را ترک کنند؛ هر چند وقتی سرانجام همسرش او را ترک کرد، به راحتی اجازه داد که او برود.

عبداللطیف بعد از مرگ همسرش، به ندرت به عشق عزیزی که به تازگی دفنش کرده بود اشاره می‌کرد. او چندان اسمی از همسرش نمی‌آورد یا درباره جزئیات زندگی‌اش با او حرف نمی‌زد، انگار واژگان صحبت درباره گذشته شادترش را از دست داده بود. هیچ‌کس به عشق عبداللطیف هفتادساله به همسرش شک نداشت. همه‌چیز مثل کم بودن بگومگوهایشان، شکل وابستگی‌شان به هم، تصویر خانواده خوشبختی که هر جا می‌رفتند از خود نشان می‌دادند (مثل تصویر خیلی از خانواده‌های خوشبخت دیگر) این را تأیید می‌کرد. اما بلبل اغلب فکر می‌کرد معنای درست عشق چیزی بود که او هرگز تجربه‌اش نکرده و حالا از دستش داده بود. وقتی اولین بار پدر بیمارش را به خانه‌اش آورد به یاد تمام این‌ها افتاد. بلبل بادقت به پدرش توجه می‌کرد و بعد از مدتی تقریباً حاضر بود قسم بخورد که این مرد پدرش نیست. گرسنگی ردش را بر بدن پیرمرد جا گذاشته بود و سوسوی غربی

در چشمانش دیده می‌شد. عبداللطیف بلافاصله به بلبل گفت که لباس‌های مادرش را بین چند همسایه‌ای که در طول حصر در شهر مانده بودند، تقسیم کرده است و راستی، باغ هم به شکوه و زیبایی گذشته‌اش برگشته بود؛ هرچند حالا تنها چیزهایی که در آن رشد می‌کردند ریحان و افسنتین بود، نه آن سه درخت زیتونی که او امیدوار بود حداقل چند سال دیگر سرپا بمانند. او گفت: «نوان و شهدا عاشق افسنتین هستند.» بدون این‌که مجالی برای پرسیدن به بلبل بدهد، پدرش بی‌تفاوت به او گفته بود که با نوان ازدواج کرده و نوان بوده که به او اصرار کرده است از شهر محاصره‌شده فرار کند. او قاطعانه به عبداللطیف گفته بود: «این زمین مقدس را رها کن.» بعد پدرش، قبل از این‌که به سؤالات بلبل در طول چند روز بعد از آن گوش کند، مدت زیادی سکوت کرده بود. بلبل حسابتی ترسیده و نفهمیده بود که پدرش آن شب چه گفته بود.

روز بعد، بلبل به ارتباط بین نوان، شهدا و افسنتین فکر کرده بود. او به دکتر گفته بود که پدرش کمی هذیان می‌گوید، اما دکتر متوجه شده بود اگرچه بیمارش رو به احتضار است، هوش و حواسش کاملاً سرجاست و اصلاً پرت‌وپلا و هذیان نمی‌گوید.

البته، بلبل درک می‌کرد که چرا پدرش لباس‌های مادر را به دیگران بخشیده است؛ مگر مردی در آستانه مرگ با لباس‌های زنی که سال‌ها قبل مرده است چه کار می‌تواند بکند؟ مردم در حصر همه‌چیز را با هم قسمت می‌کردند: غذا، لباس، هر چیزی که می‌توانست آن‌ها را زنده نگه دارد. اما شب بعد، وقتی پدرش گفت که هر دری باید به روی عشق باز شود، که عشق می‌تواند در یک چشم بر هم زدن گذشته را بشوید و ببرد، غافلگیرش کرد. عبداللطیف گفت که عشق کمکش کرده تا خود را از شاخه‌های پژمرده‌ای که هرگز برگ تازه‌ای نمی‌رویانند خلاص کند. البته، بریدن گذشته فوق‌العاده و دور انداختنش دردناک بود، اما اگر می‌خواستی دسته‌گلی را که در رودخانه شناور بود بگیری و صحیح و سالم به طرف دیگر ببری، باید این کار را می‌کردی.

بلبل فکر می‌کرد که پدرش حتماً عقلش را از دست داده است، چون او در قالب جملات واضح، اما بی‌ربط به هم، حرف می‌زد، مثل کاری که مبتلایان به بیماری ضعف حافظه انجام می‌دهند یا کاری که وقتی دریایی از خاطرات خوش گذشته به سوی فرد هجوم می‌آورد و او مجبور است با آن‌ها کنار بیاید، مرتکبش می‌شود؛ اتفاق ناگواری که در طول چهار سال گذشته برای عبداللطیف افتاده بود. بلبل با بغضی در گلو به حرف‌های پدرش گوش می‌کرد؛ او فکر می‌کرد تصمیم‌گیری درباره لباس‌های مادرش وظیفه پدر بوده و تا جایی که به او ربط داشت، حاضر بود سهمش از بقیه وسایل خانواده را به فاطمه و حسین ببخشد. در عین حال، خاطراتش از لامیه هرگز رهایش نمی‌کردند؛ آنچه از آن‌ها باقی مانده بود او را حفظ می‌کرد و سرپا نگه می‌داشت. آن شب احساس تهی بودن می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد و مدام به نامه‌هایی که برای لامیه نفرستاده و نزد خود نگه داشته بود، فکر می‌کرد. در طول روزهای بعد از آن، برای اولین بار با پدرش همدردی کرد؛ اندوهش را سال‌ها بود که پنهان کرده بود.

چهل و پنج سال پیش، نوان زن زیبایی بود. او یک روز وارد اتاق معلم‌های مدرسه شده و خیلی راحت و طبیعی خودش را جانشین معلم هنر مدرسه معرفی کرده بود. عبداللطیف چنان با مهربانی نگاهش کرده بود که نوان معذب شده بود. عبداللطیف به دنبال عشق در نگاه اول بود و معتقد بود که بالاخره آن را پیدا کرده است. چند روز بعد، نوان درباره خودش برای عبداللطیف حرف زده بود: او دانشجوی دانشکده هنرهای زیبای دمشق بود؛ برای این‌که بتواند از پس هزینه کلاس‌هایش بربایید تدریس می‌کرد. پدرش دبیر ریاضیات و مادرش معلم مدرسه ابتدایی در المیادین بود. خانواده‌اش در روستای محسن در نزدیکی دیرالزور، معروف به مسکو کوچولو، زندگی می‌کردند. نوان تصمیم گرفته بود در خانه کوچکی در مرغزار اطراف شهر «س» زندگی کند. او با دانش‌آموزهایش به مهربانی رفتار می‌کرد. عبداللطیف تا وقتی که او وارد مدرسه یا از آن خارج می‌شد منتظرش می‌ماند و بهانه‌ای جور می‌کرد تا با او حرف بزند. عبداللطیف با او درباره جغرافیا و تاریخ فرات حرف می‌زد و نوان هم مؤدبانه جوابش را می‌داد و تأیید می‌کرد که اطلاعاتش درست است، همان‌طور که به چاپلوسی‌های تمام همکارهای مذکرش جواب می‌داد؛ چیزی درباره لهجه فراتی نوان وجود داشت که باعث می‌شد آن‌ها با او خوش‌وبش کنند. اما او به هر کسی اجازه نمی‌داد وارد زندگی خصوصی‌اش بشود، که بسیار آرام‌تر و ساکت‌تر از چیزی بود که همسایه‌ها و معلم‌های مجرد آن شهر کوچک تصور می‌کردند. او دختری بود که در خانواده‌ای از طبقه متوسط تحصیل کرده بزرگ شده بود و در خیلی چیزها محافظه‌کار بود، به‌رغم لباس‌هایش که حکایت از آزادی و خاص بودنش داشتند و با این حال به هیچ وجه تحریک‌کننده نبودند. وقتی در شهر «س» گردش می‌کرد، که در آن زمان شهر کوچکی با حدود ده‌هزار نفر جمعیت بود، بیش‌تر شبیه دختر کشاورزی معمولی از روستایی دوردست به نظر می‌رسید تا یک نقاش در حال مبارزه با سنت.

عبداللطیف جرئت نداشت با صراحت از احساساتش نزد نوان حرف بزند، چه برسد به این‌که خواسته‌اش درباره ازدواج با او را آشکارا مطرح کند. شب‌ها بیدار می‌ماند و حس می‌کرد که در حال غرق شدن در فضایی خاکستری و وصف‌ناپذیر، جایی بین عشق و هوس، است. در شهرک «س» همه روستایی بودند، همه شبیه به هم بودند، اما نوان استثنا بود؛ تک‌تک ویژگی‌ها و صفاتش برای عبداللطیف جذاب بودند: صدای زیبایش، وقتی ترانه‌های قدیمی عراقی را زمزمه می‌کرد و مهربانی بی‌حد و حصرش باعث می‌شد که او شبیه برگ‌ی در تندباد پاییزی به نظر برسد.

سه ماه بعد از آشنایی‌شان، برای عبداللطیف سخت‌ترین دوران بود. همیشه سعی می‌کرد به شکل‌های مختلف احساسش را به نوان نشان بدهد؛ می‌خواست تمام خوشی و ترسش را با او در میان بگذارد. نمی‌توانست باور کند این دختر که سه روز در هفته درس می‌دهد و بقیه وقتش را در مدرسه هنر می‌گذراند واقعاً به اندازه‌ای که به نظر می‌رسد معصوم است، اما برایش مهم نبود. معتقد بود که نوان هم به او علاقه دارد، اما جرئت نداشت

این شک را به یقین تبدیل کند و برای همین در خفا و بی‌خوابی او را دوست می‌داشت.

یک بار عبداللطیف طبق معمول همیشه به عنبیه رفت تا تعطیلات را کنار خانواده‌اش - که دیگر اعتراضی به انتخاب و تصمیم او برای زندگی دور از آن‌ها نداشتند - بگذرانند. در واقع، حالا سال‌ها بود که خانواده‌اش تمام تلاشش را می‌کرد تا به او خوش بگذرد و مسائلی را که باعث رنجش و ناراحتی او می‌شدند از نظرش دور نگه دارد. قضیه خواهرش، لیلا، تمام شده بود؛ خانواده‌اش دیگر هیچ حرفی از او نمی‌زدند. داستان او دردناک‌تر از آن بود که فراموش شود، اما همه تمام تلاششان را می‌کردند. آن‌ها سعی می‌کردند با بافتن قصه‌های خیالی حقیقت را پنهان کنند و به این اصل مهم تکیه کرده بودند که اگر واقعاً می‌خواهی داستانی را پاک کنی یا تغییر بدهی، باید آن را به چندین داستان مختلف با پایان‌های متفاوت و جزئیات اتفاقی و تصادفی بسیار تبدیل کنی. برای مثال، آن‌ها می‌گفتند که لیلا خودکشی کرده، چون به جذام لاعلاج مبتلا بوده یا این‌که زشت‌رو بوده و از زمان تولدش همیشه سعی می‌کرده این نقص مادرزادی را پنهان کند و این افسانه که او دختر زیبایی بوده دروغی بیش نبوده است. وحشتناک‌ترین داستان همیشه داستانی است که مردم باورش می‌کنند، اما در نهایت، حقیقت هرگز نمی‌میرد، حتی اگر صدایش به قدری ضعیف باشد که هیچ‌کس آن را نشنود. داستان واقعی بدون شک برای افرادی که گوش شنیدن دارند واضح و روشن است: لیلا زیبا و مصمم بود و حاضر نبود زیر بار زندگی تحقیرآمیز و رقت‌باری برود که دیگران برایش انتخاب کرده بودند. در عوض او انتخاب خودش را کرد: مُردن.

وقتی عبداللطیف از تعطیلات به شهرک «س» برگشت کاملاً به این نتیجه رسیده بود که فکر و خیال نوان هوسی زودگذر نیست. لیخند نوان حتی یک لحظه هم رهایش نکرده بود. عبداللطیف حس می‌کرد مردی است که نه تنها دسته‌گل شناور در رودخانه را نگرفته بود، بلکه در رودخانه عمیق شیرجه زده و در آن غرق شده بود. او تصمیم گرفته بود بعد از برگشتن به شهرک «س» همه‌چیز را به نوان بگوید، بنابراین وقتی دید دوست عزیزش، نجیب عبدالله، وقتی او در شهرک نبوده، با نوان ازدواج کرده است حسابی شوکه شده بود.

نجیب بدون مقدمه همراه کل خانواده‌اش به موحسن رفته و نوان را از خانواده‌اش خواستگاری کرده بود. همه‌چیز به راحتی پیش رفته بود. آن‌ها ازدواج کردند و نوان به خانه شوهرش، وسط ملک بزرگ خانوادگی‌اش، نقل مکان کرد. همه‌چیز همان‌طوری بود که باید باشد، جز این‌که عبداللطیف عذاب می‌کشید. نوان تنها کسی بود که متوجه نشانه‌های آن عذاب الیم شده بود، به خصوص در طول ضیافت بزرگی که آن زوج برای جشن ازدواجشان برگزار کرده بودند. عبداللطیف نمی‌توانست اشتیاقش به نوان را پنهان کند. همین‌طور نمی‌توانست پشیمانی‌اش را از این همه دست‌دست کردن برای گرفتن آن دسته‌گل پنهان کند. نوان او را نادیده می‌گرفت و سال‌ها طول کشید تا سراغ عبداللطیف بیاید کمی از شکنجه‌ای را که مرد عاشق او در

تمام این سال‌ها کشیده بود، بکاهد.

همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام شده بود. نوان به‌رغم نارضایتی‌اش از آن ازدواج، هرگز به این‌که او هم اشتباه کرده بود، اعتراف نکرد. می‌دانست که عبداللطیف مرد زندگی او نیست؛ از عبداللطیف خوشش می‌آمد، اما نه به اندازه‌ای که بخواهد با او ازدواج و زندگی کند. عبداللطیف تا چندین ماه بعد از جشن عروسی نوان، هیچ کاری نکرد و تنها ماند و سعی کرد زخمش را درمان کند. از روبرو شدن با نوان اجتناب می‌کرد و هر بار که دوستش، نجیب عبدالله، او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد، بهانه‌ای می‌آورد و به آن‌جا نمی‌رفت؛ نجیب هرگز متوجه نشد دختری را ربوده که دوستش امیدوار بود روزی با او ازدواج کند. اما بعد، اتفاقات زیادی رخ داد که نجیب چیزی درباره‌شان نمی‌دانست. او همچنین نمی‌توانست ببیند با زنی زندگی می‌کند که رؤیاهای عجیبی در سر دارد. از نظر نجیب همه‌چیز طبیعی بود؛ مادرش این زن را برایش انتخاب کرده بود و او هم به نوان پیشنهاد ازدواج داده بود و نوان هم رد نکرده بود. همه‌چیز خیلی زود انجام شده بود و زندگی به خوبی و خوشی ادامه داشت. خیلی طول نکشید که یکنواختی زندگی ریتم فراموشی را بر همه‌چیز، جز بر عبداللطیف، تحمیل کرد. عطر نوان، حتی از دور، هنوز او را از خود بی‌خود می‌کرد، وقتی جلوی راه می‌رفت عقل از سرش می‌پرید و هر از گاهی چشم‌های نافذش عبداللطیف را به از بین بردن دیوارهای تدافعی و عیان کردن ضعفش تهدید می‌کرد. نوان همه‌چیز را درباره هنرش فراموش کرد؛ به مادر و معلمی معمولی تبدیل شد و وظایف بی‌شمارش را بدون هیچ اعتراضی پذیرفت. ظرف چند سال شبیه تمام زن‌های دیگر شهرک «س» شد؛ هرگز از صدای زیبایش استفاده نکرد، ترانه‌های عراقی‌اش را فراموش کرد و حتی لهجه شیرینش را از دست داد و حالا خیلی به ندرت اندک ردی از آن لهجه در حرف‌هایش شنیده می‌شد.

باور کردن تمام این‌ها برای بلبل دشوار بود. نمی‌توانست پدرش را مردی تنها و شکست‌خورده در عشق تصور کند. اما بالاخره راز علاقه زیاد عبداللطیف به ترانه‌های عراقی را فهمیده بود! چون هر بار که نوان چیزی از گذشته‌اش را رها می‌کرد، عبداللطیف ناخودآگاه آن را برمی‌داشت و نگهش می‌داشت، تمیز و تازه‌اش می‌کرد و در گوشه‌ای از زندگی‌اش ذخیره می‌کرد. او خیلی از نقاشی‌های قدیمی نوان را نگه می‌داشت، غبارشان را می‌زدود و از پوسیدن در انباری مدرسه که آن‌جا به حال خود رها شده بودند، نجاتشان می‌داد. علی‌رغم همه این‌ها، این مرد ظاهراً حساس، وقتی بلبل بعد از طلاق به اتاقش در خانه پدری برگشت، حسابی پسرش را توبیخ کرد و آن مرد داغ‌دیده چنان بی‌رحمی و خشونت از خود نشان داد که برای بلبل غیرقابل تحمل بود.

این بازگشت به خانه پدری قرار بود از سنگینی اندوه پدر همسر ازدست‌داده و پسر طلاق‌گرفته بکاهد. وقتی لامیه به دیدن آن‌ها رفت،

نمی‌توانست باور کند که عبداللطیف پنج سال بعد از فوت همسرش هنوز این‌طور داغدار و اندوهگین است. عبداللطیف با پیشنهاد لامیه، مبنی بر بردن او به روستای خودشان برای مدتی طولانی، علناً مخالفتی نکرد؛ لامیه با اشتیاق گفته بود که با توجه به دوستی و صمیمیت بین آن دو این کار کوچکی است و این‌که این سفر می‌تواند باعث خوشحالی زهیر و دو فرزندشان بشود و نیز شاید عبداللطیف بتواند به او در زنده کردن دوباره جعفری‌هایش کمک کند. عبداللطیف فقط به او نگاه کرده و لبخند زده بود، بعد رفته بود تا شام را آماده کند. عبداللطیف به لامیه گفت: «وقتی عزیزت را از دست می‌دهی، او کلید خوشبختی را با خودش می‌برد و توی گودال عمیقی به نام قبر پرت می‌کند.» مرگ همسرش هیچ شادی و نشاطی برای او باقی نگذاشته و همه‌چیز را با خودش برده بود: خواب، رازهای آشپزی، قهوه‌ای که صبح‌ها با هم می‌خوردند و عصرهایی که با هم در شهر قدم می‌زدند. حالا او رها شده، تنها مانده و منتظر مرگ بود و هرگز به کسی نگفته بود چهل سال از آخرین باری که طعم خوشبختی را چشیده بود، می‌گذشت؛ یعنی از آن تعطیلات در عنابه، وقتی خواب نوان را می‌دید. نه، برای او همه‌چیز تمام شده بود. خاطراتش از همسرش استعاره‌ای بیش نبود - فترتی که دیگر شباهتی به عشق نداشت - دورانی که قبل از رسیدن به عزیز واقعی‌اش باید طی می‌شد. زمان زیادی سپری شده بود و نوان هنوز از دیدن نگاه‌های آتشین عبداللطیف غافلگیر می‌شد؛ از همه عجیب‌تر، در سال‌های اخیر این نگاه‌ها در او رسوخ و گیج و شگفت‌زده‌اش می‌کردند. از اعماق وجود نوان احساساتی بالا می‌آمد که نمی‌توانست توصیفشان کند.

تسلیم شدن در مقابل خاطرات بهترین راه برای فرار از زخم‌هایی است که خاطرات حفظشان می‌کنند؛ تکرار دایمی، آن‌ها را از درخشندگی و قداست تهی می‌کند. برای همین، وقتی مینی‌بوس ایست‌بازرسی شهرک «ز» را ترک می‌کرد، بلبل همین کار را انجام داد و خود را در دردی که می‌کشید، غرق کرد و حس کرد که انگار در زمین فرومی‌رود... صبح آرامی بود و سکوتی عجیب بعد از یک شب بمباران همه‌جا را فراگرفته بود، اما آن‌ها می‌دانستند این سکوت با نزدیک شدن به مناطقی که جنگ دو سال و نیم در آن‌ها جاری بود، دوامی نخواهد داشت. نیروهای اپوزیسیون جاده‌های اصلی را گرفته، نیروهای حکومت را تضعیف کرده و ذخایر سوخت و گندم‌شان را تهدید کرده بودند... بلبل بار دیگر به فکر فرورفت و آخرین شب‌های زندگی پدر در خانه‌اش را به یاد آورد. عبداللطیف خسته و دردمند بود؛ می‌دانست که دوام نمی‌آورد و بار دیگر میل شدید به مردن وجودش را فراگرفته و هرگز ترکش نکرده بود.

پدرش با صدای لرزانی درباره عشق و مرگ، درباره انقلاب و شهدا، درباره آینده بزرگ منتظرِ فرزندانی که در چهار سال گذشته به دنیا آمده بودند و آن‌هایی که هنوز به دنیا نیامده بودند، حرف زده بود. تصویری از همسرش به ذهنش خطور کرده بود، اما او چندان روی آن تمرکز نکرده بود. برای آمرزش روحش طلب مغفرت کرده بود، کاری که مردم قبل از جنگ وقتی در مراسم تدفین غریبه‌ای شرکت می‌کردند، انجام می‌دادند. بعد به تفصیل از رابطه‌اش با نوان عزیزش حرف زده بود. بلبل این میل به روایت دوباره همه‌چیز، به رو کردن آن جنبه از وجودش را که هیچ‌کس قبلاً از آن خبر نداشت درک می‌کرد. عبداللطیف می‌خواست آخرین داستانش، نه آخرین خواسته‌اش، را به دستان بلبل بسپارد. عبداللطیف هر چه به روزی که قرار بود در جوار قبر لیلا به خاک سپرده شود نزدیک‌تر می‌شد، شاداب‌تر می‌شد. او هنوز دلتنگ خواهرش بود و هر بار داستان‌های جذابی را که عشاق ناکام درباره او می‌باfterند می‌شنید، خوشحال می‌شد؛ اگرچه آن عشاق شخصاً ترجیح می‌دادند بدون عشق زندگی کنند تا این‌که به خاطر رؤیاهای رمانتیک پرشورشان بمیرند. این عشاق ناکام، این انبوه مردان و زنان معمولی که تسلیم بازی‌های این زمین بی‌رحم شده بودند، لیلا را قدیس حامی خود می‌دانستند. آن‌ها روی قبر فراموش‌شده لیلا مخفیانه گل می‌گذاشتند، برایش ترانه می‌سرودند و زیبایی دیوانه‌کننده‌اش را با کلماتی زیبا توصیف می‌کردند.

عبداللطیف دیگر یادی از مادر فرزندانش نمی‌کرد، با این حال، بلبل به یاد داشت که بنابر سنت دیرینه اعراب، پدرش در تعطیلات مرتب به مزار مادرش سر می‌زد. چند دهه‌ای که آن دو با هم زندگی کرده بودند برای پدرش کافی بود. نوان تمام کمبودها و شکست‌هایش را جبران کرد و زندگی را به جسم و روحش برگرداند. اموات، وقتی کنار عزیزانشان دفن می‌شوند، راحت‌ترند؛ آن‌ها به زبان رمزی که زنده‌ها نمی‌توانند کشفش کنند، با هم سخن می‌گویند. اگر به خاطر خواهرش لیلا و خواسته نوان، برای به خاک سپرده شدن عبداللطیف در جایی دوردست نبود، او از فرزندش نمی‌خواست که او را به عنیه ببرد. نوان اجازه نداده بود عبداللطیف را در گور او دفن کنند. عبداللطیف چطور می‌توانست در میان قبرهای پسران و شوهرش، نجیب عبدالله، دوست قدیمی عبداللطیف، به آرامش برسد؟ عبداللطیف چندین بار از نوان خواسته بود تجدیدنظر کند و به او اجازه دهد که نزدیکش بماند، همان‌طور که دوست داشت در آغوش نوان بمیرد، اما نوان درباره این موضوع دیگر بحث نمی‌کرد. او علاقه‌ای به زنده نگه داشتن عزیزانش نداشت. دوست نداشت نگهبان قبری بیش‌تری باشد.

نوان باور کرده بود که سال‌های زیاد دیگری زندگی خواهد کرد. این وفور زمان سردرگمش می‌کرد. هیچ‌چیزی جز برگشتن به سرزمین کودکی‌اش او را راضی نمی‌کرد. می‌خواست خود را از قید هر چیزی که مانع از پرواز آزادانه‌اش به انتهای آن جاده طولانی محصورشده با مرغزارها می‌شد، خلاص کند... دوست داشت فکر کند آن‌جا می‌تواند دوباره ترانه‌های غمگین کودکی‌اش را، که وصف حال دو پسر شهیدش بودند، بخواند؛ در آن‌جا می‌توانست

خود را از قید بارها خلاص کند، هر چیز سطحی آن جا نابود می‌شد. همه‌جا مردهای زیادی وجود داشتند؛ وابسته شدن به یکی از آن‌ها دیگر فایده‌ای نداشت. عبداللطیف نمی‌توانست نظرش را عوض کند، حتی وقتی نوان آمد تا با او زندگی کند. بیچاره‌ترین مخلوقات، آن‌هایی هستند که پرستیده می‌شوند؛ چیزی که نوان می‌خواست به مراتب بهتر بود: او می‌خواست فردی باشد که پرستیده و ستایش می‌شود، نه صرفاً معشوقه‌ای که دیگری او را می‌پرستد و می‌ستاید. او می‌دانست که چرا همیشه تیره‌بخت بوده است: او هرگز خودش عاشق نبود.

و به این ترتیب، عبداللطیف مدام اصرار کرده بود که در آخرین روزهای حیاتش بلبل شنونده حرف‌هایش باشد. فقط بلبل بود که از عشق مخفیانه پدرش خبر داشت؛ چهره بهت‌زده حسین را وقتی که می‌فهمید خانه پدری‌شان در شهرک «س» - تنها میراثشان - به جای این‌که سه قسمت شود باید چهار قسمت شود در ذهنش تجسم می‌کرد.

عبداللطیف یک روز صبح زود از خواب بیدار شد، چشمانش برق زدند و صورتش گل انداخته. شب قبل با نوان از طریق تلفن ماهواره‌ای متعلق به یک فرمانده گردان که به خوبی می‌شناختش صحبت کرده بود. وقتی شماره ناشناسی را روی نشانگر تلفن دیده بود، گل از گلش شکفته و در اتاقش را پشت‌سرش بسته بود و چند دقیقه بعد شاد و خوشحال بیرون آمده بود تا بگوید که می‌خواهد آن شب زودتر بخوابد و بعد از آن دوباره به اتاقش برگشته بود. این رفتار همراه با شرم و حیا در آن شرایط در نظر بلبل عجیب آمده بود. صبح، وقتی بیدار شد دید که پدرش در آشپزخانه قهوه می‌خورد و برای بلبل هم یک فنجان قهوه ریخته است. پدرش با گفتن این‌که اگر زیاد عمر کند، می‌خواهد سرایدار و نگهبان گورستان شهدایی بشود که خودش آن را ساخته بود، بلبل را غافلگیر کرد. می‌خواست از گیاه‌ها، گل‌ها و درخت‌ها مراقبت کند و هر شب به خنده رعب‌انگیز شهدا گوش کند. با آن‌ها درباره خونشان حرف می‌زد و به آن‌ها می‌گفت که خونشان بیهوده نریخته است؛ به آن‌ها می‌گفت که ظالم به زودی خواهد رفت و بچه‌ها دوباره با لباس‌های تمیز، با سرهای برافراشته و چشمانی پر از ایمان به آینده‌شان، به مدرسه خواهند رفت. او با بلبل درباره شهادت و انقلاب حرف زد. از پیروزی مطمئن بود و نمی‌خواست هیچ انتقادی بشنود. وقتی بلبل نظرش را روشن گفت، این‌که انقلاب تمام شده و حالا به جنگ داخلی تبدیل شده و ارتش قدرتمند حکومت به زودی پیروز خواهد شد، پدر فقط سرش را تکان داد و به حرف‌های پسرش توجهی نکرد. بلبل از این‌که پدرش نادیده‌اش گرفته بود، دلخور شد و می‌خواست بگوید که جامعه جهانی از جمله روسیه، آمریکا و تمام غرب به این نتیجه رسیده که حکومت فعلی باید بماند و این‌که عمر حکومت از این انقلاب یتیم بسیار بیش‌تر خواهد بود، اما عبداللطیف دیگر حرفی نداشت، چون می‌دانست ادامه این بحث فقط رؤیاهایش را فاسد می‌کند. نمی‌خواست با پسرش بدرفتاری کند، اما این را برایش روشن کرد که او این‌جاست تا حرف بزند و بلبل این‌جاست تا گوش

کند، همین و بس؛ تا چند روز دیگر او برای همیشه می‌رفت و بلبل می‌توانست دوباره برود سراغ نظراتش؛ می‌توانست به زندگی در محله حامیان حکومت ادامه دهد؛ می‌توانست با ترانه‌های تفرقه‌اندازی برقصد که از طریق بلندگوی بالای برخی از خانه‌ها پخش می‌شدند؛ خانه‌هایی که در آن‌ها عوامل حکومت، که دیگر صورتشان را پنهان نمی‌کردند، آزادانه با نیروهای دفاع ملی - شبه‌نظامیانی که حکومت استخدام و مسلح کرده بود - گرد هم جمع می‌شدند. بیش‌تر اعضای این گروه‌های شبه‌نظامی بیکار بودند و سوءسابقه داشتند و ظرفیتشان برای توهین و حمله به مردم و کشتار آن‌ها پایانی نداشت. حتی باعث ترس و وحشت دیگر وفادارهای حکومت می‌شدند.

وقتی بلبل از کنارشان رد می‌شد، با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد؛ سعی می‌کرد لبخند بزند و موقع حرف زدن با آن‌ها هرگز اجازه نمی‌داد صدایش بلرزد. از سوی دیگر، پدرش، یک بار برای نشان دادن نفرتش روی زمین تف انداخته و به بلبل گفته بود: «این خائن‌ها و متجاوزها همگی باید بمیرند.» بلبل سعی کرده بود سرعت گام‌هایشان را بیش‌تر کند. به پدرش التماس کرده بود دست از این رفتارش بردارد. چریک‌هایی مانند آن‌ها می‌توانستند هر کسی را بکشند، بدون این‌که مجبور باشند بابتش جوابگو باشند. برای پدرش ده‌ها داستان از کارهایی تعریف کرد که آن‌ها با مردم کرده بودند، به خصوص با خانواده‌هایی که با انقلاب همراهی کرده بودند. برای مثال، آن‌ها خانه یک خانواده را سوزانده بودند، وقتی فهمیده بودند پسر خانواده در یک ایست‌بازرسی به دلیل تلاش برای قاچاق دارو به مناطقی از کشور که هنوز در محاصره بودند، دستگیر شده است. در مورد دیگری، آن‌ها دختری را از محله همسایه دزدیده بودند و بعد از این‌که چهار روز متوالی به دخترک تجاوز کرده بودند، او کشته شده بود و بعد به خانواده‌اش گفته بودند اگر جسد دخترشان را می‌خواهند، باید رسماً اعلام کنند که او در سانحه رانندگی کشته شده است. همسایه‌ها سکوت کرده بودند؛ بسیاری در دل مجازاتی را که آن خانواده متحمل شده بود تأیید کرده بودند. بعد از این‌که جسد مملو از زخم‌های هنوز تازه دخترک را در اتاق پذیرایی خانه پدرش انداخته بودند، هیچ‌کس برای عزاداری و همدردی با آن خانواده نیامده بود. آن خانواده نتوانست بماند و سوریه را ترک کرد تا به آرژانتین نزد یکی از اقوام دور پدر دخترک برود. اما پدر خانواده نمی‌خواست قبل از گرفتن انتقام از قاتلان دخترش، که تک‌تکشان را به اسم می‌شناخت، کشور را ترک کند. او به زادگاهش در نزدیکی حمص برگشت و خودش را آن‌جا زندانی کرد و منتظر لحظه‌ای ماند تا بتواند تفنگش را رو به صورت قاتل‌های دخترش بگیرد. او لیستی از اسامی آن‌ها روی دیوار خانه‌اش چسباند.

بلبل تمام سعی‌اش را می‌کرد تا از شنیدن این داستان‌ها دوری کند، اما باز بعضی از آن‌ها به گوشش می‌رسیدند. یک‌جورهایی، از زمانی که پدرش آمده بود تا با او زندگی کند، ترسش چند برابر شده بود. فکر می‌کرد ترس‌هایش بالاخره روزی فرو می‌ریزند و او در معرض تماشای دیگران قرار

خواهد گرفت. نمی‌توانست تا ابد حفظش کند؛ زندگی در این محله باعث شده بود دو برابر بیش‌تر بهای زندگی‌اش را بپردازد. عمیقاً تنها بود و در عین حال نمی‌خواست به هیچ دسته و گروهی تعلق داشته باشد. در ذهنش اصلاً فرد بی‌طرفی نبود؛ مثلاً وقتی مراسم تدفین کشته‌های حکومت را می‌دید، نمی‌توانست جلوی شادی و شمعش را بگیرد. نمی‌توانست به چشم‌های آن‌ها در پوستره‌های آویزان از دیوارهای شهر که زیرشان «شهید» نامیده شده بودند، نگاه کند. اما ترس به او اجازه نمی‌داد که حتی با همکارهایش بابت افزایش نگرانی‌های حامیان حکومت - که آن‌ها هم کم‌کم داشتند می‌ترسیدند - خوشحالی و شادمانی کند. ترس به تنها اپوزیسیون موجود تبدیل شده بود؛ حالا هر کسی با ترس خودش می‌جنگید و دیگر هیچ‌کس اعتمادی به حکومت نداشت. این آمپاس ادامه‌دار وحشتناک‌تر از آن بود که بشود تحملش کرد و همه آشکارا ترس‌هایشان را به زبان می‌آوردند. هر کسی که تا یک سال پیش به پیروزی مطمئن بود، حالا کم‌کم ضعیف و ناامید و هر روز بیش از روز قبل آسیب‌پذیر می‌شد. از آن جایی که بلبل نمی‌توانست روابط دیگران را از نزدیک تماشا کند، فقط حواسش به خودش بود و می‌دید که شکست‌خورده‌ترین فرد روی زمین است.

در آخرین ماه‌های ۲۰۱۳، شهر دچار فشار جدیدی شده بود که هیچ‌کس توضیحی برایشان نداشت. در معدود لحظات روشن شدن برخی چیزها، بلبل به خود می‌گفت که این فقط به دلیل عطش انتقام است؛ انتقام حکومت. حالا حکومت آن‌قدری که به فکر انتقام بود، به فکر پیروزی نبود. او مدام به این تصور هولناک می‌اندیشید: ممکن بود روزی از خواب بیدار شود و ببیند که خیابان محل زندگی‌اش خالی است و همه برای نجات جان‌شان گریخته‌اند. رئیس محله قبلاً فرار کرده بود و در دوران تصدی‌اش از هیچ تلاشی برای لو دادن و فروختن هم‌محله‌ای‌هایش دریغ نکرده بود. او درباره هر فرد مظنونی که در آن‌جا دیده بود گزارش نوشته بود، از جمله خویشاوندان خودش؛ تبدیل شدن به «مظنون» به تنهایی برای تبدیل شدن به یکی از لاشه‌های صف‌کشیده در حاشیه خیابان‌ها، کافی بود. تبدیل شدن به «مظنون» به تنهایی برای ناپدید شدن بی‌ردنشان فرد کافی بود.

بلبل زیاد سؤال نمی‌کرد، می‌ترسید گرفتار همان تور درهم‌گرفته نفرت شود و بعد از مدتی تمام هم‌وغم خودش هم انتقام گرفتن شود. فکر می‌کرد سرانجام راهی برای خلاصی از این ترس خواهد یافت، اما خلاص شدن از شر فکر انتقام سخت بود. برای خاموش شدن آتش انتقام، حتی کشته شدن دشمن هم کافی نیست، باید خودت او را بکشی تا شاید جوشش خونت آرام بگیرد. عیان شدن چنین احساساتی واقعاً ترسناک بود؛ این‌که می‌دید در چهره‌های ساکت چیزی جز خشم موج نمی‌زند.

پدرش از ترک سرزمین شهدا - اسمی که با افتخار برای روستایش انتخاب کرده بود - پشیمان بود. دلش می‌خواست ساکت آن‌جا بنشیند، اما می‌ترسید شنیدن ناامیدکننده‌ترین حرف‌های بلبل آخرین کلماتی باشد که از پسر ترسو و ضعیفش در این دنیا می‌شنود. بلند شد، به آشپزخانه رفت و شروع

کرد به پوست کندن چند سیب زمینی؛ به رغم این که به وضوح خسته شده بود، تصمیم گرفت چند تا از آن ها را به روشی که نوان سرخ می کرد، سرخ کند. یک بار دیگر با اشاره به داستان نوان سعی کرد به خودش روحیه بدهد؛ برایش مهم نبود که بلبل از شنیدن داستان های مربوط به همسر دوم و عزیز دل پدرش، نه عمه نوان، یا همسر دوست قدیمی اش، ناراحت و اندوهگین می شود. بعد از آن، بلبل به شوخی گفته بود که انتقام مادرش را می گیرد... اما بعد به این فکر کرد که اگر روزی زهیر بمیرد، او هم می رود و با لامیه ازدواج می کند؛ این بار مقابلش زانو می زد و به او التماس می کرد که اجازه دهد در کنارش بماند. همیشه فکر می کرد که عشق یعنی عاقبت به خیر شدن در کنار محبوبت؛ انگار سال های قبل از آن هیچ ارزشی نداشت و صرفاً دورانی بود که باید سپری می شد تا عاشق به لحظه ای برسد که عذابش تمام می شد، زندگی تازه ای را شروع می کرد و رؤیاهایی که صدها بار در بستر گرمش دیده بود به واقعیت تبدیل می شدند. در زندگی، آن هایی خوشبخت بودند که پیری شان را با معشوق می گذراندند. پیری یک جور دوباره زنده شدن دوران کودکی بود و زمانی که این دو مرحله را از هم جدا می کرد فقط مسیری انحرافی بود، هر چند ممکن بود سال های زیادی به طول بینجامد؛ حتی اگر سال های زیادی تلف می شد تا آدم بفهمد که به دنبال چه چیزی می گردد. این اتفاقی بود که بعد از دیدن دوباره نوان برای پدرش رخ داده بود. نوان به زمان زیادی برای فکر کردن درباره پیشنهاد عبداللطیف نیاز نداشت. در واقع، نوان از دیدن حماقت عبداللطیف غافلگیر شده بود. او فکر می کرد همه چیز بین آن ها تمام شده، یا به قدری نخ نما شده که دیگر هیچ معنایی برای هیچ کس ندارد. تحت هیچ شرایطی، چند جمله غیرمستقیم که ابراز عشق نبود؛ همان طور که نگاه های از سر خجالت و تصادفی را نمی شد اعتراف به اشتیاق نامید.

وقتی دید عبداللطیف هنوز می تواند اولین باری را که او وارد مدرسه شده بود توصیف کند، غافلگیر شد. او رنگ جوراب ها، مدل کفش ها، پیراهن سفید و دامن مشکی نوان را هنوز به یاد داشت. او دقیق و کامل عطری که نوان آن روز زده بود، شکل گردنش، طرز خندیدنش، رنگ چشم هایش را توصیف کرد. عبداللطیف فقط به این دلیل دست از توصیف هر مورد برمی داشت که چند لحظه بعد دوباره به آن برگردد و این بار دقیق تر شرحش دهد. نوان گیج شده بود. او علاقه اش به روزهایی که «س» هنوز شهرک کوچکی بود، که جاده دراز و مستقیمی از آن می گذشت، زمانی که دورتادورش را باغ های زیتون، هل، زردآلو و انگور فراگرفته بود، پنهان نمی کرد. خانه هایش آن زمان بزرگ و مهمان نواز بودند، درهایشان همیشه باز بود و می شد غریبه هایی را که برای مهمانی به آن جا آمده بودند شمرد. آن جا فقط چند کیلومتر تا دمشق فاصله داشت، اما دو طرف جاده منتهی به شهر مرغزارهایی وجود داشت که حالا چیز زیادی از آن ها باقی نمانده بود. نوان دلش می خواست که یکی را از آن روزها داشته باشد تا با هم این خاطرات را مرور کنند. در واقع، وقتی هنوز این چیزها وجود داشتند، او به

ندرت به این جاذبه‌ها توجه می‌کرد، اما حالا دلش می‌خواست جایگاه ویژه‌ای برای آن خاطرات در ذهنش درست کند. او در دانشکده هنر زندگی دیگری را گذرانده بود که هیچ‌کس در روستای «س» از آن خبر نداشت، اما در نهایت، این برایش کافی نبود. آن زندگی تشکیل شده بود از یک داستان عاشقانه شکست‌خورده. او هم مثل تمام دخترهای همکلاسی‌اش در دانشگاه عاشق مرد جوانی شده بود. او اولین فردی بود که از این رقابت کنار کشیده بود، بیش از این نمی‌توانست کلاً نادیده گرفته شدن را تاب بیاورد. کنار کشیدن با شخصیت محافظه‌کار و اعتمادبه‌نفس اندکش سازگار بود و او از امیال و هوس‌های آن شهر می‌ترسید. این ماجرا را در دل خودش نگه داشت، فکر می‌کرد که آن رازی خطرناک، یک‌جور ماجراجویی بلهوسانه شکست‌خورده و تجربه‌ای یک‌بارمصرف است. سکوت و گوشه‌گیری‌اش به مذاق همکلاسی‌هایش در دانشکده هنر، جایی که بی‌نظمی و حماقت جزوی جدایی‌ناپذیر از زندگی دانشجویی بود، خوش نمی‌آمد.

او به آن شب طولانی که دوباره عبداللطیف را دیده بود، فکر می‌کرد. دوتایی از مرد جوانی مراقبت می‌کردند که با گلوله یک تک‌تیرانداز - که از شانه‌اش گذشته بود - مصدوم شده بود. روند بهبود جوان خوب بود و هیچ جای نگرانی نبود. چند روزی از توقف جنگ می‌گذشت، اما این آتش‌بس چندان دوامی نداشت. همه می‌توانستند انبوه نیروهای حکومت را در ورودی‌های شهرک ببینند؛ تانک‌ها و توپخانه پدافندی در آن‌جا مستقر شده بود. با گونی‌شن ایست‌بازرسی‌هایی درست کرده بودند و تک‌تیراندازها روی تمام ساختمان‌های بلند مشرف به شهرک سنگر گرفته بودند. آن شب، ماه کامل و همه‌چیز ساکت بود. عبداللطیف روزهای زیادی را صرف آماده کردن آن بیمارستان صحرایی کرده بود. او لیستی از داروهای موجود در فروشگاه‌ها و اسامی بیمارانی که مرخص شده بودند تهیه کرده بود، همچنین اسامی کشته‌شده‌هایی را یادداشت کرده بود که مراسم تدفینشان در قبرستان تازه‌ای که خودش درست کرده و پر بود از قبرهای شماره‌دار، برگزار شده بود. هنگام آماده‌سازی این قبرستان جدید برای قربانیان حصر، او تمام تلاشش را کرده بود تا برای همه آن‌ها گل جمع کند؛ چیزی که نوان را در این فکر فرو برده بود این بود که این مرد چقدر از آخرین باری که او را دیده، عوض شده است. او با سایر مردان همسن‌وسالش فرق می‌کرد: جوان‌تر و پرشورتر بود. دیگر چیزی او را نمی‌ترساند. او در کنار مردان جوان دیگر به میدان نبرد می‌تاخت و زخمی‌ها را بیرون می‌آورد و پروایی از مردن نداشت. انرژی عجیبی درونش زبانه می‌کشید و به‌رغم روزهای کاری سخت و طولانی با ساعات خواب کوتاه در شب، هرگز هیچ‌یک از جزئیات لازم برای آن بیمارستان صحرایی یا قبرستان را فراموش نمی‌کرد.

نوان احساس می‌کرد که او مثل یک نوجوان نفس‌نفس می‌زند و دیری نپایید که عبداللطیف دست نوان را در دستش گرفت و با زور عجیبی فشرد. اول نوان فکر کرد که این فقط نشانه همدلی و اتحاد در چنین شرایطی است، اما بعد احساسی صددرصد معصومانه را در رگ‌هایش احساس کرد. عبداللطیف

هرگز فرصتی از این بهتر برای ابراز عشقی که احساس می‌کرد باید بیان‌ش کند، پیدا نمی‌کرد. بیش از یک ساعت حرف زد و نوان بدون این‌که چیزی بگوید گوش کرد، عبداللطیف هم فرصت جواب دادن به او نمی‌داد، تا تفسیرش از واقعیت‌هایی را که با اعتماد کامل بیان می‌کرد اصلاح کند؛ بعد وقتی حرف‌هایش تمام شد، از جا بلند شد و رفت. او از بیمارستان به آنچه از خانه‌اش باقی مانده بود رفت: یک اتاق‌خواب و بقایایی از آشپزخانه که دیوار شرقی‌اش نابود شده و رو به باغ باز مانده بود. عبداللطیف به زندگی در این ویرانه‌ها عادت کرده بود و نمی‌خواست آن خانه را ترک کند؛ او به دوستانش که از او می‌خواستند به جای امن‌تری - جایی با سقفی که می‌توانست از او در برابر بمباران هوایی محافظت کند - برود، می‌گفت آنچه از خانه‌اش باقی مانده است به اندازه کافی برای او خوب است. او بسترش را ترک نمی‌کرد؛ اگر این کار را می‌کرد مجبور می‌شد با خودش غریبی کند. می‌گفت دلتنگی برای خانه همیشه با ترک بستر و رها کردن چیزهای کوچکی که هر روز استفاده می‌کردی و به تدریج به بخشی از وجودت تبدیل شده‌اند، شروع می‌شود. پشت‌سر گذاشتن این اشیای بی‌نهایت دشوار است و همیشه نشانه بدبختی است.

فقط او نبود که حاضر به ترک خانه‌اش نشده بود، با این حال، تصمیمش برای ماندن غیرقابل درک به نظر می‌رسید. دوستان و آشنایانی که برایش باقی مانده بودند این را بی‌میلی به ترک خاطرات همسرش تعبیر می‌کردند، اما حقیقت این بود که عبداللطیف نمی‌خواست مکانی را که سال‌ها در آن درباره نوان خیالبافی کرده بود ترک کند. شبی که اعتراف کرد، عمیق‌تر از هر زمان دیگری در آن سال‌ها به خواب رفت، در حالی که نوان تنها روی نیمکتش در باغ بیمارستان صحرایی نشسته بود و نمی‌توانست تکان بخورد. او به حرف‌هایی که عبداللطیف گفته بود فکر می‌کرد و سعی می‌کرد کلمات دقیقش، حالت‌های مختلفی که به کار برده بود، را کنار هم بچیند. او نمی‌توانست هیچ‌چیز را دقیق و کامل به یاد بیاورد، اما باید اعتراف می‌کرد که فکر به هم ریختن زندگی‌اش جذاب بود. از کشف این‌که در زندگی‌اش مردانی بوده‌اند که سال‌ها بدون گفتن حتی کلمه‌ای درباره عشقشان، او را دیوانه‌وار دوست داشته‌اند لذت می‌برد. هیچ‌وقت دوست نداشت از آن دخترهایی باشد که از شهر می‌ترسند و نمی‌توانند اولین خواستگار مناسبی را که پیدا می‌شود رد کنند. بعد از این‌که قبول کرده بود، دیگر نتوانسته بود خلاص شود؛ نجیب عبدالله هرگز دلیل منطقی و قانع‌کننده‌ای به او نداده بود تا از تصمیم احمقانه‌اش برای زندگی با مردی که دوستش نداشت عقب‌نشینی کند. متوجه نشده بود که زندگی قبلاً دسته‌گل شناوری برایش فرستاده بود که به سرعت در رودخانه غرق شده بود؛ نتوانسته بود قبل از این‌که خیلی دیر شود آن را ببیند، قبل از این‌که این اتفاق از هرگونه معنا و مفهومی خالی شود. چنگ زدن به خاطرات، وقتی زندگی در حال گذار بود، چه فایده‌ای داشت؟ از نظر او، فایده‌شان فقط بیرون آوردن درد و رنج بیش‌تر بود.

عبداللطیف منتظر نشده بود تا حرف‌های او را هم بشنود، اما نوان هم نمی‌توانست حرف‌هایی را که او گفته بود فراموش کند. عبداللطیف همیشه

دوروبرش بود، مثل بیدی که اطرافش می‌پلکید. عبداللطیف تصمیم گرفته بود بسوزاند؛ عبداللطیف دیگر به دنبال زندگی‌گند نبود؛ وقتی او به تغییر نگاه‌های دزدکی نوان به خودش در هر روز فکر می‌کرد به این نتایج می‌رسید. احساس می‌کرد با دیواری از زمان احاطه شده است که از او در برابر ناامیدی و بطالت محافظت می‌کرد. نمی‌دانست از کجا شجاعت لازم برای چنین بی‌پروا عمل کردن در سال‌های اول انقلاب و انجام تمام کارهایی را که زمانی از آن‌ها می‌ترسید پیدا کرده است. در کمد همسرش را باز کرد و بوی لباس‌های کپک‌زده به صورتش هجوم آورد. حتی حالا هم دلش نمی‌خواست به داخل آن نگاه کند. از دختری خواست ترتیب بسته‌بندی و ارسال تمام آن چیزهای وقفی را بدهد و سرانجام خانه را از وجود تمام لباس‌های همسرش پاک کرد. بعد تصمیم گرفت که این کافی نیست؛ از گروهی مرد جوان خواست کمد را هم از آن خانه بیرون ببرند و جایی معدومش کنند؛ چند میخ به دیوار برای آویزان کردن لباس‌های خودش کافی بود. اگر می‌خواهی فردی را از ذهنت بیرون کنی، باید سراسر وجودت را از بویش خالی کنی.

عبداللطیف از خودش می‌پرسید: شهدا به چه چیزی نیاز دارند؟ هیچ، جوابی بود که به خودش می‌داد و در ادامه می‌گفت: حتی اگر زنده بودند، باز هم به چیزی نیاز نداشتند. او از فکر ریاضت‌طلبی و سختی کشیدن در این زمان‌ها خوشش می‌آمد، همان‌طور که دوست داشت خودش را شهیدی زنده در هر لحظه در نظر بگیرد؛ مردی که واقعاً تلاش کرده بود دیوارهای ترس را با زنده کردن مفهومی متعالی نابود کند: این‌که مرد شجاع کسی است که کوچک‌ترین اهمیتی به بی‌رحمانه‌ترین ترس انسان، یعنی مرگ، نمی‌دهد. او همیشه سم مهلکی را در جیبش حمل می‌کرد؛ کوچک بود، اما برای کشتن سریع کفایت می‌کرد و تصمیم داشت به محض دستگیر شدن آن را بخورد. نمی‌خواست لذت شکنجه شدنش را به دشمنانش بدهد. به تمام مردان شجاعی که درباره‌شان در تاریخ انقلاب‌های مختلف خوانده بود فکر می‌کرد. مردانی که از داربست چوبه اعدام بالا رفته بودند، به صورت قاتلان‌شان تف انداخته بودند و با عزمی راسخ و مصمم به سوی نیستی شتافته بودند.

در همین دوران، نوان مدت زیادی به تمام آنچه برایش باقی مانده بود فکر می‌کرد: هیچ، جز چند قبر. او بار دیگر بیگانه‌ای شده بود که دلش برای زادگاهش تنگ شده بود. دوستان پسرانش سعی می‌کردند دلتنگی و تنهایی‌اش را تسکین دهند، اما ادامه زندگی، مشکل بزرگ‌تری بود. اصولاً هیچ‌کس باقی نمانده بود؛ شب‌ها شهر کلاً دلگیر می‌شد. هنوز چند هزار نفر مقاومت می‌کردند، اما بعد از ساعات حکومت نظامی نمی‌توانستند از خانه خارج شوند. چند خانه از گزند تخریب رهیده بودند و شهر به ملکی عمومی تبدیل شده بود؛ آنچه باقی مانده بود کفاف دوام هیچ‌کس را حتی تا چند هفته نمی‌داد. آذوقه تمام شده بود، حیوانات مرده بودند، لوله‌های آب و سیم‌های برق کاملاً نابود شده بودند. همه به روش‌های دیگر زنده ماندن فکر می‌کردند و حتی یک لحظه هم بدون فکر کردن به این سؤال که چطور می‌شود همچنان به این زندگی چنگ زد، نمی‌گذشت. آن‌ها باید

چاه‌های قدیمی را احیا می‌کردند و روش‌های قدیمی ذخیرهٔ لوبیاهای وحشی دور مرغزارهای اطراف را به یاد می‌آوردند. دسترسی به مزارع دور پر از محصول غیرممکن شده بود؛ نیروهای حکومت تمام ورودی‌ها و خروجی‌های شهرک را بسته بودند و چهار دسته بزرگ نظامی اجازه می‌داد تا بتوانند پست‌های مراقبت را اشغال کنند و گروه بزرگی از تک‌تیراندازها را در هر جایی که ممکن بود به آن مزارع دسترسی داشته باشند مستقر کنند.

همه می‌خواستند آینده‌هایشان را خرد کنند. نگاه کردن بدون احساس ترحم به چهره دیگران به اندازه کافی سخت بود، چه برسد به این‌که بخواهی به صورت خودت نگاه کنی. آن‌ها درباره قحطی در کتاب‌ها و قصه‌های جن و پریان خوانده بودند، اما حالا خودشان آن را تجربه می‌کردند، همراه با نخوت و شهوت تازه‌ای برای زنده ماندن. مردم با چنگ و دندان بر سر یک مشت علف و چند قارچ وحشی با هم دعوا می‌کردند. همه‌چیز در آن روستا تغییر کرده بود و آنچه تا چند ماه قبل طبیعی بود، حالا غیرقابل تصور شده بود. عبداللطیف در خیابان‌های خالی میان خانه‌های ویران قدم می‌زد، دنبال باقی‌ماندهٔ غذایی می‌گشت که شاید کسی فراموش کرده بود: یک مشت بلغور یا برنج، کمی ذرت یا روغن زیتون، باقی‌مانده اندکی عدس، اما هرگز چیزی پیدا نکرد، همان‌طور که دیگران قبل از او گشته و پیدا نکرده بودند. ساعت‌های زیادی را صرف گشتن در میان آوارها می‌کرد، در زمین‌های سوخته اطراف راه می‌رفت و دنبال خوردنی می‌گشت: خرگوشی، سگی، گربه‌ای؛ هر کاری شدنی و هر چیزی قابل قبول شده بود. مردم سگ‌ها را سلاخی و از خودشان غذای جدید ابداع می‌کردند؛ گربه‌ها را از هر گوشه و کنار به دام می‌انداختند. خیلی‌ها از گرسنگی مردند. او نمی‌خواست دست‌خالی به خانه برگردد؛ محبوبش منتظرش بود و هر روز که می‌گذشت پژمرده‌تر می‌شد. احساسات درهم‌تنیده کمکشان می‌کرد تا بتوانند بار دیگر معصومیتشان را پیدا کنند.

نوان زیاد معطلش نکرده بود. گفته بود که نمی‌خواهد باقی عمرش را در تنهایی بگذرانند. عبداللطیف به اندازه کافی او را می‌شناخت و درکش می‌کرد. آن روز، یکی از روزهای ۲۰۱۳ بود، دو هفته قبل از کریسمس. عبداللطیف زودتر به کلیسا رفته بود، کلیسا در طول آخرین بمباران حسابی ویران شده بود. پدر ولیم یکی از آخرین مسیحیانی بود که قبل از کامل شدن حصر دورتادور شهرک، آن‌جا را ترک کرده بود و عبداللطیف را مسئول مراقبت از باقی‌مانده کلیسا کرده بود. او به عبداللطیف اطمینان داده بود که اسقف اعظم قبلاً تمام تمثال‌ها و نمادها را به مکانی نامعلوم در لبنان برده است. عبداللطیف کشیش را هم به خوبی درک می‌کرد. او باید از روح آن مکان هم مراقبت می‌کرد؛ این وظیفه او بود. بنابراین هر از گاهی به آن‌جا می‌رفت و در میان آوارها قدم می‌زد. فقط بخش کوچکی از آن سالن بزرگ هنوز سرپا بود و وسط آن دری بود که به سالن باریک محتوی ردهای کشیش و چند بطری کوچک روغن ختم می‌شد. عبداللطیف از دیدن این‌که این‌ها سالم مانده‌اند تعجب کرد؛ غارتگرها هیچ‌چیز دیگری را سالم نگذاشته بودند، حتی ناقوس بزرگ این کلیسا و تمام کلیساهای دیگر را که منطقه به داشتنشان می‌نازید. یراقکوب‌های سوری آن ناقوس را به طور خاص برای

کلیسایی در انطاکیه ساخته بودند، اما به قدری از مهارت و هنری که در آن به کار برده بودند به خود می‌نازیدند که نمی‌خواستند در جای دیگری آویزان‌شان کنند، بنابراین آن را پنهان کرده بودند. چند سال بعد، آن‌ها آن را به کلیسای شهر «س»، جایی که هر یکشنبه می‌توانستند از صدای پیوسته‌اش لذت ببرند، اهدا کردند. عبداللطیف وارد شد و مدتی را صرف خواندن کتابی کرد که در میان آوارها یافته بود؛ کتاب پاره شده بود، اما هنوز می‌شد صحافی‌اش را درست کرد. بعد از ظهر که از کلیسا بیرون رفت، نوان روی تخته‌سنگی بیرون از کلیسا نشسته و منتظرش بود. عبداللطیف از دیدن او در آن‌جا غافلگیر شد. کنارش نشست و نوان یک بار دیگر تکرار کرد که نمی‌خواهد بقیه عمرش را تنها زندگی کند. هر دوی‌شان ساکت شدند و تکان نخوردند. بعد عبداللطیف دست نوان را گرفت و به نرمی بوسیدش. نوان را در آغوش کشید و ناگهان متوجه شد که این تنها بوسه واقعی تمام عمرش بوده است. با این حال، هر دو به نرمی و طمأنینه رفتار می‌کردند. از جا بلند شدند و به خانه دوستشان شیخ عبدالستار رفتند تا آن‌ها را به عقد هم در بیاورد. نوان چند تن از دوستان پسرهایش را که باقی مانده بودند دعوت کرد تا شاهد عقدشان بشوند.

خوشبختانه هنوز چند نفری در آن روستا باقی مانده بودند که مراسم عروسی‌شان را با آن‌ها جشن بگیرند؛ جبهه‌های نبرد آن شب تقریباً ساکت بودند، برای همین لازم نبود همه سرپست‌هایشان باشند. مراسم‌شان کاملاً معمولی بود و بر خلاف ترس نوان از این‌که به اتفاق عجیب‌وغریبی تبدیل شود، صرفاً مراسمی بود برای شادی. جنگ‌جوها تیر هوایی درکردند تا یکی شدن این زوج را جشن بگیرند و هیچ‌کس در روستا نبود که دعوت استاد عبداللطیف را قبول نکرده باشد. عبداللطیف احساس می‌کرد رابطه‌اش با همه‌چیز دوباره زنده شده است و حالا حس‌های جدیدی را تجربه می‌کرد که تصویر خودساخته او در تمام این سال‌ها از خودش - یعنی پیرمردی که زمان را می‌کشت تا زودتر به روز مرگش برسد - را می‌زدود و دور می‌کرد. بار دیگر تمام ایدئال‌های قدیمی و قدرتمندش درباره انقلاب و زندگی در جامعه‌ای نجیب و شریف را به یاد آورده بود. در اعماق وجودش حس می‌کرد انسان خوشبختی است؛ او می‌خواست شاهد پایان حیات حکومتی باشد که از جوانی چیزی جز شرم برایش به ارمغان نیاورده بود. هم‌حزبی‌های سابقش به هر اصلی خیانت و از هر فرصتی به نفع خود استفاده کرده و دوستان قدیمی خود را زندانی کرده بودند و برای باقی ماندن در قدرت از فروختن ارزش‌های خود ابایی نداشتند.

بعد از کامل شدن حصر روستا زندگی سخت‌تر از همیشه شد. عبداللطیف دیگر کاری جز وقت تلف کردن نداشت. روی قبرها و در پیاده‌روهای قبرستانش گل می‌کاشت و توقع نداشت که آن‌ها خیلی بزرگ شوند. ترتیب همه‌چیز را می‌داد، قبرها را شماره‌گذاری و تمام جزئیات را در دفتر بزرگی ثبت می‌کرد: اسامی قربانیان، نحوه کشته شدنشان، آخرین حرف‌هایشان، فامیلی‌شان و شماره شناسنامه‌شان و شرح کاملی از آن‌ها شامل قد، رنگ چشم، رنگ پوست و هر علامت متمایزکننده دیگری را. فکر می‌کرد شاید هیچ‌کس مدت زیادی در آن روستا نماند، اما بالاخره روزی می‌رسد که همه برمی‌گردند و وقتی برگشتند، می‌دانستند که عزیزانشان کجا دفن شده‌اند. نمی‌دانست که چرا مردم ممکن است بخواهند چنین چیزی را بدانند، اما اداره آن گورستان را وظیفه مقدسی برای خود می‌دانست؛ زنده‌ها به اندازه کافی می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند.

به‌رغم قحطی و گرسنگی، هنوز همه امیدوار بودند و خوش‌بینانه درباره روزهای آینده حرف می‌زدند. آن‌ها می‌دانستند که ناامیدی یعنی غرق شدن در مفاک، بنابراین حفظ ایمان و اطمینان تنها چیزی بود که برایشان باقی مانده بود. حکومت، با تمام آنچه پشت سرش بود، تلفات و خسارت‌های غیرقابل تصویری در هر جنگ از خودش باقی می‌گذاشت، اما مردم شهرک «س» نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند؛ آن‌ها همه پل‌هایشان را سوزانده بودند.

نوان از این‌که می‌دید هنوز کارهای زیادی از دستش ساخته است، حیرت می‌کرد. با شور و هیجان از زندگی قبلی‌اش حرف می‌زد و عبداللطیف هم با دل و جان گوش می‌کرد. عبداللطیف هر شب برای نوان شمع روشن می‌کرد و آن‌ها مدام خانه‌شان را مرتب می‌کردند. بیرون از خانه به نرمی در میان

آوارها راه می‌رفتند و در خانه‌های خالی و ویران یکدیگر را می‌بوسیدند. وقتی باران می‌گرفت زیر یک سقف می‌رفتند و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند، انگار ممکن بود هر آن از هم جدا شوند. آن‌ها دیگر فرصتی برای جستجوی کلمات مناسب برای تعریف زندگی جدیدشان با هم نداشتند، هرچند هر دو عاشق کلمات بزرگ بودند. برای تک‌تک جزئیاتی که در زندگی‌شان از دست داده بودند حسرت می‌خوردند. آن‌ها با هم و با هر کس دیگری گرسنه می‌شدند، با هم علف جمع می‌کردند و با آن‌ها سوپ‌های من‌درآوردی درست می‌کردند. بادقت نمکشان را ذخیره می‌کردند، از بقایای عدس و ماش و لوبیا یا از هر چیزی که می‌توانستند با آن آرد درست کنند، نان می‌پختند. راه‌های قابل استفاده‌ای که روستای «س» را به روستای بعدی که در حصر نبود، می‌رساندند، سَرّی و اندک بودند و از آن‌ها مقدار کمی دارو و آرد وارد می‌شد. عبداللطیف و نوان با انحصاری که باعث می‌شد بیش‌تر کالاهای قاچاق به مردان جنگی برسد موافق نبودند، اما وقتی برای یافتن مقصر یا جنگیدن به خاطر یک مشت آرد نداشتند. آن‌ها عاشقانه در باغ عبداللطیف یا باغ سبزی‌هایی که می‌توانستند خشک و ذخیره‌شان کنند، مثل لوبیا، بادمجان، گوجه و چند بوته ذرت، کار می‌کردند؛ آدم‌ها در حصر حق انتخاب زیادی نداشتند.

نوان نمی‌توانست ترس تنها مُردن را از خود دور کند. عبداللطیف دیگر به او زمان و فضای کافی برای آزادانه حرف زدن درباره زندگی قبلی‌اش را نمی‌داد؛ آن‌ها به اندازه‌ای که بتوانند گذشته را فراموش کنند، درباره‌اش حرف زده بودند. عبداللطیف همیشه نوان را با کارهای روزانه مشغول می‌کرد و دیری نگذشت که نوان به عبداللطیف عادت کرد و با کمال میل وارد این زندگی جدید شد. نوان به عبداللطیف کمک می‌کرد تا پشه‌بند درست کند و مثل کودکی کم‌سن‌وسال، غافل از بمب‌ها و موشک‌هایی که یک‌ریز دوروبرشان منفجر می‌شدند، پشت پشه‌بندها می‌دوید. به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه شکست دادن جنگ فکر نکردن به آن است. مدت‌ها بود که دیگر از مردن نمی‌ترسید و حتی ترس‌تر از عبداللطیف، که به خطوط مقدم می‌رفت و با خود کیت کمک‌های اولیه می‌برد، شده بود. نوان به آرامی در خیابان‌های خالی قدم می‌زد و به بمب‌هایی که روی سر روستا می‌باریدند نگاه می‌کرد و به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود: خود آن‌ها هیچ‌کس را نمی‌کشند، اما ترسشان می‌تواند انسان‌ها را بکشد. اصلاً دیگر کسی باقی نمانده بود که با آن بمب‌ها منفجر شود. آن‌ها قبلاً هر کسی را که قابل کشته شدن بود کشته بودند؛ حالا خانه‌هایی را، که قبلاً ویران شده بودند، ویران می‌کردند. جنگجویان می‌توانستند با کندن خندق‌های طولانی و ساختن سنگرهای سَرّی و تقویت خطوط دفاعی قدرتمندشان از خودشان مراقبت کنند. هرچند، در نهایت جنگ، جنگ است و به زودی و آسانی تمام نمی‌شود. جنگ هر جا که می‌رود بوی گندش را با خودش می‌برد و به همه جا می‌پراکند و اجازه نمی‌دهد هیچ‌چیزی مثل سابقش باقی بماند. جنگ ارواح، افکار و رؤیاها را تغییر می‌دهد؛ جنگ ظرفیت تحمل هر کسی را تغییر می‌دهد.

تصمیم نوان برای این‌که سال‌های باقی‌مانده عمرش را به تنهایی سپری نکند، تصمیم کوچکی نبود. می‌دانست که می‌میرد، اما نه به زودی. برای

پاره کردن زنجیرهای تنهایی به سعی و تلاش زیادی نیاز بود که با به شماره انداختن نفس‌هایش شروع شدند و با ایجاد این حس که در این زندگی دیگر چیزی برایش باقی نمانده است، تمام شدند. هر روز صبح، تنها و فارغ از تمام دغدغه‌هایی که بین باقی انسان‌ها مشترک بودند از خواب بیدار می‌شد. نوان دیگر به مادر بزرگ شدن فکر نمی‌کرد؛ آن رؤیا تمام شده و حالا در فضا معلق بود. دیگر به قطع رابطه‌اش با خانواده شوهرش فکر نمی‌کرد؛ جنگ پوچش با آن‌ها به اندازه کافی وقتش را تلف کرده بود. او سال‌های زیادی از عمرش را صرف دعوای بی‌خودی کرده بود که تازه حالا بی‌ارزش بودنشان را درک می‌کرد. هر چیزی که ساخته بود نابود شده بود؛ خانواده، خانه. تنها کاری که حالا از دستش برمی‌آمد انتظار کشیدن برای مرگ بود، اما برایش مرگ نیز دور از دسترس به نظر می‌رسید. پیروزی انقلاب دیگر برایش معنایی نداشت، جز این که می‌توانست قاتلان پسرش را در خیابان‌ها خِرکش کند. او اسیر رؤیاهای انتقامی بود که هیچ چیزی نمی‌توانست جبران‌شان کند. انسان‌ها شفقتشان را که از دست دهند، دیگر با جسدی که کنار جاده رها شده است فرقی نمی‌کنند؛ جسدی که باید واقعاً دفن شود. او می‌دانست که حالا خودش به چنین جسدی تبدیل شده است، اما باید قبل از این که بتواند زیر زمین به آرامش برسد، می‌مرد. و برای او، مردن سخت‌ترین کار دنیا بود.

احساسات نوان یک سال بعد از ازدواجش با عبداللطیف، تغییر کرده بودند. دیگر حس نمی‌کرد که منتظر مردن است و دیگر نمی‌خواست در «س» بماند، اما باز نمی‌توانست خودش را به دور شدن از قبر پسرش راضی کند. دوست نداشت این قدر نزدیک به اموات زندگی کند، اما هر بار که به ترک آن جا فکر می‌کرد، احساس می‌کرد فلج شده است؛ پاهایش کرخت و بی‌حس می‌شدند. گاهی اوقات اشتیاقی وصف‌ناشدنی به غیبت و دعوا با خواهرشوهرهای سابقش حس می‌کرد که زمانی سعی می‌کردند در زندگی‌اش دخالت کنند، اما همه آن‌ها تمام شده بود. آن‌ها همیشه زن‌های مغروری بودند و فکر می‌کردند که به خاندان قدرتمندی تعلق دارند، اما حالا همگی مهاجران کمپ‌های پناهنده‌ها شده بودند و توقع همدردی داشتند. آن‌ها همه چیزشان را از دست داده بودند؛ خانه‌هایشان، فرزندان‌شان و زندگی شاهانه‌شان را.

همین‌طور که بلبل به حرف‌های پدرش درباره نوان، روستایش و انقلابش گوش می‌داد، فقط در این فکر بود که پدر همه این‌ها را از خودش درمی‌آورد. ممکن نبود مردی در هفتادسالگی و زنی در شصتسالگی، مادر دو شهید، در مرغزارها به دنبال پروانه‌ها بدوند و برای هم نامه‌های عاشقانه بنویسند، گویی که فاصله‌ای طولانی بینشان بوده؛ همچنین ممکن نبود در میان مباران‌های تمام‌ناشدنی بنشینند و بخواهند درباره ماه حرف بزنند. اما باز می‌دید که نمی‌تواند پدرش را دروغگو بنامد.

در آن لحظات، عبداللطیف دلش خواسته بود به بلبل بگوید که او دیگر پیرمرد تنهای نیازمند مراقبت نبود؛ او سرنگون نشده بود، او قدرت سابقش را

دوباره به دست آورده بود. حالا بدون خشم به زندگی‌اش نگاه می‌کرد، دیگر دچار توهم نمی‌شد و دیگر به خودش اجازه نمی‌داد کنترلش را از دست بدهد. در این مورد، پدر و پسر شبیه به هم بودند: بلبل هم واقعیت زندگی‌اش، در آن روزها، را درک می‌کرد؛ این‌که او هم از زمین تا آسمان فرق کرده بود، این‌که تنهایی و انزوایی که از مزایایش با عبداللطیف حرف زده بود خیلی هم وحشتناک نبود. هنوز به یاد داشت که چطور اسمش از نبیل به بلبل تغییر کرده بود؛ لامیه اولین بار در خلوتشان او را بلبل صدا کرده بود و در اولین روزهای تنهایی‌اش دلش خواسته بود دیگران هم او را با همان اسمی صدا بزنند که لامیه صدایش می‌زد. دیگر اسم شناسنامه‌ای‌اش کاملاً فراموش شده بود. هر بار که آن را در مدارک رسمی می‌دید، حس می‌کرد آن اسم متعلق به فرد دیگری است. «بلبل» در نظرش سبک‌تر و انسانی‌تر می‌رسید، در حالی که «نبیل» یادآور مرد جاافتاده‌ای بود که هنوز آرزوی رسیدن به آینده‌ای بزرگ را در سر می‌پروراند. اخیراً بلبل حتی توان رؤیاپردازی و برنامه‌ریزی را از دست داده بود؛ انجام دادن آخرین خواسته پدرش، به کار انداختن اندک عزم و انگیزه باقی‌مانده در وجودش بود. به هر حال، اگر نمی‌خواهی که همین‌طور دراز بکشی و بمیری باید کاری بکنی، اگر نمی‌خواهی که در مرکز زمین غرق شوی.

عقب و جلو رفتن جنازه در مینی‌بوس تنها حقیقت باقی‌مانده از پدرش بود. بلبل هنوز او را انسانی واقعی، مجموعه‌ای از حس‌های ملموس و دنیایی، می‌دانست؛ می‌توانست کار کند؛ فقط یک گوشت لخم و شل‌وول نبود. خانواده داشت و خانواده‌اش هنوز راه درازی در پیش داشت و در این سفر ممکن بود آن‌ها دوباره مثل خواهر و برادرهای واقعی با هم حرف بزنند.

آن‌ها در چهار ساعت فقط پنجاه کیلومتر طی کرده بودند. مأمورهای هر سه ایست‌بازرسی با دیدن آن جسد بادکرده نسبتاً با ملاطفت با آن خانواده برخورد کرده بودند. ایست‌بازرسی سوم به آن‌ها اجازه داده بود از مسیری که فقط مختص عبور ماشین‌های نظامی بود، عبور کنند و امید بار دیگر زنده شده بود که بالاخره می‌توانند تا قبل از غروب به عنبیه برسند. در امتداد جاده، نشانه‌های جنگ کاملاً معلوم بود: تانک‌های آسیب‌دیده، ماشین‌های سوخته، خون‌های خشکیده. خانه‌های کنار جاده ویران و متروکه شده بودند و بقیه خانه‌ها در دوردست انگار سوخته بودند. انسان‌ها و حیوانات کمی در خیابان‌های آن روستاهای نیمه‌متروک کوچک تردد می‌کردند؛ تنها فعالیت‌های صبحگاهی قابل رؤیت، مرگ و کوچ بودند. یک وانت دوکابین از کنارشان رد شد که پر بود از سربازهای تا بن دندان مسلح. آن‌ها با دست مینی‌بوس و ماشین‌های دیگر را متوقف کردند و به آن‌ها گفتند که جاده را برای عبور صفی از تانک‌ها خالی کنند. افرادی که در ماشین‌های متوقف‌شده نشسته بودند از نگاه کردن به آن کاروان طولانی اجتناب می‌کردند. حسین به ماشینی نزدیک شد که راننده‌اش مردی حدوداً شصت‌ساله بود و با همسر و دخترش که حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید،

سفر می‌کرد. یک اتوبوس که مسافران را به حلب می‌برد پشت سرش ایستاد، چند نفر از مسافرها پیاده شدند تا سیگار بکشند. حسین هم به آن‌ها ملحق شد تا گپی بزند، دستش را برای بلبل و فاطمه تکان می‌داد و برای هر چیزی که مسافرها می‌گفتند سرش را تکان می‌داد. این تصویر دقیقی از انسان‌هایی بود که به دست تراژدی کنار هم جمع شده بودند: دور از خانه‌شان، در حالی که سعی می‌کردند با گپ زدن ترس را از خود دور کنند.

کاروان تانکی هنوز در حال عبور بود که هواپیماها صفیرکشان از بالای سرشان عبور کردند. راننده‌ها و مسافرهایشان دیدند که هواپیماها چند نقطه دور از دیدرس آن نقطه را بمباران کردند و صدای آن بمب‌ها چنان صدای مهیبی ایجاد کرد که باعث شد مرگ از آنچه بود نزدیک‌تر احساس شود. صف خودروها و مسافرهایی گیرافتاده‌شان به این فکر کردند که تلاش برای مقاومت در برابر مرگ بی‌فایده است. همه در برابر آنچه در مقابل بود تسلیم بودند؛ هیچ‌کس به فرار فکر نمی‌کرد. کجا می‌توانستند بروند؟ وقتی همه سعی کردند به هم بچسبند یا جایی برای پنهان شدن پیدا کنند، حسین به داخل مینی‌بوس برگشت؛ تعداد کمی هنوز کسل و بی‌حوصله قدم می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. دقایق رعب و وحشت بالاخره سپری شدند، هواپیماها رفتند و سکوت در آن دشت وحشی وسیع حکمفرما شد. آخرین ماشین نظامی همراه صف تانک‌ها علامت داد که خودروهای غیرنظامی می‌توانند به راهشان ادامه دهند، به شرطی که از کاروان تانکی سبقت نگیرند.

ساعت تقریباً یک بعدازظهر بود؛ رسیدن به عنابه تا قبل از غروب آفتاب بار دیگر به آرزویی محال تبدیل شد. بسیاری از ماشین‌های توقف کرده ناگهان دوباره به راه افتادند، تک‌تک آن مسافرها می‌خواستند که تا قبل از غروب به مقصدشان برسند. با این حال، دوباره همگی مجبور شدند توقف کنند؛ ماشین‌هایی که سعی کرده بودند از بقیه سبقت بگیرند دوباره ظاهر شدند و راننده‌هایشان به دیگران علامت دادند که نمی‌توانند جلو بروند. صدای شلیک گلوله از آن نزدیکی‌ها شنیده می‌شد، پشت یک تپه، فقط چند کیلومتر دورتر.

بلبل به مخمسه‌ای که گرفتارش شده بودند فکر کرد. بار دیگر به این فکر کرد که کجا می‌روند؟ در آن دشت فراخ، جایی جز آن‌جا وجود نداشت. آن‌ها مینی‌بوس را کنار یکی از اتوبوس‌های مسافربری بزرگ نگه داشتند و چند ماشین دیگر هم کنار آن‌ها متوقف شدند. همگی یکی‌دو ساعت آن‌جا ماندند. بعد صدای شلیک قطع شد و خبر در میان ماشین‌ها دست‌به‌دست شد که یک گردان از چریک‌ها به صف تانک‌ها حمله کرده است و حالا دارد به مواضع اصلی خود عقب‌نشینی می‌کند. تانک‌ها به سمت جاده نظامی منتهی به روستاهای جنوب حلب منحرف شده بودند. شش تانک از آن کاروان سوخته بودند؛ یکی از آن‌ها حاوی بقایای مرد مرده‌ای بود که هم‌رزم‌هایش او را برای این‌که خوراک جانوران شود پشت سر رها کرده بودند.

آن تنها جنازه قابل دیدن بود. دود هنوز از بقیه تانک‌های ویران شده بلند می‌شد. بلبل به آن جسد فکر کرد و ترسید که اگر حسین آن را ببیند

دوباره همان سازی را بنوازد که از وقتی از خانه به راه افتاده بودند کوک کرده بود: این که اجساد در زمان جنگ مهم نیستند، این که می شود عزیزانمان را با یک پیراهن پاره یا پای قطع شده در کفن پیچیم و داخل تابوت بگذاریم... خیلی از خانواده ها عزیزانشان را بدون این که حتی یک بار به منظره اجساد مثله شده شان نگاه کنند، دفن کرده بودند.

بلبل می دانست که اگر پدرش حالا جسد نبود، ساعت ها درباره ویژگی های این منطقه صحبت می کرد. او اسم تک تک آن روستاهای محلی، اسامی پوشش گیاهی و جانوری، محصولی که هر منطقه به آن مشهور بود، حتی ارتفاع دقیقش از سطح دریا را به فرزندانش می گفت. توضیح دادن درباره جغرافیای هر منطقه ای که از آن رد می شدند، سرگرمی مورد علاقه اش بود، اما جسد نمی توانست هیچ کدام از این کارها را انجام بدهد.

غروب از راه می رسید. رسیدن به عنبیه قبل از نیمه شب غیرممکن به نظر می رسید. بلبل خودش را متقاعد کرده بود که وقتی به حلب برسند همه چیز آسان می شود؛ فقط چهل کیلومتر بین عنبیه و حلب فاصله بود و آن ها می توانستند آن مسیر را به راحتی طی کنند، به خصوص با توجه به این که آن ها اهل همان منطقه و متعلق به خاندانی خوشنام بودند. پدرش، که بیش از چهل و پنج سال قبل از خانواده اش گریخته بود، حالا می توانست به کمک اسم خاندانش نجات پیدا کند. بلبل خوش بینی اش را با حسین و فاطمه در میان گذاشت، اما با سکوت آن ها دلخور شد. حسین داشت به این فکر می کرد «اما کی به حلب می رسیم؟» چهره هراسیده فاطمه به همه نشان می داد که فرار از این مخمصه، یعنی گیر افتادن در این جاده صعب العبور مملو از روستاهای متروکه و وحشیگری بی حد و حصر، اصلاً کار ساده ای نیست. حالا، حسین به این نتیجه رسیده بود که فقط صبر ممکن است نجاتشان بدهد و دیگر از دفن جنازه در کنار جاده یا در یکی از قبرستان های این روستاهای کوچک حرفی نمی زد (او می گفت که آن ها بعداً می توانند برگردند و جسد را از آن جا بردارند؛ هیچ کس جسد یک غریبه را نمی دزدد، اما جسدها منتظر نمی مانند: به محض این که می پوشند، در زمین حل می شوند).

خواهر و برادرها سعی کردند گفتگوها را محدود کنند و به هر سؤالی جواب یک کلمه ای بدهند. هر سه به این فکر می کردند که چطور می توانند به عنوان خانواده به هم کمک کنند تا جسد پدرشان را به خانه آخر برسانند؛ همه به این فکر می کردند که چطور می توانند بعد از دفن جنازه به تنهایی و انزوایشان برگردند، چطور می توانند از نگاه کردن به چشم های یکدیگر پرهیز کنند تا وسعت اقیانوسی را که بینشان فاصله انداخته بود کشف نکنند. روزهای خوش کودکی شان، وقتی رازهایشان را با هم در میان می گذاشتند، وقتی هنوز باور داشتند که زندگی پر از شادی و سهولت است، تمام و کمال به پایان رسیده بودند. آنچه را اتفاق افتاده بود نمی شد توضیح داد، اما آن ها دیگر هیچ شباهتی به خود دوران کودکی شان نداشتند. حسین بیش تر از آن دو با شخصیت کودکی اش بیگانه شده بود؛ فاطمه و بلبل، مثل پدرشان، نمی توانستند باور کنند که او این همه تغییر

کرده باشد. او دیگر جوانی باهوش، جاه‌طلب و قوی نبود، بلکه به فرد کاملاً متفاوتی تبدیل شده بود. هر کسی که حسین را نمی‌شناخت، ممکن بود فکر کند او مخصوصاً از این راه می‌رود تا خودش را به کشتن بدهد.

حسین نزدیک‌ترین فرزند به والدینشان بود و در عین حال، کسی بود که بیش‌ترین تغییر را پشت‌سر گذاشته بود. او تمام جوایزی را که در مدرسه می‌دادند برده بود و به عنوان کاپیتان تیم فوتبال مدرسه در مسابقات زیادی در داخل و خارج از دمشق پیروز شده بود. او سردسته دوستانش در طول ماجراجویی‌های دیوانه‌وار در کوچه‌های باب توما بود، جایی که عیاشی می‌کرد و با دخترها قرار می‌گذاشت و ساعت‌های زیادی را در کافه‌های آن‌جا می‌گذراند. او از خودش دروغ‌هایی سرهم می‌کرد و آن دخترها را به سفرهای طولانی در مرغزارهای غوطه می‌برد تا برایشان با گیتارش ترانه‌های محمد جمال و صباح بخواند و پشت درخت‌های بلند بیوسدشان. همه دوستانش را تشویق می‌کرد که ترس را کنار بگذارند و شانسشان را امتحان کنند. رازهای آن‌ها را نگه می‌داشت و حکم‌های وحشتناکی برای هر کسی که قولش را می‌شکست، صادر می‌کرد. همه دخترها به او اعتماد داشتند و از او می‌خواستند تا به آن‌ها در حل مشکلات رمانتیکشان کمک کند، مثلاً یکی بعد از دعوا تهدید کرده بود که با فرستادن چند عکس خصوصی دوست‌دخترش برای خانواده دخترک آبرویش را می‌برد. حسین با قدرت مداخله کرد، جلوی آن تهدید را گرفت، با پسر طوری حرف زد که انگار برادر دختر است و معمولاً قضیه این‌طوری ختم به خیر می‌شد. عضلاتی که در اثر ورزش کردن به هم زده بود کمکش می‌کردند تا تهدیدهایش را واقعی جلوه دهد و در بسیاری از نبردهایی که واردشان می‌شد، پیروز بیرون می‌آمد.

حسین وقتی وارد دبیرستان شد، همه‌چیز تغییر کرد: او دیگر پسری ایدئال‌گرا نبود، بلکه قوی و ورزشکار شده بود. زن سی‌ساله‌ای عاشقش شد و ظرف چند ماه حسین را به بادیگارد خودش تبدیل کرد. حسین او را هنگام انجام دادن کارهای سرّی‌اش اسکورت می‌کرد. هر بار چندین روز با آن زن در آپارتمان اجاره‌ای‌اش، مشرف به بزرگراه المزه، می‌ماند و بعد خسته و کوفته به خانه‌شان برمی‌گشت. به هیچ وجه با پدرش صحبت نمی‌کرد؛ وقتی با سؤالات فراوان بمباران شد، چمدانش را بست و چندین هفته از خانه رفت و هیچ‌کس در خانواده‌اش نمی‌دانست که او کجا رفته است.

حسین قبل از گرفتن دیپلم دبیرستان را ترک کرد و با خوشحالی در زندگی تازه‌اش جا افتاد. در آن شب دعوای بزرگ، او به پدری که فقط سعی می‌کرد کمکش کند، توهین کرده بود. بعد از این‌که پدر به آرامی به او گفته بود که باید مثل دو آدم بزرگ با هم حرف بزنند، حسین دست‌وپاشکسته توضیح داده بود که علاقه‌ای به تکرار زندگی روستایی پدرش، متشکل از تدریس و محترم بودن، ندارد. گفته بود که از دنیای انسان‌های ضعیف متنفر است؛ می‌خواست در میان قدرتمندها زندگی کند. می‌خواست آرام درون زندگی‌هایشان بخزد و به یکی از آن‌ها تبدیل شود؛ می‌خواست شریک ثروشان شود، با

زن‌های زیبا بخوابد، به کشورهای مختلف سفر کند و در عمارتی در ثروتمندترین نقطه شهر زندگی کند.

پدرش خیلی بااحتیاط حرف می‌زد و پیش می‌رفت. مفهوم قدرت ذهن را توضیح داد، اما در سنت‌ها و آیین‌هایی که نمی‌توانستند پسرش را متقاعد کنند، گیر افتاد. از نظر حسین، او درباره حقایق تلخی حرف می‌زد که نمی‌شد انکارشان کرد. او گفت که عبداللطیف بهترین و محترم‌ترین معلم جغرافیای مدرسه است، ولی باز حقوق اندکش به سختی می‌توانست کفاف خرج دو هفته خانواده را بدهد. همسرش مجبور بود از راه پاک کردن نخود و لوبیا و پوست کردن سیر برای فروشگاه‌های مناطق اعیان‌نشین شهر پول بخورونمیری بگیرد تا کمک‌خرج شوهرش باشد. حسین به سردی گفته بود که نمی‌خواهد همسرش در ازای چندرغاز برای زنان ثروتمند شهر سیر پوست بگیرد و سبزی خرد کند.

او به پدرش گفت که شاید عبداللطیف درباره برزیل یا توپوگرافی حلب اطلاعات داشته باشد، اما نمی‌داند که در خانه‌های همسایه‌هایش چه خبر است. او نمی‌دانست که در این آرمان‌شهر، خانواده‌ها دخترهایشان را به توریست‌های عرب ثروتمندی می‌فروشنند که هنگام گشت‌وگذارشان به دنبال کمی تفریح هستند (البته این کار از طریق صیغه موقت هیچ اشکال قانونی‌ای نداشت) و او نمی‌دانست که زنان کارمند بخش دولتی در ازای خرید یک جفت کفش - که حتماً هم نباید کفش‌های گرانبه‌ای باشند - با مردها بیرون می‌روند. زبان پدرش با شنیدن این حرف‌ها بند آمده بود و نمی‌دانست که چطور از سبک زندگی‌اش دفاع کند. او و پسران همنسلس متهم بودند به بزدلی و ترسی که کشورش را به نقطه‌ای رسانده بود که مشتاق فروختن دخترانش بود.

تا آن روز کسی از این حرف‌ها در خانه عبداللطیف نشنیده بود. حسین در سکوت بعد از سخنرانی‌اش، فکر می‌کرد که اگر پدرش در این لحظه از شوک نمیرد شانس آورده است. عبداللطیف نمی‌توانست باور کند این حرف‌ها را از پسر خودش، که هنوز نوزده سالش هم نشده، می‌شنود؛ جوانی که هیچ اهمیتی برای ارزش‌های پدرش قایل نبود: برای شکوه، صداقت و اخلاق. حسین قبل از این‌که از جایش بلند شود و خانه را ترک کند، گفت که این ارزش‌ها به اندازه دمپایی پلاستیکی مادرش بی‌ارزش‌ند و پیشنهاد کرد که پدرش چند روزی با او همراه شود تا جذابیت‌های واقعی آن شهر را ببیند. اما عبداللطیف حاضر نشد سوار ماشین حسین، یک گلف ۱۹۷۶ که معشوقه‌اش برایش خریده بود تا راحت‌تر بتواند او و دوستانش را در انجام دادن کارهای خصوصی‌شان همراهی کند، شود. وقتی پای تشویق حسین به انجام درخواست‌های ویژه‌شان، یک بست حشیش بیش‌تر یا چند گرم کوکابین به میان می‌آمد، مشتری‌هایش حسابی دست‌ودلباز می‌شدند. علاوه بر این، آنچه حسین واقعاً می‌خواست، فقط داشتن پول کافی برای خوردن شام در رستورانی در بلودان با دختری بود که زیر کتتش فقط یک پیراهن نازک پوشیده بود.

عبداللطیف سعی کرد آخرین جمله‌اش را بگوید. او به حسین گفت که نمی‌تواند هم دلال محبت و هم پسر او باشد. حسین با کلمه «دلال محبت» مخالف

بود. او کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد و روی اسم پدرش خط کشید و گفت: «این‌جا می‌نویسم 'گند'» و بعد با عصبانیت از خانه بیرون رفت و چیزی جز سردرگمی پشت‌سرش باقی نگذاشت.

هیچ‌یک از اعضای خانواده، حسین را تا دو سال ندیدند. عبداللطیف ذکر اسم حسین را در خانه ممنوع کرده بود. او گفته بود آنچه اتفاق افتاده دلیل قانع‌کننده‌ای است برای این‌که باور کند پسرش مرده است. کمی بعد، زنی که اسمش را نگفت به خانه‌شان زنگ زد تا به آن‌ها خبر بدهد که پسرشان در زندان عدرا به جرم حمل مواد مخدر زندانی است.

حسین که زمانی مایه فخر و غرور پدرش بود، حالا به مایه شرمش تبدیل شده بود و بلبل نمی‌توانست جانشین مناسبی برای او باشد: ضعف و اضطراب همیشگی‌اش هرگز اجازه نداده بود محبوب پدر باشد. اما این بلبل را آزار نمی‌داد. هیچ‌کس روی ضعف شرط نمی‌بندد. قدرت ذهن، آن صفتی که پدرش همیشه عادت داشت درباره‌اش سخنرانی کند، تنها مفر بلبل از ضعفی بود که در غیر این صورت می‌توانست معرف شخصیتش باشد، اما حقیقت این بود که عبداللطیف واقعاً فقط برای قدرت فیزیکی حسین ارزش قایل بود و پیشیزی به ذهن بلبل اهمیت نمی‌داد. بلبل از این‌که نادیده‌اش می‌گیرند، خوشحال بود؛ نمی‌خواست اسب مسابقه‌ای باشد و برای محقق کردن آرزوهای خانواده‌ای که نه تنها او را شکست‌خورده می‌دانست، بلکه هر روز شاهد بزرگ‌تر شدن شکست‌هایش بود، انرژی کافی نداشت.

کلمات بی‌رحمانه حسین حقایقی را برایشان روشن کرده بود که تمام تلاششان را کرده بودند تا از آن‌ها دور باشند. آن‌ها سال‌ها بود که در این شهر کوچک زندگی می‌کردند، اما هنوز برای بومی‌های آن‌جا غریبه محسوب می‌شدند. علی‌رغم باور دایمی‌شان مبنی بر این‌که فقیر نیستند، در واقعیت، آن‌ها مثل بیش‌تر خانواده‌های شاغل در بخش دولتی، اصلاً مرفه نبودند. حسین ظرف چند ثانیه همه‌چیز دوروبرشان، همه چیزهایی که پدرشان ساخته بود، را نابود کرده بود. پدرشان شجاعت زندگی در دمشق را نداشت، می‌ترسید که آن‌جا گم شود؛ او جمع‌هایی را می‌پسندید که در آن همه به وسیله پیوندهای خانوادگی یا حزبی به هم ربط داشتند. او نمی‌توانست فکر غریب بودن در شهری بزرگ را تحمل کند، اما در نهایت او غریبه‌ای بود که هرگز نمی‌خواست باشد. اوایل، هر بار که یکی از بومی‌های روستای «س» اسمی از عبداللطیف می‌آورد، بقیه به اصالت عنبیه‌ای‌اش اشاره می‌کردند: فرار از این هویت کار سختی بود، اما حتی این هم به مرور زمان شدنی بود. بازگشت به عنبیه دیگر شدنی نبود.

آن‌جا حالا خیلی دور به نظر می‌رسید؛ انگار تمام دوستانش مرده بودند یا کودکی‌شان یا در واقع هر چیزی را که آن‌ها را به عبداللطیف به عنوان اعضای یک نسل پیوند می‌زد فراموش کرده بودند.

بعد از این که حسین خانه را ترک کرد، پدرشان سه روز سکوت کرد. از اتاقش بیرون نیامد و فقط چند لقمه غذا خورد. همسرش به رفتار هر دوی آنها بی تفاوت بود. بلبل خیلی زود فکر کرد شاید بد نباشد که او هم چند صبحی بگذارد و برود؛ عبداللطیف نمی توانست با اتفاقی که افتاده بود کنار بیاید، مادامی که می دانست بلبل، پسر دیگرش، از نزدیک شاهد تمام این اتفاقات بوده است. بلبل از پدر اجازه خواست که به عنبیه سفر کند، کاری که هر سال می کرد تا چند روزی را نزد عمه مهربانش، امینه، بگذراند؛ بهانه خوبی برای دور شدن از این بلوا بود. به مادرش گفت که تا یک هفته دیگر برمی گردد و تا آن زمان همه چیز دوباره رو به راه می شود.

خانه پدر بزرگش در عنبیه مدت ها پیش از بین رفته بود. فقط تعدادی از اقوام دور باقی مانده بودند که بیش ترشان مدت ها قبل فراموش کرده بودند اصلاً خانواده بلبل وجود دارد، به خصوص بعد از این که عبداللطیف قبول نکرده بود در دعوای خانوادگی مختلف و مقدسشان - که فکر می کرد حرکتی مستمر و رو به عقب در نیمه دوم قرن بیستم است - شرکت کند. فقط عمه امینه هنوز حواسش به آنها بود. وقتی بلبل به او سر می زد، امینه از گذشته خانوادگی شان برایش می گفت و او سعی می کرد داستان فرار پدرش از روستا و خانواده اش را کنار هم بگذارد و از آن سر در بیاورد. داستانی که عمه اش تعریف می کرد همیشه چندین جای خالی داشت و او اولین بار وقتی اسم سه تفنگدار - لقبی که آنها در روستا به آن معروف بودند - را آورد، سکوت کرد. عبداللطیف و پسرعموهایش، جمیل و عبدالکریم. آنها اولین مردان جوان آن روستا بودند که دیپلم گرفتند و در زمستان با پاهای برهنه در کوچه های گلی به مدرسه ای در عفرین که در اوایل دهه ۱۹۶۰ هنوز شهرک کوچک و تمیزی بود، می رفتند. برای هر روز صبح طی کردن آن مسیر صعب العبور و هر شب برگشتن از آن به قدرت قاطر نیاز بود. زیر باران های شلاقی، آن سه پیاده از میان مزارع می گذشتند، گاهی وقتی سیل راه را بند می آورد در خانه یک دوست یا در مسجدی می خوابیدند. استطاعت کرایه کردن یک اتاق در شهر را نداشتند و عزمشان برای تمام کردن مدرسه، خانواده هایشان را وادار کرد تا مبالغ کمی برای تأمین هزینه های تحصیلشان پس انداز کنند.

عبداللطیف به نحوه زندگی‌شان می‌بالید: کل زمستان سوپ عدس و بلغور گندم می‌خوردند و پابرهنه به مدرسه می‌رفتند. آن‌ها اعلامیه‌های حزب بعث را پخش کردند و زندانی شدند؛ شلاق خوردند اما باز هم دست‌بردار نبودند. او به مخاطبانش که این داستان را صدها بار شنیده بودند، می‌گفت دانش، نبرد بود و سیاست، فداکاری و رقابت. حالا هیچ‌کس در عنبیه آن جنگ‌ها را به یاد نداشت، اما آن‌ها قطعاً عموی بلبل، سرهنگ‌دوم جمیل، را فراموش نکرده بودند که اگر کمی بخت یارش بود می‌توانست به ریاست‌جمهوری برسد. اما برخی از دوستانش به او خیانت کرده بودند و به او و همدستانش افترا زده بودند. آن مردها به عنوان تاوان حرف‌های توهین‌آمیزشان، مجازاتی را پذیرفته بودند که هنوز بعد از چهل سال تمام نشده بود. حالا همه‌چیز سروته شده بود: کل خانواده شده بودند خائن و خائن‌ها شده بودند قهرمان.

جنازه عبداللطیف که حالا روی صندلی مینی‌بوس افتاده بود، هیچ نشانه‌ای از مردی که در گذشته به خیلی چیزها مطمئن بود، نداشت؛ مثلاً اطمینان از این‌که بالاخره روزی فلسطین آزاد می‌شود و او و دوستانش روزی در مسجدالاقصی نماز خواهند خواند. عبداللطیف چهل سال قبل، بعد از این‌که نتوانسته بود از خواهرش، لیلا، در تمکین نکردن به ازدواج با مردی که دوستش نداشت حمایت کند، چمدان کوچکش را برداشته و برای همیشه دهکده را ترک کرده بود. حتی گفتن این‌که «ترجیح می‌دهم خودم را آتش بزنم، اما با مردی که بوی پیاز گندیده می‌دهد ازدواج نکنم» هم نتوانسته بود کمکی به لیلا بکند. بعد در روز عروسی، او با لباس عروس روی بام بلند خانه پدری‌شان رفته، یک دبه نفت رویش ریخته و خودش را آتش زده بود و تهدیدی را که هیچ‌کس جدی‌اش نگرفته بود، عملی کرده بود. او مثل صوفی‌ها دور خودش چرخ زده بود تا شعله‌ها خوب بدنش را در بر بگیرند، بنابراین قبل از این‌که کسی بتواند خودش را به او برساند کاملاً سوخته بود. عبداللطیف از دوردست تماشایش کرده بود، در سکوت برایش گریه کرده بود، همان‌طور که حالا سه فرزندش داشتند در سکوت برایش گریه می‌کردند؛ اگرچه زندگی به اتفاق بسیار ناگواری تبدیل شده بود، هنوز هم مرگ حادثه‌ای دلخراش بود.

بله، همین‌طور که مینی‌بوس پیش می‌رفت، آن سه خواهر و برادر ترجیح می‌دادند روی خاطرات و داستان‌ها تمرکز کنند تا این‌که به مشکلات آن سفر فکر کنند. بلبل به خودش گفت اگر می‌دانستم که حتی نیمی از این اتفاقات قرار است برایمان بیفتد، او را هر جایی که می‌شد دفن می‌کردم... بردن جسد پدر نزد دوستانش در روستای «س» به مراتب آسان‌تر بود. آن‌ها در تله عبداللطیف افتاده بودند. اما حالا جسد او به ابزاری برای فرارشان از این مهلکه تبدیل شده بود، چون هنوز می‌توانست حس ترحم دیگران را تحریک کند و این تنها توجیهی بود که کمکشان می‌کرد در چنین زمانی در این جاده کنار هم بمانند.

وقتی ایست‌بازرسی بعدی کمی شفقت نشان‌شان داد، حسابی خوشحال شدند. بلبل فکر می‌کرد که در جنگ چیزهای کوچکی مانند این برای این‌که امیدوار

شوی کافی هستند: سربازی مهربان در ایست‌بازرسی، ایست‌بازرسی بدون ترافیک، بمبی که صدها متر دورتر از تو روی ماشینی که راحت را بند آورده بود و جاییت را در صف گرفته بود، می‌افتد... شانس زندگی تازه‌ای به ما داد، اگر سروکله آن ماشین پیدا نشده بود، بمب روی ما می‌افتاد! مردم این‌طوری فکر می‌کنند، حتی وقتی تمام امیدهایشان ناامید می‌شود. خوشحالی از این‌که می‌توانی بالاخره سفری را به پایان برسانی، بر اندوهی برای قربانیانی که در طول راه جسد سوخته‌شان را در خودروهایشان دیده‌ای، چیره می‌شود. مجبوری شفقت را کنار بگذاری تا مجبور نشوی با خودت روبرو شوی و این حقیقت تلخ را بپذیری: در رویارویی با مرگی بی‌معنا، حفظ جان خود همان‌قدر که خودخواهانه است، مقدس هم است. در طول ۱۲۰ روز گذشته، بلبل اغلب به اتفاقات زیادی فکر کرده بود که جاننش را نجات داده بودند. او حتی فکر کرده بود که سرنوشت توجه ویژه‌ای به او دارد؛ وقتی یکی ترسیده بود و به زور او را کنار زده بود تا سوار اتوبوس شود، با خود گفته بود این‌که مجبور شده سوار اتوبوس بعدی شود، بدون شک بهترین اتفاق بوده است. شاید قرار بود به آن اتوبوس بمب بخورد یا ناگهان آتش بگیرد. مرگ می‌گذرد و تو نمی‌توانی آن را بگیری. در جنگ، مرگ کور است. هرگز دست از نگاه کردن به قربانیانش برنمی‌دارد.

برای اولین بار به ذهن بلبل رسید که جاده، با تمام پیچ‌وخم‌هایش، شبیه آدم‌هایی است که در آن سفر می‌کنند؛ صبح زود، درخت‌های شب‌نم‌زده در دوردست و زمین خیس در دو طرف مینی‌بوس وجودش را مملو از خوش‌بینی کرده بود. با این حال، بعد از ظهر نشده حسابی خسته شده بود. هوایی که دائماً تغییر می‌کرد، شرحی‌تر از همیشه شده بود؛ هر از گاهی توفانی درمی‌گرفت و دوباره می‌خوابید. سه مسافر کاملاً روی رسیدن به مقصد تمرکز کرده بودند؛ آن‌ها دیگر نمی‌توانستند همراهی آن جسد را یک شب دیگر تحمل کنند. حالا با سرعت بیش‌تری فاسد می‌شد و ادکلنی که فاطمه هر چند دقیقه یک بار رویش اسپری می‌کرد دیگر جواب نمی‌داد.

حسین حالا آرام به نظر می‌رسید. این حالت او به بلبل و فاطمه اجازه می‌داد آرامش خود را حفظ کنند. آن‌ها بار دیگر اتهاماتی را که هر یک در ذهنشان آماده می‌کردند به تعویق انداختند. البته بلبل بیش‌ترین اتهامات را بر گردن داشت، چون او بود که همه را وارد سفری کرده بود که دیگر خودش هم به پایانش اطمینانی نداشت. شجاعتی که قبلاً به آن می‌نازیدند به کابوسی مبدل شده بود؛ لحظه‌ای که این تصمیم را گرفته بودند حالا به کابوس تبدیل شده بود؛ لحظه گرفتن این تصمیم حالا به یکی از اشتباهات احمقانه تبدیل شده بود، اما حتی حالا، رضایتی پنهان درون بلبل جوانه می‌زد. او دیگر آن آدم چهار سال پیش نبود. دلش می‌خواست دوباره از اول شروع کند، مثل حالا، دلش می‌خواست توی صورت همسایه‌های ذلیلش که مدام جاسوسی‌اش را می‌کردند و هرگز به او اعتماد نکردند، تف بیندازد.

حالا راز دوباره قدرت گرفتن پدرش در اواخر عمر را می‌فهمید: تمام زخم‌های روحی‌اش به یکباره درمان شده بودند، خلق‌وخویش تغییر کرده بود، دیگر مثل ماهی فاسدی که منتظر است درون نزدیک‌ترین سطل زباله پرت شود رفتار نمی‌کرد. درخشش چشم‌هایش برگشته بود، بدنش انگار نشاط جوانی را بازیافته بود، باز هم صورتش را می‌تراشید، باز هم لباس‌های موردعلاقه‌اش را می‌پوشید. مثل یک جوان، لباس‌های نخ‌نمایش را کنار گذاشته بود و جین و تی‌شرت و کتانی می‌پوشید تا بتواند به موقع از گلوله تک‌تیراندازها فرار کند. در خانه نمی‌نشست تا صدای اعتراضات از کنار خانه‌اش عبور کند، بلکه دو ساعت قبل از نماز مغرب به مسجد می‌رفت. هرگز در زندگی‌اش نماز نخوانده بود؛ همه می‌دانستند که دلیل آمدنش به مسجد همراهی با اعتراضات است. با جوان‌ها حرف می‌زد و به اعتراضشان که از او می‌خواستند جلوی خانه‌اش - جایی که هر جمعه اعتراضات انجام می‌شد - منتظرشان بماند، بی‌توجه بود. شعارهای جدید ابداع می‌کرد و درباره ایده‌های جدید حرف می‌زد. تاریخ انقلاب‌های مختلف را می‌خواند و زیر خیلی از جملات خط می‌کشید. توضیحات زیادی درباره بزرگ‌ترین انقلاب‌های تاریخ می‌داد و اشتیاق زایدالوصفش او را به نمادی تبدیل کرده بود. نقشش را به عنوان معلم محترمی که هنوز شاگردانش به خوبی او را به یاد داشتند از سر گرفته بود و او هم تلخی و شکوه انقلاب را در کنار آن‌ها تجربه می‌کرد. در دیدار یکی مانده به آخرشان، بلبل عبداللطیف را دیگر پیرمردی پر از تلخی و شکست ندید که منتظر مرگ است، بلکه به مرد فعالی تبدیل شده بود که تلفن خانه‌اش تمام روز زنگ می‌خورد و امیدوار بود سقوط حکومت را ببیند و در هوای آزادی‌ای که این همه سال منتظرش بوده نفس بکشد.

در اوایل می ۲۰۱۱، یک روز لامیه بی‌خبر در خانه بلبل را زد. چشم‌هایش برق می‌زدند. لامیه گفت: «نمی‌توانیم وقت را تلف کنیم، می‌خواهیم برویم به 'س'». لامیه بدون این‌که منتظر جواب شود، گفت که می‌خواهد به اعتراضات آن روز ملحق شود. بلبل نمی‌توانست این پیشنهاد را رد کند و آن‌ها ساعت ده صبح رسیدند. لامیه، عبداللطیف را بغل کرد و شروع کردند به حرف زدن درباره شهر رو به موتشان. بلبل بلافاصله آن شخصیت دیگرش را رو کرد، همان شخصیت بی‌پروا و جسوری که لامیه باورش داشت و همراه آن‌ها بیرون رفت. می‌ترسید، اما وقتی با آن جماعت بزرگ قاطی شدند، توانست تظاهر کند که رابطه‌اش با زندگی سابقش را قطع کرده؛ حداقل فعلاً. احساسات عجیب و غریب وجودش را پر کردند و جسورانه فریاد می‌زد. اوایل صدایش ضعیف بود، در مقایسه با صدای پدرش و لامیه که دست‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند، تقریباً خفه بود. صدای آن‌ها به اندازه بیست هزار نفر دیگری که هم‌صدا فریاد می‌زدند، قوی بود. صدایشان شهر را که مردان جوانی مراقب جاده ورودی‌اش بودند، می‌لرزاند. وقتی خودروهای حامل سربازها را دیدند که به شهر نزدیک می‌شوند، به معترضان دیگر علامت دادند. بعد از نیم ساعت، بلبل با دیگران قاطی شد و از صمیم قلب شروع کرد به شعار دادن. نشاط پرشوری را درونش حس می‌کرد؛ لحظه‌ای ترسش را دفن کرد. سعی کرد چندین بار دیگر آن حس را تجربه کند؛

هرچند نتوانست به آن برگردد، هرگز نمی‌توانست فراموشش کند. آن احساسی ناقص و غیرقابل تکرار بود و مثل پاندول ساعت در زندگی‌اش معلق باقی ماند. بیش از بیست ماشین پر از نیروهای مخابرات و مسلسل به مردم حمله کردند و از نزدیک شروع کردند به تیراندازی. در صحنه‌ای هولناک، بلبل مردمی را دید که روی زمین می‌افتادند. مرد جوانی به لامیه که دمر روی زمین افتاده بود، کمک کرد تا بلند شود. او بازوی لامیه را گرفت و با هم به کوچه‌ای باریک فرار کردند. آن‌ها نزدیک خانه پدر بلبل بودند، اما عبداللطیف جُم نخورد؛ او می‌خواست سهمش از مرگ را بپذیرد. اجساد همه‌جا پخش‌وپلا بودند. مخابرات در کمتر از یک ساعت عقب‌نشینی کرد، اما همان مقدار هم برای به راه انداختن کشتار دسته‌جمعی کافی بود. وقتی بلبل به خانه پدرش رسید، لامیه منتظرش بود. لامیه سراغ پدرش را گرفت و او گفت که پدرش را همان‌جا، در حالی که منتظر یک گلوله بخشنده بوده، رها کرده است. بار دیگر صدای شلیک طنین‌انداز شد و آن‌ها صدای جوانانی را شنیدند که فریاد می‌زدند و به حکومت و مخابرات دشنام می‌دادند. لامیه در خانه را باز کرد و دید که همه همسایه‌های دیگر نیز درهای خانه‌هایشان را باز کرده‌اند و معترضانی را که به دنبال پناهگاه می‌گردند به داخل خانه‌هایشان راه می‌دهند.

آن روز، روز بزرگی بود. پدرش آن را هزار بار تجربه کرد. برای بلبل همان یک دیدار کافی بود. لامیه دیگر صبح‌ها برای بردنش به خانه پدرش در خانه‌اش را نزد. لامیه به بلبل می‌گفت که یک‌جور وابستگی و نزدیکی با شهدای آن روز حس می‌کند. او آن شب را در خانه عبداللطیف گذرانده بود و هر دو به درمان زخمی‌ها در خانه بزرگ‌تر نوان که به بیمارستان صحرایی تبدیل شده بود، کمک کرده بودند. آن شب، روستا خوابیده بود؛ خانواده‌های شهدا با جسد پسران و دخترانشان تا صبح شب‌زنده‌داری کرده بودند. گشتی‌های ارتش و مخابرات بی‌رحمانه به خانه‌ها حمله کرده و صدها جوان را دستگیر کرده بودند. بلبل در خانه پدرش تنها مانده بود. عبداللطیف و لامیه تا سحر برنگشته بودند. بلبل صدایشان را شنیده بود که درباره زخمی‌ها حرف می‌زدند. او در جایش غلت زده و برگشته بود، اما از جایش بلند نشده بود. لامیه در اتاق فاطمه خوابیده بود. قبل از این‌که لامیه و عبداللطیف به خواب بروند، بلبل صدای پدرش را شنیده بود که از لامیه می‌خواست او را صبح بیدار کند تا به مراسم تدفین برود.

صبح، بلبل جرئت فرار نداشت، می‌ترسید لامیه فکر کند که او بزدل است. سعی کرد به چیزی فکر کند که لامیه را خوشحال کند، برای همین صبحانه مفصلی تدارک دید، اما لامیه و پدرش فقط چند لقمه خوردند و چند جرعه قهوه نوشیدند و بعد خانه را به مقصد بیمارستان صحرایی ترک کردند. بلندگوهای مسجد، مردم را به شرکت در مراسم‌های تدفین بعد از نماز مغرب دعوت می‌کردند؛ مبارزه‌طلبی عمومی در اوج خود بود. بلبل فکر می‌کرد

آیا ممکن است که ترس در نهایت افراد را تغییر داده باشد؛ لامیه به او گفت سربازهایی را دیده که وقتی به سوی مردم غیرمسلح شلیک می‌کردند، ترسیده بودند. اما بلبل به خودش گفته بود که نه، این‌ها همه‌اش بازی است و بس. چطور ممکن است فردی که اسلحه در دست دارد از مردم غیرمسلحی که چیزی جز دست‌های خالی‌شان را تکان نمی‌دهند، بترسد؟ با این حال، چشم‌های معصوم لامیه انگار به او می‌گفتند که دروغ و مبالغه با لامیه بیگانه هستند؛ در مقابل، لامیه همیشه خودش را دست‌کم می‌گرفت، تسلیم دیگران می‌شد و ارزششان در زندگی‌اش را دست‌بالا می‌گرفت. اغلب، او کاری می‌کرد که بلبل حس کند برای لامیه آدم خیلی مهمی است. او از بلبل می‌خواست لطف‌های کوچکی در حقش کند و بعد خیلی پرآب‌وتاب از او تشکر می‌کرد. او از آن دسته زن‌هایی بود که حضور دیگران در زندگی‌شان را موهبت می‌دانند. خیال بلبل، وقتی لامیه و پدرش از او نخواستند که همراهشان به بیمارستان صحرایی برود، راحت شد. به بسترش برگشت. وقتی جماعت تشییع‌کننده به خانه‌اش نزدیک شدند، او هنوز در بستر بود؛ کنجاوی نگذاشت که دوباره به خواب برود. به پشت‌بام رفت و سیل جمعیت در خیابان را نظاره کرد. زن‌ها مویه می‌کردند، و گل‌های رز و برنج از بالکن خانه‌ها رویشان ریخته می‌شد. پدرش به همراه پدر ولیم از پله‌های کلیسا بالا رفت؛ آن‌ها طناب ناقوس بزرگ را گرفتند و با تمام قدرتشان آن را به صدا درآوردند، در حالی که بیست‌هزار نفر در جواب مشت‌هایشان را تکان می‌دادند. صحنه بسیار الهام‌بخشی بود و بلبل متوجه اشک‌هایی که از گونه‌هایش جاری بودند، نشد.

لامیه وسط جمعیت بود، گریه می‌کرد و نعره می‌زد؛ بلبل حتی از جایی که روی بام ایستاده بود می‌توانست صدای لامیه را بلندتر از صدای دیگران بشنود. جماعت تشییع‌کننده دور شدند و چند دقیقه بعد، بلبل صدای مسلسل شنید. شش مرد و زن جوان در نزدیکی جایی که لامیه ایستاده بود کشته شدند؛ لامیه آن شب را تا صبح هذیان گفت، ذهنش نمی‌توانست آنچه را اتفاق افتاده بود قبول کند. ترس بلبل برگشت و بیش‌تر شد؛ حس می‌کرد که خودش در محاصره است. پدرش با عصبانیت در اتاق راه می‌رفت و تلفنی با دوستش، نادر، معلم ریاضی، حرف می‌زد و به او می‌گفت که در قبرستان به دیدنش می‌رود. بعد گوشی را قطع کرد و باعجله از خانه بیرون رفت. بلبل با بی‌پروایی‌ای که فکر نمی‌کرد در او باشد پشت‌سرش رفت، اما بعد او هم عصبانی شد.

وقتی عبداللطیف به لامیه می‌گفت که زن‌ها نباید در مراسم تدفین شرکت کنند، لامیه گوش نمی‌کرد. پشت‌سرشان رفت و هرسه باعجله به قبرستان رفتند. خیابان‌های «س» خلوت بودند و بوی مرگ از خانه‌ها و کوچه‌ها به مشام می‌رسید. برق قطع شده بود و آن‌ها در چنگال تاریکی گیر افتاده بودند. وقتی از کوچه‌های تنگ و باریک گذشتند، مردها خودشان را برای خواندن نماز میت آماده کردند. لامیه به سمت گروهی از زنان، خویشاوندان اموات، رفت. بلبل روی سنگ قبری نشست و از دور تماشا کرد. دوستان دوران کودکی‌اش به او نزدیک شدند و او را بوسیدند و بعد به سمت مردانی

رفتند که مشغول تکمیل مراسم تدفین بودند. چهره شهدا زیر نور ماه کامل برق می‌زد.

وقتی «س» را ترک می‌کردند، لامیه هنوز خشمگین بود. حکومت را با انواع و اقسام فحش‌ها و دشنام‌ها نفرین می‌کرد، در حالی که بلبل ساکت بود و نمی‌دانست چطور می‌تواند حال لامیه را بهتر کند. لامیه ناگهان بلبل را در محله برمکه ترک کرد. عاشقانه خداحافظی کرد و تاکسی گرفت تا به ترمینال اتوبوس‌ها برود و بعد بلبل ناگهان خود را وسط ترافیک تنها احساس کرد. او خرگوش کوچکی بود که در دریایی از انسان‌ها گیر افتاده بود. چهره مردم اطرافش بی‌تفاوت بود و برای رهایی نفس نفس می‌زد.

حالا بلبل به بیرون از مینی‌بوس نگاه می‌کرد و نگاهش را از یک طرف جاده به طرف دیگر می‌چرخاند. اگر این کابوس تمام می‌شد و آن‌ها به عنبیه می‌رسیدند، کلاً از گذشته دست می‌شست. او دیگر پدر یا مادری نداشت و تمام پیوندهایش با خواهر و برادرش تا ابد پاره می‌شد. اگر او بود، اصرار می‌کرد که پسرش جسدش را در نزدیک‌ترین قبرستان دفن کند. او نمی‌خواست کسی بالای قبرش فاتحه بخواند؛ این کار برای اموات چه فایده‌ای داشت؟ تمام کارهایی که زنده‌ها برای مرده‌ها می‌کردند فقط تأکیدی بود بر تنهایی اموات و تلاشی برای ارضای خودخواهی زنده‌ها؛ تمام آن حرف‌ها برای یادآوری خوبی‌های شخص مرحوم چیزی غیر از ادا و اطوار نبود. اگر آن سه جنازه پدرشان را در خندقی می‌انداختند، افراد زیادی اعتراض نمی‌کردند، اما شاید آن‌ها هم این همه خطر را به جان می‌خریدند فقط برای این‌که نگاه‌های تحسین‌آمیز دوستان و همسایه‌ها را از آن خود کنند. آن نگاه‌ها قبلاً اهمیت زیادی برایشان نداشتند، اما حالا می‌توانستند ببینند چقدر از کاری که قرار بود به سرانجام برسانند، مشعوف خواهند شد. اگر تسلیم چنین نخوتی می‌شدند، خیلی زود می‌توانستند به صفوف خودشیفته‌ها ملحق شوند؛ افرادی که خود را مستحق قضاوت کسانی می‌دانستند که نمی‌توانستند اصول اخلاقی آن‌ها را داشته باشند، گروهی که تنها وجه اشتراکشان انزوایشان بود.

حالا، آن‌ها بیش از هر زمان دیگری برای رسیدن به عنبیه ناامید بودند. بلبل جایش را با حسین عوض کرده بود و حالا حسین نقش برادر بزرگ‌تر عاقل را بازی می‌کرد و از پدرش تعریف می‌کرد و در تلاش بود بلبل و فاطمه را آرام نگه دارد. در ایست‌بازرسی نهم، سربازها واقعاً با آن‌ها به مهربانی رفتار کردند. به آن‌ها گفتند اگر می‌خواهند تا نیمه‌شب به عنبیه برسند باید عجله کنند و گفتند که ایست‌بازرسی بعدی کجا قرار دارد. گفتند که آن ایست‌بازرسی به سرویس‌های امنیتی تعلق دارد و توصیه کردند که به هر سؤال خیلی کوتاه و بدون لکنت جواب بدهند؛ مأمورهایی که آن ایست‌بازرسی را اداره می‌کردند خیلی بدبخت بودند، چون ماه‌ها بود که آن‌جا را ترک نکرده بودند. سه خواهر و برادر خودشان را آماده کردند و بلبل از حسین خواست درباره این‌که از راه کامیون‌رو برود یا راه مسافرو، سؤال کند. حسین چند متر عقب‌تر از ورودی تنگنای

ایست‌بازرسی ایستاد و باعجله به سمت افسر مسئول آن‌جا رفت. شرایطش را توضیح داد و از او خواست که با توجه به شرایط خاصشان به آن‌ها اجازه عبور بدهد و اضافه کرد که جنازه شروع کرده به فاسد شدن. آن افسر همراهش به مینی‌بوس آمد و نگاهی به جنازه انداخت. او به آن‌ها دستور داد که از راه کامیون‌رو بروند و مدارکشان را توقیف کرد. حسین گفت: «وقتی به قلمرو ارتش آزاد برسیم، همه‌چیز آسان‌تر می‌شود. کارت‌های شناسایی‌مان کم‌کم می‌کنند تا از ایست‌بازرسی‌ها به سرعت بگذریم.» فاطمه چشم‌هایش را بست و زیر لب دعا کرد؛ بلبل به خواهرش که نگاه می‌کرد، به ذهنش خطور کرد سفرشان او را به زن پیری تبدیل کرده است. یأس در قلب بلبل رخنه کرده بود. به حسین گفت هنوز کمی پول برایشان باقی مانده که شاید کم‌کشان کند سریع‌تر از آن ایست‌بازرسی عبور کنند و کارت‌های شناسایی‌شان را پس بگیرند. حسین به سردی به بیرون اشاره کرد. آن‌ها درون لاینی بودند که به وسیله بلوک سیمانی بزرگی بند آمده بود و تا ماشین‌های جلوی‌شان رد نمی‌شدند، نمی‌توانستند از آن‌جا رد شوند؛ پول این‌جا جواب نمی‌داد.

ماشین‌های سمت دیگر این سد از حسین درباره جاده پیش رویشان می‌پرسیدند و او مودبانه جواب می‌داد: «همیشه یکی هست که جاده را بلد است و همه پشت‌سرش می‌روند.» مردی که شیشه ماشینش را پایین داده بود، چپ چپ به او نگاه کرد و حسین با عصبانیت سرش فریاد زد که آن‌ها یک جنازه با خودشان دارند، برای همین هم در لاین کامیون‌رو هستند. مرد سعی کرد به آن‌ها نگاه نکند و به حرف زدن با همسر چاقش که از گوشه چشم به آن‌ها نگاه می‌کرد، ادامه داد. بعد حسین از راننده ماشین کوچکی پرسید که آسپیرین دارد، چون بوی گند جسد باعث شده بود سردرد بگیرد. آن مرد بدون این‌که جوابی به حسین بدهد فقط با فرمانش بازی کرد. حسین رو به خواهر و برادرش کرد و گفت: «باید کمی خوش بگذرانیم. تا چند ساعت دیگر یا از سرما می‌میریم یا از بوی گند.» صدای ضبط‌صوتش را کمی بیش‌تر کرد و با ریتم ترانه‌ها ضرب گرفت. فاطمه چپ‌چپ نگاهش کرد، اما حسین اهمیت نداد. بلبل به درگاه تمام خدایان دعا کرد که مأموریتشان را با موفقیت به سرانجام برسانند و عقل همگی سرجایش باقی بماند. حالا هیچ‌کس نمی‌توانست واکنش‌های حسین را پیش‌بینی کند و بلبل هم نمی‌توانست به‌تنهایی این سفر را به پایان برساند. او به حسین عاقل نیاز داشت. او به خوبی با این روی حسین که همه‌چیز را به سخره می‌گرفت، آشنا بود. زندگی بدجوری به او زخم زده بود؛ تمام رؤیاهایش را از دست داده بود و حالا جز یک فرد پوچ‌گرای در انتظار هیچ نبود. او همیشه می‌توانست راننده شخصی گروهی از رقصنده‌های روس کلویی در دمشق باشد. بیرون هتل ارزان‌قیمتشان منتظر می‌شد تا آن‌ها را به کاباره ببرد، و بعد آن‌ها را ساعت چهار صبح دوباره به هتلشان برمی‌گرداند. زندگی‌اش مأموریتی طولانی شده بود. او فقط برای بیرون آمدن از خانه‌اش به عنوان راننده مینی‌بوس کار می‌کرد. اما او برای این با عبداللطیف به هم نزده بود. رهبری یک امپراتوری را در سر پرورانده بود، نه رانندگی برای یک مش‌زن که گاهی به او دستور

می‌دادند کنار بزند و با مشتری‌های بالقوه از طرف آن‌ها مذاکره کند. در آن لحظات حس می‌کرد که حشره رقت‌انگیز، یا به قول پدرش یک دلال محبت دوزاری، است. او رایگان برای گروه خلافت‌کار کوچک و گمنامی که به نمایندگی از گروه خلافت‌کار بزرگ و معروفی چیز می‌فروخت، کار می‌کرد. آن‌ها به مخابرات وصل بودند و آزادانه اسکورت‌های روسی، حشیش، کوکابین و هرویین می‌فروختند. اما او در پایین‌ترین سطح آن گروه قرار داشت و امیدی نداشت که روزی به عضوی کامل تبدیل شود. در ذهن او همه‌چیز تمام شده بود. دیگر به درد هیچ‌چیزی نمی‌خورد.

حسین، در حالی که همچنان ضرب می‌زد، رادیو را روشن کرد و شروع کرد به همخوانی با صدای بلند با ترانه ساریه السواس. وقار و سنگینی وجود مرگ از بین رفت. فاطمه به بلبل نگاه کرد، امیدوار بود که حداقل او بتواند دوباره نظم را برگرداند. بلبل برای چیزهایی که می‌دید، حیرت کرده بود و با خود می‌گفت که ای کاش می‌توانست به حسین ملحق شود و با او آواز بخواند؛ این بیهودگی را فقط با ترانه و خنده می‌شد شکست داد. اغلب دیده بود که مردم در مجلس عزرا ساکت و غمگین می‌نشینند و از نگاه کردن به یکدیگر اجتناب می‌کنند، تا خنده‌شان نگیرد و عزاداری را خراب نکنند.

اگر اوضاع به این کندی پیش می‌رفت باید مدت زیادی صبر می‌کردند. مأمورهای ایست‌بازرسی همه‌چیز را بررسی می‌کردند: کارت‌های شناسایی، چمدان‌ها، فنان‌ها. بادقت ماشین‌ها را می‌گشتند، ناگهان نکات غیرمنتظره درباره شغل و مقصد مسافرها می‌پرسیدند؛ سؤالاتی که خودشان طبیعی بودند، اما وقتی گروهی از مردان مسلح آن‌ها را می‌پرسیدند که بیش‌تر شبیه اراذل بودند تا درجه‌دارهای رسمی، هولناک می‌شدند. آن‌ها با انگشتان روی ماشه‌شان در ایست‌بازرسی‌ها ایستاده بودند. لباس‌ها و سربندهایشان مؤلفه‌های تفرقه‌اندازی داشتند؛ نشان‌های حزب‌الله ترکیب‌شده با نشان‌های سبز گروه‌های شیعه عراق که با جوخه‌های مرگ حکومت کار می‌کردند. هیچ حایلی در رفتارشان نبود؛ آن‌ها حق داشتند هر جرمی را به هر کسی ببندند، اعدامش کنند، در گور دسته‌جمعی پرتش کنند یا او را جایی که روی زمین می‌افتد، تنها رها کنند تا خانواده‌اش بیاید و او را ببرد.

بعد از یک ساعت و نیم معطلی، مینی‌بوس وارد ایست‌بازرسی شد. سه خواهر و برادر تا سؤالی از آن‌ها نمی‌شد، حرفی نمی‌زدند. مأمور ریشویی که سرش را داخل مینی‌بوس آورده بود، با دیدن جنازه جا خورد. حسین با لحن ترحم‌برانگیزی همه‌چیز را توضیح داد و تمام تلاشش را کرد تا به واسطه جسدی که هر آن بیش‌تر فاسد می‌شد، ترحم آن مرد را تحریک کند. بافت‌های عبداللطیف شل و حفرات بدنش شکافته بودند؛ نیمه پایینی بدنش کبود شده بود، شکمش باد کرده بود و بوی گند همه‌جا را گرفته بود. مأمور از آن‌ها خواست که سمت راست نگه دارند و از ماشین پیاده شوند. نیم ساعت بعد آن‌ها به اجزای صحنه تأسف‌انگیزی تبدیل شدند؛ فاطمه از سرما می‌لرزید و حسین قیافه انسان‌های بدبخت را به خود گرفته بود. هیچ‌کس نه با آن‌ها حرف می‌زد و نه سؤالی می‌کرد. این برزخ انتظار می‌توانست خیلی خطرناک باشد؛ گاهی اوقات سربازها مردان جوان را از اتوبوس‌ها

کشان کشان پیاده می کردند و به ساختمان های همجوار می بردند و بعد به خودروهای حامل آنها اجازه عبور می دادند.

البته، این ایست بازرسی، مانند خیلی از ایست بازرسی های دیگر، بیش تر شبیه سربازخانه کوچک محاصره شده با تانک های بسیار بود تا ایست بازرسی. یک برج مراقبت موقتی کوتاه روی بام پادگان قرار داشت که داخلش تک تیراندازها موضع گرفته بودند و همه را زیر نظر داشتند و آماده بودند تا هر کسی را که دست از پا خطا کند، بکشند. رعد و برق می زد، توفان نزدیک می شد، اما زمان مثل همیشه به کندی می گذشت. بلبل خانواده اش را تصور می کرد که تمام روز یا یک هفته کامل در این مکان گیر افتاده اند. دیگر نمی شد باور کرد که جسد پدرشان شایسته این همه ریسک و از خود گذشتگی باشد؛ این که بشود با او بسیار محترمانه رفتار کرد، وقتی مرگ هر روز و هر شب صدها نفر را در طول و عرض کشور درو می کرد. حالا دیگر چه کسی می توانست درباره این چیزها صحبت کند؟

بلبل نگاهی با حسین ردوبدل کرد که هر دو معنایش را می دانستند. بلبل به مأموری که مشغول نگهبانی از ایست بازرسی بود و به آرامی سیگار می کشید، نزدیک شد و سعی کرد شرایطشان را برایش توضیح بدهد. آنها باید تا قبل از نیمه شب به عنبیه می رسیدند تا از این جسد فاسد شده خلاص شوند. مأمور او را به افسر داخل ساختمان ارجاع داد و گفت که آنها بدون اجازه او نمی توانند عبور کنند. جنازه به مایه تنفر بدون هویتی تبدیل شده بود؛ نه کالا بود و نه شخص. بعد از مرگ، آدم به چیز ثالثی تبدیل می شود، نه جماد و نه نبات. حسابش بسته می شود، روی اسمش در دفاتر خانوادگی خط قرمز می کشند، وسایلش را داخل کیسه زباله می ریزند یا به رفتگرهای دور و نزدیک می دهند. هیچ کس از ملحفه ها درباره گرمای بدن هایی که زمانی از آنها مراقبت می کردند، نمی پرسد. بعد از این که پرونده میت بسته شد، تمام این جزئیات کم کم در حافظه زنده ها نابود می شوند. همه چیز به فراموشی و نیستی سپرده می شود.

بلبل دعاکنان نزد افسر مسئول رفت. با صدای لرزان برایش توضیح داد که زمان برایشان حکم طلا را دارد؛ درباره احترام به اموات حرف زد و چیزی درباره این نگفت که اگر نتوانند به عنبیه برسند، ممکن است گرفتار این جسد شوند. خودش را شبیه انسان های بدبخت نشان داد و بی پروا التماس کرد. از حالتی که ناخودآگاه به خود گرفته بود، متنفر بود؛ اگر مرد شجاعی بود چیز دیگری می گفت، از حقش برای حرکت آزاد دفاع می کرد و پدرش را سروقت به قبرستان می رساند...

افسر به سردی به بلبل نگاه کرد، به دست و پا زدن افرادی که در دامش می افتادند، عادت داشت. تا جایی که به او مربوط می شد، این افراد از او متنفر بودند و اگر اوضاع برمی گشت، اصلاً به او رحم نمی کردند. آن وقت نقش جلاد و قربانی عوض می شد.

بلبل به باران و توفانی که بیرون در گرفته بود، فکر کرد. به زودی شب فرامی‌رسید و آن‌ها در این هوا نمی‌توانستند سفرشان را به پایان برسانند. افسر گفت که حمل‌ونقل اجساد به این شکل ممنوع است، اما از آن‌جایی که باور دارد آن‌ها کلکی در کارشان نیست، منتظر تأیید گواهی فوت است. بلبل پیشنهاد کرد که خودش با موبایلش به پزشک مسئول زنگ بزند، اما افسر حرفش را قطع کرد و گفت: «زندگی و مرگ فقط با اسناد رسمی تأیید می‌شوند.» بعد به دستگاه فکس روی میزش اشاره کرد. بلبل دوباره اجازه خواست تا به کسی در بیمارستان زنگ بزند که کارها را تسریع کند و افسر با تکان دادن سر رضایتش را اعلام کرد. بلبل شماره دکتر را گرفت و مشکل را برایش توضیح داد. دکتر قول داد که فوراً دنبال فکسی که از آن ایست‌بازرسی ارسال شده بود، برود و خیلی زود به او زنگ بزند. تقریباً هیچ پولی برای بلبل نمانده بود؛ خودش را برای هدر دادن پول‌ها سرزنش نکرد، برای این‌که هزینه این سفر طولانی را درست حساب نکرده بود؛ او باید آن مبلغ را بین کل ایست‌بازرسی‌ها تقسیم می‌کرد. آن‌ها چیزی برای فروختن در این‌جا نداشتند، گوشی بلبل قدیمی بود و بیش‌تر از هزار لیره نمی‌ارزید، حسین هم حاضر نمی‌شد به هیچ قیمتی گوشی‌اش را بفروشد و دوهزار لیره‌ای که کلاً برایشان باقی مانده بود کفاف چیزی را نمی‌داد. دکتر زنگ زد و به بلبل گفت که دستگاه فکس بیمارستان سه ماه است که خراب شده است. در این لحظه بلبل به یاد حلقه فاطمه افتاد و با خود فکر کرد که آن چقدر ممکن است بیارزد. به زیر باران برگشت و شرایط را برای حسین و فاطمه که به داخل مینی‌بوس پناه برده، اما هنوز خیس آب بودند شرح داد. فاطمه پاهایش را زیر پتویی که نقش کفن پدرش را بازی می‌کرد، برده بود. حسین توضیح داد که نمی‌تواند بخاری را روشن کند، باید در سوختشان صرفه‌جویی می‌کردند.

به هم نگاه کردند، همه قبول داشتند که در این دشت وحشی گم شده‌اند، تا این‌که مأموری به شیشه زد و به بلبل اشاره کرد که پیاده شود. مأمور مدارک را به او برگرداند و گفت که فکس از بیمارستان رسیده است؛ افسر به آن‌ها اجازه می‌داد که بروند. نمی‌توانستند باور کنند که می‌توانند به راهشان ادامه بدهند. مینی‌بوس به راه افتاد و حسین تا جایی که می‌توانست بین خودشان و آن ایست‌بازرسی فاصله انداخت. دوباره روحیه خوبش را به دست آورد، فاطمه زیرلب شروع کرد به دعا خواندن و از او خواست به نوارهایش نگاه کند تا ببیند نوار نوحه دارد یا نه. حسین جواب نداد؛ او تلفنی مشغول حرف زدن با یکی از دوست‌هایش بود و اسم روستایی را که چند دقیقه قبل، از آن رد شده بودند به او می‌گفت. دوستش به او گفت که هنوز ده کیلومتر تا رسیدن به آخرین ایست‌بازرسی حکومت باقی مانده است. بعد از آن، آن‌ها وارد قلمرو ارتش آزاد می‌شوند. حسین روی جاده تمرکز کرد. باران بند آمده بود، اما باد سرعت گرفته بود؛ مینی‌بوس را تکان می‌داد و جسد داشت واژگون می‌شد. قبل از این‌که جسد واژگون شود، بلبل گوشه‌اش را گرفت و به این فکر افتاد که آن را کف مینی‌بوس بگذارد. اما بعد پشیمان شد. تکان دادن آن ممکن بود مقدار بیش‌تری از فساد را نشان بدهد. آن‌ها تمام تلاششان را می‌کردند تا به بوی تعفن بی‌توجه باشند، هرچند چیزی نمانده بود که از هوش بروند: بوی ادکلن ترکیب‌شده با بوی جسد، هوا را با عطر متعفن و گشنده‌ای سنگین کرده بود و سرمای سوزان بیرون هم اجازه نمی‌داد پنجره‌ها را باز کنند. هر یک از آن‌ها حالا از این‌که می‌خواست اعتراف کند به شدت از پا گذاشتن در این سفر پشیمان است، شرم‌منده بود. چرا سراغ قبرستان راحت‌تری نرفته بودند یا چرا به یکی از خیریه‌هایی که داوطلبانه هزینه کفن و دفن غریبه‌های شهر را می‌پرداختند، زنگ نزده بودند؟ سکوتشان همچنین نشان می‌داد که چقدر کم می‌توانند با هم بودن را تحمل کنند. یک روز کامل غیرقابل تحمل بود؛ دیگر چیزی از آن مهر و محبت خواهر و برادری سابق در آن‌ها نمانده بود. با توجه به چیزهایی که بینشان اختلاف انداخته بود، پیوندهای خونی برای جبران این همه دوری کافی نبودند؛ دروغی که به هر حال مدت‌ها قبل رو شده بود. وقتی حسین بالاخره به پدرش گفته بود که آن‌ها چطور فکر می‌کنند، همان زمان بهای بی‌پروایی‌اش را داده بود؛ بلبل در عین حال سعی کرده بود با دروغ احترام و پیوند مقدس خانوادگی زندگی کند. بارها شده بود که دلش می‌خواست به پدرش بگوید او با فرزندانش بی‌رحم بوده و فقط با شاگردهایش و غریبه‌ها مهربانی می‌کرده است. تصویری که عبداللطیف از خودش به دنیا نشان می‌داد عالی بود؛ او بیش از حد به نظر دیگران درباره خودش اهمیت می‌داد. به ضعف‌های فرزندانش اهمیتی نمی‌داد، چون او ضعف‌های خودش را به یاد نداشت. به یاد نداشت که چطور نتوانسته بود با کمک لیلا از دست نفوذ خانواده‌اش فرار کند. منتظر شده بود تا لیلا خاکستر شود و بعد از ته دل گریسته بود و برای همیشه عنبیه را ترک کرده بود؛ عنبیه، جایی که حالا می‌خواست در آن دفن شود. بلبل می‌خواست از او بپرسد: چرا، بعد

از این که تمام این ها را - صورت هایی که هیچ رحمی نداشتند - پشت سر گذاشتی، می خواهی حالا در سرزمین نفرین شده آن ها دفن شوی؟

این اولین باری نبود که خودش را ایستاده در مقابل پدرش تصور می کرد، در حالی که با او حرف می زد و در رویش می گفت که آدم ضعیفی است؛ مردی ضعیف که فقط ادعا دارد، ادعایی که برای رسیدن به هیچ چیز در زندگی کافی نیست. دلش می خواست به او بگوید: تو هم شبیه منی، اما تو توهمات را پشت کلمات بزرگ درباره آزادی فلسطین که نسل تو رهایش کردند تا بپوسد، پنهان می کنی. یا شاید چیزی درباره خانواده محترمی که عبداللطیف همیشه دلش می خواست داشته باشد، خانواده ای پر از فرزندان موفق، تحصیل کرده، اجتماعی، شاغل در مشاغل محترمانه؛ مثل همه آدم های فقیر تو هم دلت می خواهد که بچه های دکترو مهندس شوند، اما منحصربه فرد بودن تو رؤیاست و بهای آن ما را دفن کرده.

بلبل وقتی تصمیم گرفت فلسفه بخواند، حس کرد که پدرش را ناامید می کند. عبداللطیف در تمام زندگی اش لاف زده بود که فلاسفه بزرگ بشریت را تغییر داده اند، اما او برای فرزندان خودش مشاغلی می خواست که بتوانند زندگی شان را تضمین کنند. اما بلبل حس می کرد که نمی تواند کار دیگری انجام دهد. او می خواست دنیا را بفهمد و سعی می کرد یکی از بهترین دانشجوها باشد، اما همه چیز علیه او بود: معلم هایش از فکر کردن متنفر بودند و جواب سوالات را به بیشترین قیمت ها می فروختند؛ آن ها از مباحثه، سیاست، اندیشه و تحقیق متنفر بودند. دانشکده دانشجوها را به سمت فروشگاه هایی هدایت می کرد که فروشندگ های دوره گرد در آن جزوات درسی شان را می فروختند و سهمی از فروش آن ها نصیب اساتید دانشگاه می شد. دانشجو هایی که سعی می کردند زیر بار چنین فساد ی نروند، نادیده گرفته می شدند یا مجبور می شدند از سر ناامیدی خودشان را در خانه زندانی کنند. دانشجو های خبرچین گزارش هایی می نوشتند و آن ها را به تفرقه افکنی، ترویج آتئیسم و بدگویی درباره حزب و ناسیونالیسم عربی متهم می کردند. اندیشه، جرم واقعی بود و بازجویی در پی داشت.

بلبل خیلی زود اشتیاقش را از دست داد. او هم پایان نامه خرید و درس های اساتیدی که ایده ها و نظرات رهبر را ترویج می کردند دنبال کرد. او جرئت نداشت این بزدلی را نزد لامیه اعتراف کند. وقتی با او بود، تصویر قبلی از خودش را با خود حمل می کرد، تصویری که دیگر چیزی از آن جز مشتی جاه طلبی پیر و مرده باقی نمانده بود. به یکی از اعضای گله ای تبدیل شد که فقط مدرکی می خواستند تا شغلی بگیرند. خیلی زود مؤسسه نگهداری و فریز غذا استخدامش کرد؛ جایی که در آن مقدار گوجه ها و پیازهای آماده شده برای انبار کردن را ثبت می کرد و بعد در پایان فصل، ثبت می کرد که چند تن از بین رفته است. این کار ساده ای بود که نیازی به فلسفه نداشت. بلبل دیگر به ایده های نو اهمیتی نداد و روز به روز بیش تر به کارمندی معمولی که از همه چیز می ترسید، تبدیل شد. چیزی که بیش تر از همه چیز او را می ترساند، شرایط خطرناکی بود که مجبور

می‌شد با لامیه، وقتی از لزوم تغییر حرف می‌زد، موافقت کند؛ او با صدای بلند می‌گفت که مردم دیگر به آخرین مراحل پستی رسیده‌اند و انقلاب تنها راه از بین بردن عقب‌ماندگی جامعه و دیکتاتوری و حساب کشیدن از قاتل‌هایی است که کشور را از چپ و راست غارت می‌کنند. عبداللطیف از صمیم دل با لامیه موافق بود و بلبل هم با آن‌ها در کلام موافقت می‌کرد، اما در اعماق وجودش چیزی جز سردی نبود. اما دورویی‌ای که بارها از خود نشان داده بود تا فقط دل لامیه را به دست بیاورد و از دوستی‌اش بهره ببرد، حالا عذابش می‌داد. اگر این حرف‌ها لامیه را خوشحال می‌کردند، برای بلبل کافی بود. حتی امروز، نگاه آن روز صبح لامیه، وقتی با او خداحافظی می‌کرد، تنها چیزی بود که بلبل برای کول کردن جنازه پدرش و گذراندنش از تمام ایست‌بازرسی‌ها، توفان‌ها و بیابان‌ها لازم داشت.

دوباره در جاده تنها بودند. همه ماشین‌های دیگر ناپدید شدند، شب فرارسید و صحنه بار دیگر وحشتناک شد. بلبل احساس دلتنگی می‌کرد، چهره فاطمه خبر از هراسش می‌داد و حسین نگران بود که گم شده باشند. به صدای توفان گوش می‌دادند و هیچ‌کدام دیگر به وضعیت جنازه پدرشان یا این‌که از روی صندلی افتاده یا نه اهمیتی نمی‌دادند. کبودی حالا تقریباً تا گردن جنازه را فراگرفته بود، اما آن‌ها دیگر نگاهش نمی‌کردند، تا از تماشای بادکردگی جسد اجتناب کنند. حسین حتی دیگر درباره ساعتی که ممکن بود برسند، حرف نمی‌زد. آن‌ها بیش از صد کیلومتر راه آمده بودند و کم‌کم متقاعد شده بودند که دیگر باید به مقصد برسند. در این لحظات، در حالی که غرق بی‌خبری بودند، به خودشان می‌گفتند که جلو رفتن قطعاً بهتر از برگشتن است.

نورافکن‌های ایست‌بازرسی بعدی از دور نمایان شدند. سرعتشان را کم کردند. وقتی به آن رسیدند، سربازهای نگهبانی حیرت‌زده به آن خانواده نگاه کردند. یونیفرمشان فرق می‌کرد؛ آن‌جا هیچ‌چیزی شبیه ایست‌بازرسی‌های دیگر نبود. همچنین آن سربازها فقیرتر از چیزی که باید به نظر می‌رسیدند؛ انگار در این قسمت از دنیا گیر افتاده بودند. بر خلاف مخابرات یا شبه‌نظامیان مزدور قطعاً آن‌ها سرباز بودند، اما این‌جا در خط مقدم مستقر شده بودند و صددرصد مردن را پیش‌بینی می‌کردند. سربازی که بیست سال بیش‌تر نداشت، در ماشین را باز و جسد را بررسی کرد. او کارت شناسایی همه را دید، لبخندی زد و گفت که اهل روستایی نزدیک عنبیه است و اسم خانوادگی آن‌ها را شنیده است. آن‌ها نفس راحتی کشیدند و به او لبخند زدند. او دلش برای میت سوخت، سرش را به سمت ماشین خم کرد و به خواهر و برادرها گفت که در ایست‌بازرسی بعدی که متعلق به ارتش آزاد است، آن‌ها باید سراغ پسرعمویش حمدا را بگیرند. او کمکشان می‌کرد تا صبح جای امنی برای استراحت پیدا کنند؛ آن‌ها قطعاً دیگر نمی‌توانستند آن شب به مسیرشان ادامه بدهند. بعد دستش را به نشانه وداع بلند کرد و به آن‌ها اجازه داد عبور کنند.

تا ایست‌بازرسی ارتش آزاد کمتر از پنج کیلومتر راه بود. وقتی رسیدند سراغ حمدا را گرفتند و اسم روستایش را هم گفتند؛ حمدا آمد، انگار غافلگیر شده بود، بادقت نگاهشان کرد. آن‌ها خودشان را معرفی کردند. او از آن‌ها پرسید که آیا می‌دانند رانندگی در این جاده در این وقت از شب یعنی چه؟ او واقعاً می‌خواست کاری برایشان انجام دهد و پیشنهاد کرد کمکشان کند تا جایی برای گذران شب در روستایی در آن حوالی پیدا کنند؛ حداقل تا سحر، وقتی بتوانند به سفرشان ادامه بدهند. خواهر و برادرها مصمم بودند تا قبل از سحر به عنابه برسند؛ وضعیت جنازه بیش از این نمی‌توانست تأخیر را تحمل کند؛ آن‌ها باید هرچه زودتر قبل از این‌که جسد بترکد دفنش می‌کردند. حمدا از چهره‌شان خواند که گرسنه‌اند، پس پیشنهاد کرد که شام را با او بخورند. حسین پرسید که آیا حمدا می‌تواند دستوری کتبی به او بدهد تا آن‌ها به ایست‌بازرسی‌های بعدی نشان بدهند تا دیگر آن‌ها را معطل نکنند و اجازه دهند که سریع عبور کنند. حمدا خندید و به آن‌ها گفت که شعاع نفوذ او از پنج‌متری جایی که ماشینشان را پارک کرده بودند، فراتر نمی‌رود. هر هنگ در هر ایست‌بازرسی سیستم خودش را داشت و چنین نامه‌ای اگر به دست دشمنان می‌افتاد، می‌توانست آن‌ها را به دردسر بزرگی بیندازد. در آن لحظه، خواهر و برادرها فهمیدند که واقعاً در قلمرو ناآشنایی هستند.

حسین با نوشیدن چای و کمی خستگی در کردن موافقت کرد. از این گذشته، رسیدن به روستا در نیمه‌شب هیچ فایده‌ای نداشت؛ آن‌ها نمی‌توانستند عموها و پسرعموهایشان را بیدار کنند و از آن‌ها بخواهند که میت را نیمه‌شب دفن کنند. فاطمه از حمدا کمی مشروب الکلی خواست تا روی جسد بادکرده بریزد. آن‌ها چای داغ نوشیدند و حمدا یک بطری مشروب الکلی کوچک و چند قوطی غذا به آن‌ها داد. او به درستی حدس می‌زد اگر از مردمی که ظاهرشان به خوبی از فقرشان خبر می‌داد چیزی بخواهند، مایه عذابشان می‌شود.

چهره حمدا بسیار ظریف و لاغر بود. به آن‌ها گفت که یک سال و نیم پیش از ارتش فرار کرده و به این گردان پیوسته است که هیچ بودجه‌ای ندارد. گفت که پسرعمویش در ایست‌بازرسی قبلی نخواست به ارتش خیانت کند و ترجیح داده بود که در کنار حکومت بماند و حالا حتی اگر می‌خواست خارج شود، خیلی سخت بود، چون تک‌تیراندازها در هر جاده‌ای کشیک می‌دادند. حمدا با گفتن این‌که پسرعمویش الان سه سال است که خانواده‌اش را ندیده است، حرفش را تمام کرد. گفت که پایگاه آن‌ها و پایگاه پسرعمویش با هم جنگیدند تا برتری‌ای را که کاملاً تخیلی بود به دست بیاورند؛ آن‌ها می‌خواستند صلح و آرامش را در آن‌جا حفظ کنند، اما دیگران همه فراموشش کرده بودند. آن‌ها می‌توانستند تا صبح با هم صحبت کنند و بارها به این نتیجه برسند که جنگ در جنوب بی‌فایده است و هیچ نتیجه‌ای قرار نیست از آن به دست بیاید؛ از آخرین باری که حمدا فردی از منطقه‌اش را دیده بود مدت‌ها می‌گذشت و هیچ‌کس نمی‌توانست درک کند حجم تنهایی او چقدر بزرگ است. از آن‌ها خواست وقتی از دهکده او رد

می‌شوند، سراغ پدرش را بگیرند که یکی از دوستان خوب عمویشان بود و به او بگویند که حال حمدا خوب است. حمدا گفت که تلفنی با پدرش صحبت می‌کند، اما پیغام حضوری هنوز معنا و مفهوم دیگری در آن منطقه دارد.

وقتی حمدا با آن‌ها خداحافظی کرد، هشدار داد که مراقب هنگ‌های تندرو باشند و تأکید کرد که فاطمه کاملاً موهایش را بیوشاند. حسین مثل برادر او را در آغوش کشید و برایش پیروزی را آرزو کرد. آن خانواده بعد از این‌که آن ایست‌بازرسی را ترک کرد، تازه فهمید که اشتباه کرده است؛ هر سه خواهر و برادر یک‌جور فکر می‌کردند، اما می‌ترسیدند با صدای بلند فکرشان را به زبان بیاورند: چرا از حمدا نخواستند جسد را در روستایشان دفن کند؟ بعد از این‌که جنگ تمام می‌شد، می‌توانستند برگردند و بقایای جسد را جمع کنند. سرانجام به مناطق آزادشده رسیده بودند و کارت‌های شناسایی‌شان دیگر دردسرساز نبود؛ دیگر کسی به خاطر این‌که در «س» به دنیا آمده بودند و ریشه در عنبیه داشتند، با تحقیر و تردید نگاهشان نمی‌کرد. بلبل به یاد حرف‌های تحریک‌آمیز پدرشان افتاد: «فرزندان انقلاب همه‌جا هستند.» آن‌ها با شور و همدلی با حمدا و پسرعمویش حرف زده بودند تا احساسات منفی‌ای را، که در اثر ادامه یافتن هوای توفانی به روح و روانشان رخنه کرده بود از خود دور کنند. دیگر در جاده تنها نبودند، یا کاملاً تنها نبودند؛ یک جا چند ماشین شاسی‌بلند جدید با کلی جنگجو داخلشان از کنارشان رد شدند. یکی از آن‌ها کنار زد و سرنشین‌هایش به حسین علامت دادند که چراغ‌هایش را خاموش کند؛ آن‌ها به خواهش او مبنی بر این‌که اجازه دهند پشت سرشان حرکت کنند، جواب ندادند و بعد از صد متر آن خودرو وارد جاده‌ای خاکی شد. حالا بدون چراغ، مینی‌بوس به تابوت بزرگی تبدیل شده بود که بلبل، حسین، فاطمه و جسد، اشتراکی از آن استفاده می‌کردند. البته آرام‌ترین آن‌ها جنازه بود که هیچ ترس یا نگرانی‌ای نداشت؛ کبود و بادکرده بود، در وجودش متانت و آرامش موج می‌زد و برایش مهم نبود که هر آن منفجر شود. سرانجام وقتی ناپدید می‌شد دیگر هیچ اهمیتی به جنگ‌ها، سربازها یا ایست‌بازرسی‌ها نمی‌داد. بلبل به مادرش فکر کرد. توقع نداشت که جنازه پدرش کنار مادر دفن شود. او حتی کنار قبرش فضای کافی برای جنازه شوهرش نداشت.

مادرش اغلب خشم بدون توجیه پدر او را تحمل کرده بود. تصویر آن‌ها، وقتی با هم به گل‌های باغ رسیدگی می‌کردند، دروغی بود که مادرش مجبور شده بود در تمام چهل سال همزیستی‌اش با عبداللطیف با آن زندگی کند. وقتی مادرش عصبانی می‌شد، برای بخت سیاهش با جملات کوتاه و مختصر عزاداری می‌کرد. سال‌ها طول کشید تا بلبل که این گلایه‌های فروخورده را می‌شنید تراژدی زندگی مادرش را درک کند: او خدمتکار مردی بود که سرزمین و خانواده‌اش را به منظور ابداع تاریخی تخیلی برای خودش ترک کرده بود. دل مادرش برای عنبیه و مرغزارهایش تنگ شده بود. او به کارهایی که شوهرش می‌کرد، اهمیتی نمی‌داد؛ نمی‌خواست زنی پیچیده باشد. عاشق هجاهای قوی لهجه محلی‌اش بود و هر بار که شوهرش شروع می‌کرد به

تعریف از گذشته خانواده‌اش برای مهمان‌ها، سکوت می‌کرد. او که بعد از سال‌ها باور کرده بود شوهرش انسانی خلاق است و نه دروغگو، دیگر به خودش زحمت اصلاح اسامی و روابطی را که او از آن‌ها حرف می‌زد نمی‌داد. تنها شخصیت جالبی که عبداللطیف می‌شناخت، خواهرش لیلا بود که خودش را آتش زده بود؛ اما مادرش حتی یک بار هم به خواهرشوهرش اشاره نکرد. لیلا دوست نزدیک مادر بلبل بود. مادرش از او به عنوان دختری فوق‌العاده و با قلبی مهربان و صدایی زیبا - وقتی برای دوستانش هنگام آمدن بامیه، کدو و گوجه در آن بعدازظهر تابستانی دل‌انگیز آواز می‌خواند - یاد می‌کرد. لیلا هر ترانه‌ای را حفظ می‌کرد و شوقش برای زندگی او را محبوب تمام دخترهای همسن‌وسالش کرده بود؛ آن‌ها در خانه پدری لیلا جمع می‌شدند و لیلا به آن‌ها آوازهای زیبا یاد می‌داد. وقتی عاشق پسرعمویش، سرهنگ‌دوم جمیل شد، خیلی زود دلش شکست. چون جمیل او را رها کرد تا با دختر دیوانه روشن‌پوستی از یکی از خانواده‌های قدرتمند آن منطقه ازدواج کند. بلبل به دوستانش گفته بود که معشوق لیلا در واقع او را فروخته و در ازای جهیزیه‌ای بزرگ و روابط قدرتمند تاخت زده است. اما روزی که جمیل اعدام شد، لیلا لباس‌هایش را درید و مانند همسری برای شوهرش، برای او عزاداری کرد. او نمی‌توانست وزن اندک خاطراتی را که از جمیل داشت تاب بیاورد. به سمت تابوت او رفت، سربازهایی را که دورش را گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند کسی به آن خائن نزدیک شود کنار زد و روی در تابوت کوبید، می‌خواست او را بیدار کند، مثل وقت‌هایی که می‌توانست دزدکی چند لحظه‌ای به اتاق او برود و بیدارش کند. لیلا بیدارش می‌کرد و با دست ظریفش صورت او را نوازش می‌کرد، بعد طوری که تاب و تحمل از جمیل می‌برد، نگاهش می‌کرد. چشمان خندان‌ش، بوی تازگی و طراوتش، و ظاهر عجیبش در میان دخترهای دهاتی باعث می‌شد شبیه فردی از یک زمان و مکان دیگر به نظر برسد. او شبیه دیگر دخترهای آن منطقه، ساده و شلخته، نبود.

عزاداری علنی او برای سرهنگ‌دوم جمیل، رسوایی واقعی برای خانواده بود. او پایش را فراتر از چیزی که خانواده‌ای محترم به دخترش اجازه می‌دهد، دراز کرده بود. مردها مسخره‌اش کردند، پدرش نتوانست خشمش را پنهان کند و زنان خانواده او را در خانه نگه داشتند، در اتاقش را به رویش قفل کردند و به مراسم تدفین برگشتند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. همه منتظر حکم پدر و سه برادرش بودند. با این حال، آنچه اتفاق افتاد این بود که پدرش یک ماه سکوت کرد و بعد همه‌چیز به حالت عادی برگشت. از این‌ها گذشته، سرهنگ جمیل شایسته این بود که دخترها در عزایش جامه بدرند (یا حداقل خانواده که به خاطر ازدواج پرمرزیت وی برای اولین بار طعم قدرت را چشیده بود، اینچنین فکر می‌کرد و باور داشت). شش ماه بعد از این اتفاق، پدر لیلا به او خبر داد که تا یک ماه دیگر باید با مردی به نام حمدان ازدواج کند؛ او باید همراه زنان خانواده به منظور به موقع آماده شدن برای آن ازدواج به حلب می‌رفت. لیلا نمی‌توانست این را باور کند؛ به اتاق پدرش رفت و مستقیم به او گفت که هرگز با

حمدان ازدواج نمی‌کند. بعد خواست با برادرش، عبداللطیف، صحبت کند و به او گفت که باید مداخله کند. گفت حاضر نیست به گاو ماده خانه مردی که دوستش نداشت تبدیل شود و حاضر نیست مانند مادرش زندگی کند. او نمی‌دانست که چه جور زندگی‌ای می‌خواهد، اما مطمئن بود که چه زندگی‌ای نمی‌خواهد. می‌دانست که خواسته‌هایش بی‌سابقه‌اند، اما مطمئن بود که برادرش عبداللطیف او را جلوی گرگ‌های خانواده‌شان پرت نمی‌کند. آن‌ها زمان زیادی را صرف گفتگو کردند، اما او می‌ترسید از خواهرش حمایت و محافظت کند، فکر می‌کرد که به هر حال این نبرد فایده‌ای ندارد، به خصوص بعد از رفتار رسوای لیلا در مراسم تدفین سرهنگ دوم جمیل. لیلا می‌خواست از این سرزمین ویران دور شود و درسش را تمام کند؛ او تنها دختر روستا بود که توانسته بود تا مقطع راهنمایی درس بخواند، آن هم با تشویق‌های برادری که حالا جنازه بی‌جانش دراز به دراز در مینی‌بوسی سرد در جاده‌ای دورافتاده، افتاده بود. بله، او به دنبال زندگی دیگری بود؛ زندگی‌ای که لیاقتش را داشت. هیچ‌کس تهدیدهایش را باور نمی‌کرد؛ هیچ‌کس باور نمی‌کرد ممکن است کاری کند که آن‌ها را از کرده‌شان پشیمان کند. او به مادر بلبل گفت که به مشعلی سوزان تبدیل می‌شود، خانواده‌اش را می‌سوزاند و مسیر و راه زنان دیگر را روشن می‌کند.

او عاشق کلمات طولانی بود، درست مثل عبداللطیف. جملات غیرطبیعی می‌ساخت و می‌توانست ساعت‌ها وقتش را صرف خواندن شعر و نقد اصلاح ترکیبش کند. او ترکیب خستگی‌ناپذیری از احساسات بود. هیچ‌کس نمی‌توانست چشم‌هایش را، وقتی که لیلا را در شب عروسی‌اش می‌دیدند، باور کند. در طول هفته‌های منتهی به جشن عروسی‌اش، او خود را در میان دوستانش، از جمله مادر بلبل، محصور کرد؛ به هیچ‌یک از زنان خانواده داماد، یا حتی خانواده خودش اجازه نداد که کمکش کنند. بدنش را زیبا کرد: موهای بدنش را مثل دختران شهری تراشید و مادر بلبل به بدنش کرم مالید. بعد لباس سفیدش را پوشید، روی بام رفت و نردبان را پشت سرش بالا کشید. همه چیز را روز قبل آماده کرده بود: بطری نفت و کبریت. به مهمان‌ها در حیاط، جایی که جشن به اوج خود رسیده بود، نگاه کرد و بعد شروع کرد به خندیدن و خودش را آتش زد. بدنش در میان بهت مردان و گریه زنانی که نمی‌توانستند باور کنند بهترین دوستشان را برای همیشه از دست می‌دهند، سوخت.

اما بعد از خودکشی لیلا چیزی تغییر نکرد. دخترها همچنان مجبور بودند بعد از مدرسه ابتدایی ترک تحصیل کنند، خانواده‌هایشان تصمیم می‌گرفتند که آن‌ها باید با چه کسی ازدواج کنند و هر دختری که گله را ترک می‌کرد، سلاخی می‌شد؛ اما پدر بزرگ بلبل دیگر آن مرد سابق نبود. او از همه دوری کرد و ده سال بعد، نادم و پشیمان از این‌که چرا تهدیدهای دخترش را جدی نگرفته بود، مرد. او عاشق لیلا بود و فکر می‌کرد او وارث واقعی مادر خودش است که عادت داشت برای شوهرش شعر بخواند. هنوز افراد زیادی اشعار او را نقل و ترانه‌های شیرینش را زمزمه می‌کردند. علاوه بر

سرودن ترانه‌های عاشقانه، مادرش درباره خیلی از اتفاقات محلی هم ترانه می‌سرود و آن‌ها را برای اولادش کنار می‌گذاشت؛ قصه‌گوی بی‌نام عنبیه. اما هیچ‌کس تاریخ رسمی را اصلاح نکرده بود که در آن اشعار و ترانه‌های او معمولاً به عموی بزرگ بلبل نسبت داده می‌شدند. در تاریخ آن منطقه هیچ‌چیزی درباره این‌که چطور آن زن لاغر ریزنقش تمام اضطرابش را چند دهه بعد به نوه‌اش منتقل کرده بود، وجود نداشت و هیچ‌کس درباره خود لیلا چیزی نمی‌گفت، جز این‌که او خودش را آتش زده بود تا بدنامی‌اش را بپوشاند.

حالا، تقریباً همه مرده بودند. فقط یک عمو و چند عموزاده باقی مانده بودند؛ همه به اردوگاه‌هایی در ترکیه فرار کرده یا زندانی شده یا به ارتش آزاد و گردان‌هایش ملحق شده بودند و با هم و با حکومت می‌جنگیدند. هیچ‌کس در عنبیه، جز چند مرد که از دفن کردن تعداد زیادی میت در طول چهار سال گذشته به ستوه آمده بودند، منتظر آن سه خواهر و برادر نبود. اما همین چند مرد برای این‌که شاهد اجرا شدن آخرین خواسته عبداللطیف باشند، کافی بودند؛ هرچند آن‌ها مدت‌ها پیش او را فراموش کرده بودند. سفرهای خانوادگی گاه‌وبیگاه عبداللطیف به عنبیه، برای دوباره برقرار کردن روابطی که او بعد از مرگ لیلا قطعشان کرده بود، کافی بود.

در آن دیدارها، عبداللطیف از روستای جدیدش و ساکنانش با اغراق تعریف و سعی می‌کرد به همه نشان بدهد که جای جدیدی یافته است تا به آن تعلق داشته باشد. او از جنگیدن و دادوفریادهای بی‌شمار لذت نمی‌برد. البته در واقع، دمشق به او برای یافتن هویتی جدید برای خودش هیچ کمکی نکرده بود و در نهایت، از شهرک کوچکی در اطراف آن سر درآورده بود. او هم مثل تمام افرادی که از آن شهر می‌ترسیدند، به آن‌جا پناه برده بود. هر بار که سعی می‌کرد در مقابل هر گونه بوروکراسی بایستد، از او درباره نسبتش با سرهنگ‌دوم جمیل خائن می‌پرسیدند؛ بعد او کرخت و بی‌حس می‌شد و با خود فکر می‌کرد که چطور آن‌ها بعد از این همه سال هنوز نتوانسته‌اند جمیل را فراموش کنند. مردم در این کشور دوست دارند بگویند: «بعد از مرگ، صفحه‌ای ورق نمی‌خورد.» اموات اعمال و صفاتشان را به فرزندانشان و از طریق آن‌ها به نوه‌هایشان منتقل می‌کنند. هر کاری را که می‌کنی بادقت رصد می‌کنند و سوابق رسمی‌ات را پشت دیواری آهنین نگه می‌دارند؛ جایی که خواندن یا تغییر دادنش برای شهروندان عادی غیرممکن است.

و در یکی از لحظات آرام‌تر آن شب توفانی در مینی‌بوس، به ذهن بلبل خطور کرد که مثل تمام شهروندان، سابقه کامل پدرش ممکن است هنوز در دستان مخابرات باشد. کنجکاوی عجیبی به بلبل هجوم آورده بود. آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست آن صفحات را به دست بیاورد و از رویشان بخواند؛ چه درباره عبداللطیف می‌گفتند، چهل سال قبل اوضاع چطور بوده، قبل از این‌که اولین بار وارد «س»، آن شهر کوچک نزدیک دمشق، شود و این‌که در صفحات پایانی آن چه نوشته‌اند. فکر کردن به این چیزها باعث می‌شد حواسش از تصمیم گرفتن حقیقت درباره نوان به خواهر و برادرش، پرت شود. آن

تصمیم همچنین مانع می‌شد جواب حسین را بدهد که دوباره بابت حماقتی که کرده بودند و جسد را مدت‌ها قبل از این به خاک نسپرده بودند، عصبانی بود. فاطمه به برادرهایش گفت که جسد دارد از وسط نصف می‌شود. بلبل ناگهان سعی کرد موضوع را عوض کند، انگار چیزی که فاطمه گفته بود اصلاً نگران‌کننده نبود. بلبل اصلاً دوست نداشت به وضعیت جنازه فکر کند. او همواره می‌دانست که سالم نگه داشتن آن، در همان وضعیتی که بیمارستان را دو روز قبل ترک کرده بود، غیرممکن است. وقتی فاطمه تصمیم گرفت پتو را از روی جنازه کنار بزند تا کابوس زیرش را نمایان کند - که برادرها حدسش را می‌زدند - بلبل آرزو کرد ای کاش خواهرش هم می‌مرد. انگار مرده به گند تبدیل شده بود و حتی اگر جسد عبداللطیف واقعاً به گند تبدیل شده بود، آن‌ها باز هم نمی‌توانستند او را تمیز کنند. خاطراتشان مثل اسید درونشان جاری بود، به اعماقشان نفوذ کرده بود و قلبشان را مثل جای آبله سوزانده بود؛ درست مثل تصویر لیلای در حال سوختن که تا لحظه مرگ دست از سر عبداللطیف برنداشته بود.

فاطمه دست‌بردار نبود. مدام توجه برادرهایش را به آن جسد ژنده و پاره جلب می‌کرد که باریکه چرکی از یک پارگی‌اش به پایین روان بود. حسین مینی‌بوس را نگه داشت، رو به فاطمه کرد و با عصبانیت فریاد زد: «بگذار! بگذار تبدیل شود به گند!» او به پدر و خانواده‌اش فحش داد و با عصبانیت به بلبل که در چشم‌های برادرش نگاه نمی‌کرد، خیره شد. بلبل نگران بود که نتواند حرف‌های بعدی حسین را تحمل کند. مدتی بود که حسین از آینه وسط به بلبل نگاه می‌کرد؛ آن‌ها پیش‌بینی نمی‌کردند یک شب دیگر را در راه بمانند. مثل همیشه اشک‌های بی‌صدا از گونه‌های فاطمه جاری بودند و ناگهان چیزی درون بلبل فریاد زد که نمی‌تواند به حسین اجازه بدهد هر طوری که دوست دارد با آن‌ها رفتار کند. بلبل می‌خواست خواسته پدرش را اجرا کند، حتی اگر مجبور می‌شد به تنهایی او را به عنیه ببرد. او کاملاً از این تصمیمش راضی بود، اما همچنان سکوت کرد و به اعتراضات حسین جوابی نداد.

تصاویر کودکی‌شان از زمانی که دمشق را ترک کرده بودند رهایشان نکرده بود، اما حالا واقعاً داشتند بلبل را خفه می‌کردند. آن‌ها آدم‌های بدی نبودند، اما گذر زمان، آن لحظات بی‌گناه را بیگانه ساخته بود. نه او می‌توانست حسین را نجات بدهد، نه حسین او را؛ آن‌ها دو روی یک سکه بودند: حسین صورت شجاعت و مسخرگی و بلبل صورت بزدلی و تسلیم. هر دو جنگ با زندگی را باخته بودند. حالا هر سه آن‌ها با این جسد که بیش‌ترش از بین رفته بود، اما هنوز می‌شد تشخیصش داد بیگانه شده بودند.

صدای شرشر باران مثل چکشی روی اعصابشان می‌نواخت. بیست کیلومتر بعد، خوش‌بینی‌ای که با آن ایست‌بازرسی قبلی را ترک کرده بودند بالاخره

تمام شد. دوباره وارد آن حالت ناشناختگی شدند. گروهی از ماشین‌ها از کنارشان رد شدند و در جاده سرعت گرفتند. مردان مسلح داخلشان چهره‌های خشن و ریش‌های بلند داشتند. پوست تیره‌شان آن‌ها را شبیه خارجی‌ها کرده بود؛ فقط یک نفرشان قیافه معمولی داشت با موهای بسته و چهره نیمه‌هشیار. با نزدیک شدن به ماشین‌ها حسین سرعتش را کم کرد و کنجکاوانه به آن مردها نگاه کرد و بعد آن مردها به راه خودشان رفتند. حسین به خودش زحمت نداد این واقعیت را که گم شده‌اند پنهان کند. چند چراغ روشن در دوردست دیده شدند و حسین گفت که باید توقف کنند تا شب را در نزدیک‌ترین روستا بگذرانند. اعصابشان بیش از این کشش نداشت.

به چراغ ضعیفی نزدیک شدند. مردی شبیه به مردانی که در ماشین‌ها دیده بودند با چراغ‌قوه‌اش به ماشین علامت داد که بایستد و حسین شیشه پنجره‌اش را پایین آورد. مرد مسلح به او علامت داد آهسته به آنچه قرار بود یک ایست‌بازرسی دیگر باشد، نزدیک شود. مرد لهجه عجیب‌وغریبی داشت، معلوم بود که سوری نیست. حسین به خواهر و برادرش گفت که مرد حتماً چینی است و او این‌ها را از تجربه‌اش از کار کردن با رقصنده‌های روس می‌شناسد. به ایست‌بازرسی رسیدند و منتظر شدند. قلب‌هایشان داشت از سینه‌هایشان بیرون می‌زد و بلبل حس می‌کرد که می‌تواند صدای قلبش را بشنود. یک تک‌تیرانداز به راحتی می‌توانست دخلشان را بیاورد. در آن شرایط صبر به تنهایی استخوان‌های هر انسانی را آب می‌کرد. چه کسی می‌دانست این بار خود را گرفتار چه چیزی کرده‌اند؟ بیش از نیم ساعت بعد، خودرو دیگری از دل شب بیرون آمد و پشت‌سرشان ایستاد. وقتی دیدند که سه سرنشین آن خودرو مثل خودشان سه جوان غیرنظامی هستند اندکی خیالشان راحت‌تر شد. حسین می‌خواست از آن‌ها بپرسد که کجا می‌روند؛ حرف زدن با غریبه‌ها می‌توانست راه خوبی برای ایجاد احساس آرامش باشد. حسین سومین سیگارش را آتش زد و در مینی‌بوس را باز کرد و بلافاصله صدای بی‌بدنی به او دستور داد که به داخل ماشین برگردد. چند دقیقه بعد، مردی با لباس‌های سیاه و ماسک به آن‌ها نزدیک شد. از آن‌ها با عربی دست‌وپاشکسته کارت شناسایی خواست و قبل از این‌که بتوانند درباره هدف سفرشان توضیح بدهند چشمش به جسد افتاد. حسین ناگهان شروع کرد به توضیح دادن. مرد با بی‌سیمش حرف زد، بعد پتو را از روی جنازه کشید. جنازه دوباره تغییر کرده بود. پر از جراحت شده بود و چرک از همه جایش بیرون می‌ریخت. بوی گندش آدم را دیوانه و هر دماغی را کیپ می‌کرد. سه مرد مسلح به سمت آن‌ها آمدند، سوار ماشین شدند و به حسین دستور دادند ماشین را به سمت ویلای اربابی‌ای برانند که در حاشیه روستای نزدیک به آن‌جا وسط یک مزرعه، قرار داشت و سه مرد نقابدار از آن محافظت می‌کردند. آن‌جا همگی پیاده و وارد ساختمان شدند.

بوی بخور از ورودی سالن به مشام می‌رسید. منتظر ماندند تا اجازه دیدار با ارباب داده شود. مردان نقابدار یک کلمه هم حرف نمی‌زدند، انگار از چوب ساخته شده بودند. فاطمه از آن‌ها خواست که نشانش بدهند دستشویی کجاست؛ نه صورت‌هایشان و نه انگشت‌هایشان، که هنوز روی ماشه اسلحه‌هایشان بود، تکان نخورد. حسین سعی کرد اطلاعات نظامی‌اش را به رخ بکشد و گفت که آن‌ها دوشکا هستند، اما نگاه یکی از نگهبان‌ها برای این‌که ساکتش کند، کافی بود. صدای زمزمه‌ای را از پشت یک در بزرگ شنیدند. تنها نکته امیدوارکننده درباره وضعیت‌شان این بود که اتاق خیلی گرم بود. ابزار تجملات در هر گوشه ویلا دیده می‌شد. خیلی زود صدای زمزمه نزدیک‌تر شد و گروهی بادیه‌نشین از پشت در ظاهر شدند، که داشتند از ارباب تشکر می‌کردند، و برایش طول عمر آرزو می‌کردند. چند دقیقه بعد، مرد بلندقدی در را به رویشان باز کرد. آن‌جا قلمرو نقاب‌ها بود؛ هیچ صورتی در کار نبود، هیچ جزئیاتی و هیچ خصوصیتی.

فاطمه بیش از همه ترسیده بود؛ فوراً روسری‌اش را جابجا کرد تا نیمی از صورت و موهایش را بپوشاند. در لباس‌های مندرسش شبیه زن فقیری به نظر می‌رسید. خستگی ناشی از سفر به خوبی در چهره آن‌ها دیده می‌شد، انگار پنج‌هزار کیلومتر راه آمده‌اند و نه فقط دویست و پنجاه کیلومتر؛ مسیری که حداکثر باید دو ساعت و نیم طول می‌کشید.

بلبل وقتی که دید فاطمه زانو زد تا به تقلید از بازیگران فیلم‌های تاریخی به ارباب سلام کند، تعجب کرد. ارباب که، او هم نقاب زده بود و ردای گلدوزی‌شده‌ای به سبک خلفای عباسی به تن داشت، کارشان را از آن‌ها پرسید. لحنش ناراحتی‌اش را فاش کرد و از لهجه‌اش حدس زدند که او افغان است یا چچنی. یکی از نگهبان‌ها وارد شد و کارت‌های شناسایی‌شان را پس داد و چیزی در گوش فرمانده گفت و رفت؛ خیلی مسامحه‌کارانه و با عربی رسمی‌ای که نزدیک بود بلبل را به خنده بیندازد. حسین خیلی کوتاه گفت که آن‌ها به اجازه او نیاز دارند تا به مسیرشان ادامه بدهند و بتوانند جسد پدرشان را قبل از این‌که کاملاً از بین برود دفن کنند. حسین از سؤال ارباب تعجب کرده بود؛ حتماً او از قوانین شریعت درباره دفن اموات اطلاع داشت. حسین برای کمک گرفتن به بلبل نگاه کرد، اما بلبل حرفی برای گفتن نداشت، فقط به خودش می‌گفت که توهین‌ها هرگز تمام نمی‌شوند؛ بچه‌های انقلاب به گفته پدرش، هیچ جا نبودند. سه تن از آن‌ها این‌جا بودند، در سرزمینی بیگانه، در محاصره خارجی‌ها و کسی به آن‌ها نمی‌گفت که چرا اجازه ندارند جنازه پدرشان را دفن کنند.

حسین سعی کرد کمی جملات نغز بیان کند و چند جمله از اساتید عزیزش به یاد بیاورد. درباره تکریم اموات از طریق دفنشان حرف زد، اما وقتی ارباب آرام اما خشمگین به آن‌ها گفت که مسلمان را می‌توان هر جا درون خاک مسلمان دفن کرد و آخرین آرزوها، مانند آخرین آرزوی عبداللطیف فقط بدعت کفار است، هر سه حیرت کردند. حسین از صمیم دل حرف ارباب را تأیید کرد؛ بلبل می‌دانست که حسین فقط می‌خواهد هر طور شده از شر آن جسد خلاص شود. ارباب از تمام اصحاب پیامبر که دور از وطنشان دفن شده بودند نام برد. بلبل سعی کرد چیزی بگوید، اما ارباب به او علامت داد که ساکت بماند. بعد از حسین پرسید که نماز میت چند رکعت دارد، پرسید که کیششان چیست و آن‌ها گفتند اهل عنبیه هستند و بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. ده‌ها موشک در آن حوالی منفجر شد. ارباب بلند شد و فوراً آن‌جا را ترک کرد و آن خانواده را در آن سالن بزرگ تنها گذاشت. آن‌ها هم وقت را تلف نکردند و پشت‌سرش بیرون رفتند. حسین به بلبل اشاره کرد تا با فاطمه سوار مینی‌بوس شود. رفتار تمام افرادی که در آن ساختمان بودند، عجیب شده بود. حسین به نگهبان‌ها گفت که ارباب به آن‌ها اجازه داده بروند؛ آن‌ها هم هیچ اعتراضی نکردند، در واقع انگار اصلاً برایشان مهم نبود. بمب‌ها همچنان در آن اطراف منفجر می‌شدند؛ یکی از آن‌ها حتماً به ویلا خورده بود، چون یک لحظه حس کردند که آن‌جا

می‌لرز. جنگ درست آن‌سوی جاده در جریان بود، اما انگار داشت هر لحظه شدیدتر و نزدیک‌تر می‌شد. سه خواهر و برادر به سرعت سوار مینی‌بوس حسین شدند. بعد از این‌که سوار شدند، متوجه شدند حسابی آن ماشین را گشته‌اند؛ کاغذها و سی‌دی‌ها همه‌جا ولو بودند. آن‌ها فقط مطمئن شدند که کارت‌های شناسایی‌شان همراهشان است و بعد بدون این‌که چراغ‌های مینی‌بوس را روشن کنند، باعجله حرکت کردند.

با این حال، چند کیلومتر بعد حسین دوباره سرعتش را کم کرد. او به دیگران گفت که جاده را گم کرده است. رقه نزدیک بود، اما او نمی‌دانست که کدام تقاطع آن‌ها را به حلب می‌رساند. ویلا و روستای ارباب از نظر پنهان شده بودند، اما هنوز می‌توانستند صدای تیراندازی و انفجار را بشنوند. حسین احساس کرد که باید چند ساعت باقی‌مانده تا سحر را آن‌جا صبر کنند. برای پیدا کردن جاده اصلی به راهنمایی نیاز داشتند و به هر حال - همان‌طور که همگی به خوبی اطلاع داشتند - سفر با جسدی در ماشین در این موقع از شب فقط باعث شک و ظن بیش‌تر می‌شد. حسین نقطه‌ای در نزدیکی چند تقاطع پیدا کرد و موتور ماشین را خاموش کرد. سکوت دوباره حکمفرما شد و فقط عوعوی سگی در آن حوالی آن را شکست.

نیمه‌شب بود، حسین روی صندلی‌اش دراز کشید و چشم‌هایش را بست. فاطمه سعی کرد روی صورتش را بپوشاند. هیچ‌کس دوست نداشت به آن جسد نگاه کند؛ برایشان بلا شده بود. اگر حسین پیشنهاد می‌کرد که کنار این جاده ناشناس دفنش کنند، بلبل نمی‌توانست اعتراضی کند. بلبل مدت کوتاهی به صدای خرخر حسین گوش داد و چاره‌ای نداشت جز این‌که از پنجره به این شب ظلمانی نگاه کند. سعی کرد کمی هوای تازه بخورد و در را باز کرد تا بیرون برود، اما سرمای سوزناک دست‌وپایش را گزید و داخل مینی‌بوس ماند. سرهای سنگینشان نتیجه طبیعی بوی گندی بود که ول‌کنشان نبود. آن‌ها در هوای مرگ نفس می‌کشیدند، طوری که تا به آن روز هیچ‌کس در هوای مرگ عزیزش نفس نکشیده است؛ بوی گند در پوستشان نفوذ کرد و وارد خونشان شد و بلبل با خود فکر کرد آیا هر سه‌شان تا حالا کپک زده‌اند؟ از پدرشان فقط همین باقی مانده بود: تباهی و چرک. عبداللطیف دیگر رؤیایی نداشت و این توفان‌ها او را به سوی سفر آخرتش مشایعت می‌کردند: ادای دینی مناسب جنگجویی منحرف. او تا آخرین لحظه زندگی‌اش، به تمام شکست‌هایش افتخار کرده بود. حتی یک لحظه هم شاهد پیروزی را در آغوش نگرفته بود، اما همواره مست از آن بود و همیشه منتظر بود روز پیروزی، همچون سرنوشتی که او را به جای کنونی‌اش رسانده بود، نصیبش شود.

هر سه تا مغز استخوان خسته بودند. هیچ‌یک حتی نای نگاه کردن به دیگری را نداشت. فاطمه کف مینی‌بوس دراز کشیده بود، صورتش بی‌تفاوت بود و چشم‌هایش باز بودند. سعی می‌کرد قطعات کودکی‌شان را که در خاطراتش موج می‌زدند کنار هم بگذارد، اما صدای حسین رشته افکارش را پاره کرد. حسین از بلبل پرسید: «بعدش چه؟»

درست بود؛ بلبل نمی‌دانست بعدش چه می‌شود و چیز زیادی هم به حسین نگفت. صدای شرشر باران دلتنگی‌شان را افزون کرد. حسین گفت که باید جنازه را به پشت مینی‌بوس ببرند. او دیگر نمی‌توانست آن بوی گند و سرگیجه‌آور را تحمل کند. آن‌ها فاطمه را که دوباره چشم‌هایش را بسته بود، بیدار کردند. جایی روی صندلی پشتی درست کردند و وقتی شروع کردند به تکان دادن جنازه، از سنگینی‌اش و این‌که شکاف‌های روی پوستش چقدر زیاد شده بودند و از آن‌ها چرک زرد بیرون می‌ریخت، حیرت کردند. چند ثانیه در را باز کردند و ناگهان دیدند که یک گله سگ وحشی به سویشان حمله کردند. صدای زوزه فضا را پر کرد و در را محکم بستند تا از آن درنده‌خویی تقریباً غیرواقعی فرار کنند. سگ‌ها به سمت مینی‌بوس پریدند و از اطراف به آن حمله کردند. دندان‌هایشان را نشان می‌دادند و حسابی عصبانی بودند و بلبل احساس کرد که سگ‌ها دیگر هرگز اجازه نمی‌دهند آن‌ها به آرامش برسند. به حسین پیشنهاد کرد که راه بیفتند و جای امنی پیدا کند تا در آن پناه بگیرند. حسین جوابی نداد. باحیرت به سگی که سعی می‌کرد شیشه پشت ماشین را بشکند نگاه می‌کرد. حسین خندید و سعی کرد سربه‌سر سگ بگذارد که حالا عصبانی‌تر شده بود. بلبل منزجر و مأیوس بود. می‌دانست اگر دست سگ‌ها به جنازه برسد تکه‌پاره‌اش می‌کنند و وحشت زیادی را به خاطر پدرش احساس کرد. بدون شک، پدرش داشت بیش‌ترین مقدار پوسیدگی را پشت‌سر می‌گذاشت. نیم ساعت بعد، سگ‌ها حریص‌تر شده بودند، سگ‌های جدیدی به آن‌ها ملحق شده بودند و حالا کل گله دورتادور مینی‌بوس روی زمین نشسته بودند.

وقتی سگ‌ها شروع کردند به کوبیدن هماهنگ و همزمان خود به شیشه عقب ماشین، حسین مجبور شد قضیه را جدی بگیرد. موتور را روشن کرد، اما سگ‌ها جم نخوردند. مینی‌بوس به راه افتاد و فاطمه سعی کرد پنجره پشت را بیوشاند تا دیده نشوند. بلبل به او گفت که وقتی در مینی‌بوس را باز کرده بود، بوی جنازه سگ‌ها را به آن‌جا کشانده بود. چطور و به کجا می‌توانستند فرار کنند؟ جاده‌ای را انتخاب کردند که حسین حدس می‌زد می‌تواند آن‌ها را به مسیر اصلی حلب برساند و تقاطع رقه را پشت‌سر گذاشتند. بلبل پرسید: «چرا به رقه و از آن‌جا به ترکیه نرویم؟ می‌توانیم از باب‌السلامه به نزدیک عنبيه برگردیم.» حسین پوزخندی به این فکر بکر زد و پرسید چطوری می‌توانند بدون گذرنامه از مرز عبور کنند؟

سگ‌ها هنوز پشت‌سرشان بودند. در جاده باریکی که هیچ تابلویی نداشت پیش می‌رفتند و احساس می‌کردند گم شده‌اند. وقتی بلبل همچنان به ارائه پیشنهادهاى مختلف ادامه داد، حسین زیرلب غرید؛ مثلاً این‌که فعلاً شکست را بپذیرند و به تقاطعی که شب در آن توقف کرده بودند برگردند؛ می‌گفت سگ‌ها بالاخره خسته می‌شوند و می‌روند. بلبل تصویر حسین را در آینه وسط می‌دید که زیرلب غرولند می‌کرد. حالا برای هر گونه ماجراجویی بیش‌تر دیگر خیلی دیر شده بود؛ هر اشتباهی در این مقطع می‌توانست به قیمت جان‌شان تمام شود.

باران هنوز می‌بارید. به تقاطعی رسیدند که یک مسیرش از میان زمین‌های خالی به روستای دورافتاده‌ای، فرورفته در تاریکی، می‌رسید. بله،

اصلاً نمی‌دانستند کجا هستند. سگ‌ها رهایشان کرده بودند، اما صدای عوعویشان از دور باز هم ترسناک بود. آن سه خیلی ترسیده بودند. در بیابان گم شده بودند.

حسین تصمیم گرفت به تنهایی تصمیم بگیرد و به هیچ‌چیز دیگری گوش نکند. فاطمه به او التماس کرد تا لقمه‌ای از نانی که هنوز برایشان باقی مانده بود بخورد، اما او جواب نداد. در صندلی‌اش فرو رفت و به باران خیره شد، هر از گاهی می‌چرخید و به بقیه نگاه می‌کرد. شاید ده دقیقه طول می‌کشید تا به آن روستا برسند و بهتر بود جایی بدون سکنه را به جای ماندن در این بیابان لم‌یزرع انتخاب کنند. لاجرم سگ‌ها سراغشان می‌آمدند؛ آن‌ها مسیر شکارشان را پیدا می‌کردند و بر خلاف آن سه، سگ‌ها پوزه‌هایی داشتند که اجازه نمی‌داد گم شوند.

بلبل به یاد آورد که چطور در ماه‌های اخیر سگ‌های ولگرد از شهرک‌های اطراف دمشق دسته‌دسته وارد شهر شده بودند. آن‌ها دیگر شبیه سگ نبودند؛ چشم‌هایشان شبیه چشمان گرگ‌ها شده بودند و آرواره‌هایشان یک‌ریز می‌جنبید. خسته و ناراضی از استخوان‌ها، به اجساد حمل می‌کردند، که تعدادشان بیش‌تر از آن بود که بشود دفنشان کرد، به خصوص بعد از نبردهای بزرگ. این سگ‌ها شایعه نبودند، بلکه واقعیت محض بودند و خیلی‌ها تأییدشان کرده بودند. بلبل در معدود دفعاتی که برای انجام دادن کاری بیرون رفته بود، خودش آن‌ها را به چشم دیده بود که مشغول خوردن گوشت انسان و با خیال راحت در حال پرسه زدن در خیابان‌ها هستند. حالا روبرو شدن با سگ در شب هولناک بود؛ این رویارویی می‌توانست به معنای پایان باشد. وقتی سبوعیت و گرسنگی سگ باعث شود متانتش را از دست بدهد، دیگر هرگز با پارس کردن آرام نمی‌شود. این سگ‌ها طعم گوشت انسان‌ها را چشیده بودند و نمی‌توانستند فراموشش کنند.

حسین گوش نمی‌داد. موتور را خاموش کرد و شروع کرد به سیگار کشیدن؛ به بدبختی‌شان که تمامی نداشت فکر می‌کرد. این جاده‌های کوچک ناشناخته بیش‌تر گمراهشان کرده بودند. حسین کاملاً برگشت، ناگهان به بلبل گفت که او آن‌ها را گرفتار این مخمصه کرده است و باید مسئولیتش را بپذیرد. اگر تا ظهر به عنبیه نرسند، او آن‌ها و جسد را کنار جاده پیاده می‌کند و می‌رود. اضافه کرد که پدرشان اصلاً لیاقت این همه توجه را نداشته است؛ او حسین را از خانه بیرون کرده بود و هرگز سراغش نرفته بود. وقتی در آینه به بلبل نگاه می‌کرد، صدایش آرام و متین بود. بلبل با گفتن «چرا همین الان ولان نمی‌کنی؟» حسابی غافلگیرش کرد.

حسین به سمت برادرش برگشت، بعد در مینی‌بوس را باز کرد و سعی کرد جنازه را تنهایی از ماشین به بیرون پرت کند. وقتی این کار را می‌کرد، چند حرف وحشتناک به فاطمه که هنوز کاری جز گریه نمی‌کرد، زد. این هزارتو جایی نبود که بشود در آن حساب‌های قدیمی را تسویه کرد. اما حسین مصمم

بود که جنازه را در هوای آزاد پرت کند. بلبل پیاده شد و ظرف چند دقیقه زیر باران مثل موش آب‌کشیده شد، اما غرورش را حفظ کرد و برنگشت. نیروی عجیبی در قلبش جوانه زده بود و فکر می‌کرد می‌تواند آدم بگردد. بله، برای اولین بار فکر می‌کرد که قتل به هر حال می‌تواند بهترین راه برای خلاص شدن از کینه‌های قدیمی باشد. او حتی ناخودآگاه متوجه شد به این فکر می‌کند که یا او یا برادرش باید بمیرند؛ مادامی‌که دیگری زنده است، نه او، نه حسین احساس امنیت نخواهند کرد. خشم حسین به او قدرت می‌داد. علی‌رغم خواهش‌های فاطمه از جا بلند شد. فاطمه خودش را کف مینی‌بوس انداخت و شروع کرد به بوسیدن پاهای هر دو برادر و از آن‌ها خواست آرام باشند. درباره خانواده، پدرشان، رابطه‌شان و فقرشان حرف زد و قبل از این‌که ساکت شود، آن‌ها را به شرافتشان قسم داد. حسن دشنامش داد و او را هرزه خواند، لگدی زد و او را از مینی‌بوس به بیرون پرت کرد و فاطمه روی زمین افتاد. دیدن این صحنه، غلت خوردن فاطمه در گل‌ولای، در حالی که گریه می‌کرد و نمی‌توانست بلند شود، سنگین‌تر از آن بود که بلبل بتواند تحملش کند. با عصبانیت به سمت حسین دوید، یقه‌اش را گرفت و او را به زیر باران کشید. جنازه که حسین سعی می‌کرد از ماشین بیرونش بیندازد، دوباره افتاد و صورت پدرشان در فضای باریک بین صندلی‌ها گیر کرد. بلبل، حسین را هل داد و محکم به او لگد زد. حالا او هم گریه می‌کرد و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. حسین از جا بلند شد و مثل حیوانی وحشی به بلبل حمله کرد. تنومند بود و هنوز عضلاتی برایش مانده بود. دو برادر گلاویز شدند و چند دقیقه‌ای با هم جنگیدند تا این‌که حسین، بلبل را به زمین چسباند و آن‌قدر با مشت او را زد تا این‌که بلبل تسلیم شد. بعد خودش هم روی زمین گلی افتاد و به آسمان بالای سرش نگاه کرد. با خود فکر کرد اگر برادرش ناپدید می‌شد، می‌توانست سرانجام از کودکی‌اش دور شود و آن کودکی‌ای را که همیشه دلش می‌خواست ابداع کند. اگر بلبل از کشور خارج می‌شد و زندگی جدیدی را شروع می‌کرد، تا ابد می‌توانست از شرش خلاص شود.

باران و گِل باعث شده بود بدن بلبل کاملاً بی‌حس شود. خونی را که از صورتش می‌چکید لیسید. صدای هق‌هق حسین را شنید. حالا هر سه خواهر و برادر گریه می‌کردند. بلبل می‌خواست از جا بلند شود، اما نمی‌توانست. با کمک فاطمه، بعد از چند بار تلاش بالاخره موفق شد. فاطمه او را به سمت مینی‌بوس هدایت کرد، حسین هم در سکوت دنبالش رفت. موتور را روشن کرد و به سمت دهکده همجوار که همچنان در تاریکی محض بود، به راه افتاد. باران بند آمد و آسمان صاف شد. وقتی به روستا رسیدند، متوجه شدند که بعد از چند فاجعه تخلیه شده است. خانه‌ها در اثر بمباران هوایی کاملاً ویران شده بودند. بقایای وسایل خانه‌ها در خیابان‌های گلی ریخته شده بود. روستای کوچکی بود و کمتر از چهل خانه در دو طرف جاده سنگفرش باریک، با چند خیابان که به یک میدان مرکزی منتهی می‌شد، در آن قرار داشت. حسین در میدان کوچک، ماشین را نگه داشت و موتور را روشن گذاشت.

چند بار بوق زد تا اگر کسی آن اطراف است متوجه شود، اما چیزی جز ویرانی آنجا نبود. فاطمه زخم‌های بلبل را با پیراهنش پاک کرد، اما باز در سکوت گریه می‌کرد. حسین از ماشین پیاده شد تا ببیند چه خبر است. نمی‌خواست کنار آن دو بماند؛ اندک چیزی که بینشان مانده بود هم نابود شده بود. اولش فکر کرده بودند در طول این سفر زمان زیادی دارند که با هم حرف بزنند. این می‌توانست زمان خوبی برای یادآوری گذشته‌ها باشد؛ به هر حال، پدرشان در طول زندگی‌اش فقط توانسته بود فرزندانش را در این اتفاقات گذرا دور هم جمع کند؛ زمانی که احساس مسئولیت، به جای خواست و تمایل، آن‌ها را در یک جا جمع می‌کرد. پدرشان جدی بودن اختلاف بینشان را که هر روز بیش‌تر می‌شد، نمی‌دید، اما این سفر با جنازه او نه زمانی و نه فرصتی به آن‌ها داده بود برای حرف زدن درباره چیزهایی که در ظاهر ممکن بود کوچک باشند، اما بعد از سال‌ها بزرگ شده بودند. در واقع، وقتی متوجه شدند چهار سال از آخرین باری که به هر بهانه‌ای دور هم جمع شده بودند می‌گذرد، خودشان هم غافلگیر شدند. جوّ کشور هم به آن‌ها بهانه خوبی داده بود. خانواده‌ها دیگر از ایست‌بازرسی‌ها، برای دور هم جمع شدن، رد نمی‌شدند. اما سال‌ها قبل از انقلاب هم وضعیت آن‌ها تعریفی نداشت؛ هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانست که دیگری در خفا آرزو می‌کند می‌توانست تا ابد خانواده را ترک کند.

بلبل در اعماق وجودش باور داشت که حسین مسئول اولین ترک عمارت است. آن شب کذایی، وقتی چمدانش را برداشته و خانه را ترک کرده بود، ضربه محکمی به ثباتشان وارد کرده بود، هرچند اتفاقات بعدی فاجعه‌بارتر بودند. در عین حال، رفتن او در آن شب در واقع به نفع بلبل تمام شده بود؛ احساس می‌کرد که رفتن برادرش باعث شده بود او دوباره موقعیتش را در خانه به دست بیاورد. وقتی حسین رفت، غوغایی که با حضورش در خانه به پا می‌شد به پایان رسید؛ تحمل چنین چیزی برای فرد حساس و ضعیفی مانند بلبل غیرممکن بود. بلبل دلش می‌خواست درباره تمام چیزهایی حرف بزند که سال‌ها درون خودش نابود کرده بود، اما در طول آن سفر یک لحظه هم پیش نیامده بود که برای حرف زدن مناسب یا بی‌خطر باشد.

بلبل به یک دلیل از این‌که می‌دید حسین بعد از آن شب واقعاً دیگر نمی‌تواند در خانه زندگی کند تعجب کرده بود. بعد بی‌علاقگی و بی‌توجهی دیگران به حسین شوک دیگری برای بلبل بود، تا این‌که بعد از مدتی خود او هم دیگر به این موضوع توجهی نمی‌کرد. اوایل فکر می‌کرد تمام این‌ها موقتی هستند و حسین بعد از چند روز برمی‌گردد. اما وقتی حسین به زندان افتاد، دوستانش پیگیر پرونده‌اش بودند و برای آزادی‌اش دربه‌در دنبال ضامن می‌گشتند؛ هیچ‌یک از اعضای خانواده به خودش زحمت رسیدگی به این چیزها را نداده بود. علی‌رغم گذشت تمامی این سال‌ها، آن شب با همه مانده بود و هرگز فراموش نشده بود.

آن‌ها زمان زیادی را با آن جنازه گذرانده بودند. دیگر توان ادامه این وضعیت را نداشتند. وقتی از دمشق خارج شدند، خوشبین بودند که بالاخره می‌توانند جسد پدرشان را، همان‌طور که قول داده بودند، دفن کنند و تقریباً با هم در هدف مشترکشان و دفاع از آن متحد هستند. اما بعد از آن شب، کنترل خودشان به هدفی تبدیل شد که نمی‌توانستند نادیده‌اش بگیرند. جنازه چیزی بیش از یک بهانه نبود. هر سه فکر می‌کردند که نمی‌توانند برای بقیه از خودگذشتگی کنند. کنترل خود، علی‌رغم این همه بدبختی، هدفی واقعی بود که همه می‌خواستند انجامش بدهند.

حسین قدم‌زنان وارد جاده خالی دیگری شد و میدان را ترک کرد. کمی بعد برگشت، سوار مینی‌بوس شد و آن‌ها را به خانه‌ای برد که داخلش یک چراغ گازی می‌سوخت و درش باز بود. ظاهراً او با مالکانش حرف زده بود. او خواهر و برادرش را در ماشین جا گذاشت و خودش وارد تنها اتاق سالم‌مانده شد. پیرزنی بیرون آمد و به بلبل و فاطمه اشاره کرد که وارد شوند. بلبل فکر کرد همان‌جایی که هست بماند، اما فاطمه دستش را گرفت و او را بیرون برد. فاطمه پیرزن را بوسید و از سخاوتش بابت جا دادن به آن‌ها تشکر کرد.

جنازه پدرشان به تنهایی در مینی‌بوس ماند. بلبل فکر کرد اگر سروکله سگ‌ها پیدا شود و بخواهند جسد را بدرند او که حاضر نیست در دفاع از آن حتی یک انگشتش را بالا ببرد؛ بعد از این اتفاق وانمود می‌کرد که چیزی متوجه نشده و از این گذشته، محافظت از جسد فقط مسئولیت او نبود. بقیه هم فرزندان عبداللطیف بودند و به اندازه او موظف به محافظت از بقایایش.

اتاق گرم بود. شوهر پیرزن داخل خانه نبود. پیرمرد و پیرزن باید هشتادساله می‌بودند. معلوم بود که گوششان سنگین است؛ نمی‌توانستند حرف‌های آن سه را بشنوند. فاطمه مثل میزبان‌ها رفتار می‌کرد، چای درست کرد و بعد کمی آب در کتری گرم کرد. زخم‌های برادرهایش را، که دیگر خونریزی نداشتند، شست. بلبل دید که چشم حسین ورم کرده و در آینه بزرگ روی دیوار دید که صورت خودش پر از کبودی است. در گرمای اتاق استراحت کردند و از پیرزن شنیدند که هواپیماها ده‌ها بار آن روستا را بمباران کرده‌اند. ساکنانش فرار کرده بودند و فقط دو خانواده باقی مانده بودند. حالا سال‌ها بود که آن‌ها در انتظار مردن بودند.

بلبل از پیرزن پرسید که آیا ممکن است جسد پدرشان را در گورستان روستای او دفن کنند؟ پیرزن از شنیدن آن سؤال تعجب کرد و گفت که فقط در یک سال گذشته سیصد قبر جدید به آن قبرستان اضافه شده است. ارتش آزاد سال گذشته وارد آن روستا شده بود، اما نتوانسته بود بیش‌تر از یک سال آن منطقه را حفظ کند. سه تن از نوه‌هایش در کنار آن‌ها جنگیده بودند و بعد از یک جنگ بزرگ بیش از صد جنازه در خیابان‌ها و مزارع آن روستا ریخته شده بود. روستایی‌هایی که هنوز زنده مانده بودند اجساد را دفن کردند و بعد به اردوگاه‌های ترکیه رفتند.

وقتی پیرزن اسم آن روستا را گفت، آن‌ها متوجه شدند که راه را اشتباه آمده‌اند. با این حال، آن زوج پیر از آمدن آن‌ها خوشحال بودند؛ از آخرین باری که با کسی حرف زده بودند، مدت‌ها می‌گذشت. با شور و شوق داستان مرگ، بمباران و جنگ را تعریف کردند و بعد ساکت شدند و از آن‌ها درباره عنبیه پرسیدند. پیرمرد با لهجه دهاتی و با کلماتی از رونق‌افتاده برایشان داستان‌هایی از زمانی که به شمال حلب رفته بود، تعریف کرد. آن روز او گاه خریده بود، اما نمی‌توانست اسم فردی که گاه‌ها را به او فروخته بود، به یاد بیاورد؛ دیروقت، فروشنده به زور او را به خانه‌اش برده بود. گرچه این اتفاق شصت سال پیش افتاده بود، اما طوری از سفرش حرف می‌زد که انگار همین دیروز بوده است. بعد خیلی فکر کرد تا اسم منطقه‌ای را که آن خانه در آن قرار داشت به یاد بیاورد تا شاید آن‌ها اسم فردی را که به او گاه فروخته بود بدانند. خواهر و برادرها نمی‌توانستند به حرف‌هایش توجه کنند. حسین روی یک تخت دراز کشید و به خواب رفت؛ وقتی پیرزن رویش را با پتویی پوشاند، او خودش را مثل بچه‌ها جمع کرد. پیرزن فاطمه را به سوی گنجه کوچکی هدایت کرد تا کمی غذا برایشان مهیا کند. بلبل احساس گرما و راحتی می‌کرد؛ فقط دو ساعت تا سحر مانده بود و آن دو ساعت را در خوابی کوتاه و عمیق سپری کرد، در حالی که میزبان‌شان همچنان سعی می‌کرد اسم مردی را که به او گاه فروخته بود به یاد بیاورد.

آن‌ها باید این موضوع را حل می‌کردند. اگر می‌خواستند پدرشان را آن‌جا دفن کنند، همه‌چیز تمام می‌شد. انرژی فاطمه کمی برگشته بود، کتری را پر از آب کرد و سعی کرد جنازه پدرش را تمیز کند. نمی‌شد از شر آن بوی مهلک خلاص شد، مایعات باقی‌مانده در جسد از بیش‌تر ترک‌های بدن به صورت چرک اسهالی‌شکل بیرون می‌زد.

در طول ساعاتی که در آن اتاق گرم گذرانده بودند، حال بلبل کمی بهتر شده بود. او بدون مقدمه به فاطمه گفت که پدرشان با نوان ازدواج کرده بود و بی‌تفاوتی او شوکه‌اش کرد، انگار که اصلاً چیزی نگفته بود. فاطمه فقط خندید و جرعه‌ای از چایش خورد. حسین چیزی را که بلبل گفته بود شنید، اما او هم چیزی نگفت. فکر کرد خبر دوستش، حسن که توانسته بود «س» را در طول محاصره ترک کند، درست بوده است. ازدواج آن‌ها از روی هوا و هوس نبود، بلکه داستان عشقی قدیمی بود که زخم‌های تنهایی و انزوای پدرشان را درمان کرده بود.

یک روز، عبداللطیف با لامیه به خانه دوست قدیمی‌اش، نجیب، رفته بود که حالا به بیمارستان صحرایی تبدیل شده بود. وقتی نوان را دیده بود که یک تکه پارچه دور سرش بسته و مثل پرستاری آموزش‌دیده تنزیب‌ها را می‌برد و استریل می‌کند، تعجب کرده بود. او به پسر بزرگش، دکتر هیثم، کمک می‌کرد که سعی داشت زخمی‌های پراکنده در اتاق‌های مختلف آن خانه بزرگ را درمان کند. سه دکتر دیگر که همگی اهل همان‌جا بودند، پیشنهاد کمک کرده بودند. رخت عذارها به خشمی انعطاف‌ناپذیر تبدیل شده بود.

بعد از این که مخابرات پذیرش هرگونه زخمی را برای بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های دولتی ممنوع کرده بود، تمام خانواده‌های «س» به آن بیمارستان صحرایی آمده بودند. هر کسی هر کاری از دستش ساخته بود در طبق اخلاص گذاشته بود: جعبه‌های دارو و پارچه چیت جمع‌آوری شده از خانه‌ها و داروخانه‌ها و تجهیزات پزشکی مخفیانه از درمانگاه‌ها ارسال شدند و یک اتاق عمل موقتی در زیرزمین آن‌جا، بعد از پاک شدن از وسایل قدیمی و لباس‌های کهنه‌ای که نوان ده سال پیش بعد از مرگ شوهرش در تصادف رانندگی در مسیر بیروت بسته‌بندی کرده بود، راه انداختند.

نوان در شصت‌سالگی هنوز زیبا بود، با نگاهی مغرور در چشمش که در طول ازدواجش تیز شده بود؛ نگاهی که در طول جنگ‌های تمام‌نشدنی او با خانواده شوهرش مصرف شده بود. هیثم چند ماه قبل از انقلاب از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل شده بود و پسر جوان‌تر نوان، رامی بیست‌ودو ساله، سال قبل از دانشکده بازرگانی فارغ‌التحصیل شده و مستقیم به خدمت سربازی رفته بود. بعد از این که هیثم در ایست‌بازرسی نیروی هوایی مخابرات دستگیر شد، نوان نمی‌توانست از دست دادنش را تحمل کند؛ بی‌رحمی آن ایست‌بازرسی زبانزد خاص و عام بود. هیثم در حال خروج از شهر دستگیر شده بود. وقتی خبر دستگیری پسرش را شنید، حالش بد شد. هیثم نمی‌دانست که درمان زخمی‌ها از نظر حکومت جرم بزرگی بود. او از روی خوش‌قلبی سعی کرده بود آن‌ها را در خانه پدری‌اش درمان کند، یک هفته بعد نوان تماسی تلفنی دریافت کرد. یکی از مقامات عالی‌رتبه مخابرات به او گفت که برود و جسد پسرش را از بیمارستان نظامی در المزه تحویل بگیرد و بعد گوشی را قطع کرد.

آن شب هیچ‌کس در «س» ن خوابید. پلیس و نیروهای مخابرات از روستا عقب‌نشینی کردند و جوانان آماده بودند تا ساختمان‌های حکومت را آتش بزنند: اداره پلیس، ساختمان شورا، خانه مخابراتی که تک‌تکشان را می‌شناختند، طرفدارهای حکومت. بیش از بیست‌هزار مرد، زن و کودک تظاهرات کردند و مشت‌های گره‌کرده‌شان را با خشم در هوا تکان دادند، در حالی که جلوی دروازه‌های شهر منتظر رسیدن جنازه هیثم و سه تن از دوستانش بودند که همگی تحت شکنجه در یکی از زندان‌های مخابرات کشته شده بودند. یک عضو از هر خانواده برای امضای رسید دریافت جسد پسرشان که بیان می‌کرد رسماً در تصادف رانندگی یا در اثر بیماری سختی مرده، رفته بود.

ماشین بزرگی که حامل چهار جسد بود از دور دیده شد. نوان روی صندلی ردیف جلو نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، صورتش بی‌حالت و ناخوانا بود. عبداللطیف وسط جمعیت بود و او را تماشا می‌کرد. اشک‌هایش بی‌صدا از چشم‌هایش جاری بودند. همه به اجساد مردان جوانی خیره شده بودند که جماعت آن‌ها را روی شانه‌هایشان در تمام خیابان‌های شهر در میان فریادهای خشمگین خواستار سقوط حکومت تشییع می‌کردند.

نوان از همه کسانی که جنازه هیثم و دوستانش را حمل می‌کردند، خواست آن‌ها را به خانه‌اش بیاورند. آن‌ها سه جسد و یک کیف سیاه حاوی اجزای مثله‌شده بدن پسرش را به خانه نوان بردند. او به سردی از دوستان پزشک هیثم خواست جسدش را سر هم کنند. آن‌ها سعی کردند او را متقاعد کنند که این کار بی‌فایده است. چرا باید چنین کاری برای جسد مهم باشد؟ خیلی‌ها آنچه را از بدن فرزندان‌شان باقی می‌ماند دفن می‌کردند - وقتی جسد کامل را دریافت نمی‌کردند - اما نوان مصمم بود و هیچ‌کس جرئت بحث کردن با او را نداشت. او جلوی در منتظرشان بود. پزشک‌ها چند ساعت سخت سعی کردند تا جسد را سر هم کنند. سر هم کردن اندام‌های جداشده دوستان‌شان اصلاً کار آسانی نبود. بدن هیثم انگشت نداشت و سرنوشت آن انگشتان جداشده هرگز معلوم نشد، هرچند صورت و بقیه اندام‌هایش سالم بودند. قبل از این‌که جسدش را پاره کنند، از پشت با گلوله به سرش شلیک کرده بودند. وقتی کارشان تمام شد، جسد را در کفنی پیچیدند. نوان کفن را از روی صورت پسرش کنار زد و برای آخرین بار به چشم‌هایش نگاه کرد؛ می‌خواست نفرتش به انتها درجه خود برسد.

چشمان عبداللطیف یک لحظه هم صورت نوان را رها نمی‌کردند. او فاصله‌اش را حفظ کرد و به عزادارانی که تمام شب را کنار آن چهار جنازه گذرانده بودند، نزدیک نشد. آن‌ها جنازه‌ها را روی سکوی چوبی بزرگی گذاشتند که دورتادورش با انواع و اقسام گل‌ها پوشانده شده بود. بعد جنازه‌ها را با پرچم‌های انقلاب پوشاندند و صورت‌هایشان را از زیر کفن‌ها بیرون آوردند. این اوج مبارزه‌طلبی بود. بعد از خواندن نماز میت، اجساد در قبرستان جدیدی دفن شدند؛ در زمینی که نوان در غرب خانه‌اش وقف کرده بود. حالا او آن ساختمان را ترک کرده بود تا کل خانه وقف بیمارستان صحرایی شود و به آپارتمان کوچک قدیمی‌اش در نزدیکی خانه عبداللطیف نقل مکان کرده بود. وسایل کمی با خودش برده بود، فقط به اندازه یک بیوه تنهای شصت‌ساله.

در طول روزهای بعد از آن، عبداللطیف هر روز ساعات زیادی را صرف رسیدگی به امور آن گورستان می‌کرد. پیاده‌روهای بین قبرها را مرزبندی می‌کرد و فضای زیادی برای کاشت درخت و گل می‌گذاشت. می‌خواست آن‌جا ابدی شود، نه این‌که فقط یک قبرستان ساده باشد. فکر نمی‌کرد آن‌جا ظرف دو سال با هزار و هفتصد قبر پر شود. او آن‌جا را دو قسمت کرد: یک قسمت برای مبارزه‌های جوان که بیش‌ترشان بیش از ۳۵ سال نداشتند و یک قسمت برای شهروندان کشته‌شده در اثر حملات هوایی، موشکی و هر جور سلاح سنگین به‌کاررفته در بمباران‌های بدون توقف. کل خانواده‌ها کشته می‌شدند، از جمله کودکان و زنان و سالمندانی که نمی‌توانستند فرار کنند. این قلمرو زندگی، کل زندگی‌اش شد و او بیش‌تر وقتش را صرف مراقبت از آن کرد.

در زمان قتل هیثم، وقتی عبداللطیف توانست چند کلمه‌ای در مقام تسلیت بگوید، نوان به او گفت که دیگر نمی‌ترسد. دیگر هیچ‌چیزی در این زندگی برایش مهم نبود. عبداللطیف از نوان خواست که کلیه امور قبرستان را به او بسپارد و خودش را صد درصد از آن خلاص کند. عبداللطیف وقتش را صرف

مرتب کردن پیاده‌روها، کاشت گل‌ها در هر جا و توزیعشان روی قبرها می‌کرد. کمی گل نرگس در آن گورستان رویید و هر روز صبح نوان، عبداللطیف را می‌دید که بدون خستگی در آن‌جا کار می‌کند. او توقع داشت که عبداللطیف دعوتش کند تا در رسیدگی به بذره‌های ریحان و گل سرخ به او ملحق شود. از لحظه‌ای که نوان به پوچی رسیده بود، عبداللطیف هم تغییر کرده بود و مانند او شده بود. عبداللطیف دیگر چیزی برای ترسیدن نداشت. در شجاعانه‌ترین دوران زندگی‌اش قرار داشت. عصرها به دیدن نوان می‌رفت و چیزهای عجیب‌وغریبی کنار در می‌گذاشت که می‌گفت نوان بیش‌تر از چهل سال پیش آن‌ها را دوست می‌داشت است. عبداللطیف برایش خاطراتی از گذشته‌های بسیار دور را تعریف می‌کرد که او نمی‌توانست به یاد بیاورد که آن‌ها واقعاً رخ داده‌اند یا نه، آیا او واقعاً به آن ترانه‌ها گوش می‌داده؟ آن رزها را می‌بویید؟ زمان زیادی برای مردی که از انقلاب انرژی خستگی‌ناپذیری دریافت کرده بود، باقی نمانده بود. عبداللطیف از زیادی پروژه‌ها رنج می‌برد، درباره تک‌تک جزئیات مربوط به روستا حرف می‌زد، در هر کمیته‌ای شرکت می‌کرد، با جوانان داوطلب خیابان‌ها را جارو می‌زد و با خط زیبایش شعارهای انقلابی روی پلاکاردها می‌نوشت.

اعتراضات تقریباً هر روز برگزار می‌شدند و در بهار ۲۰۱۲ همه خودشان را برای جشن گرفتن اولین سالگرد انقلاب آماده می‌کردند. حضور مردان مسلح اصلاً چیز غیرعادی و عجیبی نبود؛ بیش‌ترشان افرادی بودند که از ارتش فرار کرده بودند، مردان جوان اهل روستا و داوطلبان دیگر. آن‌ها خودشان را سازماندهی می‌کردند و برای ماشین‌های ارتش و مخابرات، که دیگر نمی‌توانستند هر وقت دلشان می‌خواهد وارد روستا شوند، کمین می‌کردند.

جنگ هر روز شدیدتر می‌شد. بحث داغ بین طرفدارهای انقلاب صلح‌آمیز و طرفدارهای انقلاب مسلحانه به نفع گروه دوم تمام شد که نیروی لازم برای سیر کردن ولع انتقام هر کسی را داشتند. همه‌چیز به قدری سریع اتفاق می‌افتاد که نوان نمی‌توانست باور کند تعداد جنگجوه‌های مسلحی که هر شب در خیابان‌ها کشیک می‌دادند این‌قدر زیاد باشد. صداهای جنگ را، که از وقتی شروع شده بود هرگز ساکت نشده بود، دوروبرش می‌شنید و دیگر زمانی برای عزاداری باقی نمانده بود. وقتی شب مرگ بال‌هایش را روی هر خانه می‌گشود، کل خانواده از آن روستا فرار می‌کرد؛ دانشجوها درسشان را، تاجر و کارگرهای روزمزد کارشان را و مردان جوان حرفه‌هایشان را رها کردند و به ارتش آزاد ملحق شدند.

شهر تغییر کرد. غروب‌ها دیگر امن نبودند. دسته‌های مهاجران فراری قلب نوان را پر از دلتنگی و اندوه کرد. پسرش، رامی، به التماس‌های او برای ترک کشور، بعد از فرارش از ارتش حکومت، گوش نمی‌کرد. رامی در اولین فرصتی که به دست آورد، با چند تن از دوستانش از پادگان فرار کرد و به گردانی در درعا پیوست. آن‌ها او را مخیر کردند که از مرز عبور کند و به اردن برود و به شهرک «س» برسد، یا در کنار آن‌ها بجنگد و در سرنوشتشان سهیم شود. او بدون تردید گزینه دوم را انتخاب کرد؛ معتقد بود که همه‌جا و نه فقط روستای زادگاهش سرزمین انقلاب است. وقتی برای

رسیدن به رؤیاهای انقلابی‌اش با دوستانش زندگی می‌کرد، شجاع بود. او به این‌که ممکن است چه بلایی سرش بیاید فکر نمی‌کرد؛ از این‌ها گذشته، همه امیدشان به زندگی را از دست داده بودند. قبل از پیوستن به ارتش آزاد، او همه‌چیز را دیده بود؛ نیازی نبود کسی اصول حکومت و ارتشش را برای او توضیح بدهد. از نزدیک قتل و غارتی را که سربازهای حکومت انجام می‌دادند دیده بود. دستوراتی که به آن‌ها می‌دادند، روشن بود: صغیر و کبیر را بکشید، به زن‌ها، بچه‌ها و سالمندان هم رحم نکنید. شب قبل از فرارش از ارتش، همه گزینه‌هایش به یک اندازه نشدنی به نظر می‌رسیدند. او نمی‌توانست قاتل مردم خودش باشد، حتی اگر به خاطر تمرد از دستورات از پشت به سرش شلیک می‌کردند. در آن شب بزرگ، که بالاخره فرار کرد، بیش از چهل سرباز با هم فرار کردند و بعد از این‌که به سمت دیگر دیوار رسیدند، از هم جدا شدند و به مسیرهای مختلفی رفتند و در کشور پراکنده شدند. برخی از مرز گذشتند و وارد اردن شدند، برخی در گردان‌های مسلح انقلاب پخش شدند، برخی دیگر هم پنهان شدند یا علی‌رغم تمام مشکلات و سختی‌ها نزد خانواده‌هایشان برگشتند. رامی تا آخرین نفسش جنگید. او هنگام آزاد کردن یک مرکز امنیتی نظامی در «د» کشته شد؛ جنگی که بیش از بیست روز طول کشید. نوان وقتی خبر مرگ رامی را شنید، اصلاً غافلگیر نشد. نوان می‌دانست که رامی بعد از مرگ برادر بزرگش نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد. آخرین گفتگویشان، سه روز قبل از این‌که رامی بمیرد، پایان خوشی داشت. رامی از دوستانی که با آن‌ها در زمینی بایر زندگی می‌کرد، به مادرش گفته بود. او با صدای بلند و خشن حرف زده بود و نوان می‌توانست بگوید که پسرش ترسیده است. او از حمله آینده که قرار بود نبرد بزرگی باشد، چیزی به مادرش نگفته بود، اما به او قول و اطمینان داده بود که سعی کند کشور را ترک کند. نوان با تمام وجودش به او التماس کرده بود که کشور را ترک کند؛ نمی‌خواست رامی بمیرد، او به اندازه کافی عزیزانش را از دست داده بود و جز رامی دیگر کسی برایش نمانده بود. اما در عمق وجودش می‌دانست که مرگ پسرش را در چنگالش گرفته و نمی‌گذارد فرار کند. خودش را برای شنیدن خبر پسرش در هر لحظه آماده کرده بود. کلمات بزرگی که هم‌رمزش برای توصیف از خودگذشتگی رامی استفاده کرده بود، هیچ معنایی برای نوان نداشتند. او واقعاً شجاع بود و بی‌باکانه جنگیده بود، اما در نهایت مرده و مادرش را تنها گذاشته بود: این چیزی بود که نوان به آن فکر می‌کرد، وقتی مردم «س» به او تسلیت می‌گفتند؛ آن‌ها خبر را از آشنایانشان در ارتش آزاد، که او را شهید و قهرمان توصیف کرده بودند، شنیده بودند.

اندوه آن سرزمین را به اشغال خود درآورده بود. نوان، وقتی در میان خانه‌های ویران قدم می‌زد، به این فکر می‌کرد که دیگر در روزهای باقی‌مانده عمرش کاری برای انجام ندارد. در اعماق وجودش، خلئی با نسیمی خنک در کشاکش بود. به لقبی که به او داده بودند، «ام‌الشهدا»، اهمیتی نمی‌داد. گاهی آرزو می‌کرد ای کاش پسرهایش بزدل بودند و هر چه زودتر به خارج از کشور فرار می‌کردند، اما گاهی احساس می‌کرد

همه چیز باید همین طور رخ می داد و این فقط قصه دیگری از خواب بزرگ بود. شرک و سکوتی که سال ها تحمل کرده بودند بهای گزافی داشت و همه داشتند بهایش را می دادند، جلادها و قربانی ها شبیه هم بودند. اصلاح دورویی سخت، اما در نهایت اجتناب ناپذیر است. قبلاً به اندازه ای که بخواهد دو بار دیگر به دنیا بیاید و زندگی کند، عاشق زندگی بود، اما دیگر چیز زیادی برای دیدن در این دنیا برایش باقی نمانده بود. فقط می خواست شکست و هراس قاتلان پسرش را ببیند، می خواست روزی را ببیند که جایش با آن ها عوض می شود. بعد از آن چشم هایش را می بست و می مرد.

سوم: بلبل در فضایی محصور پرواز می‌کند

سپیده‌دم روستا را ترک کردند. نور ضعیف صبح وسعت ویرانی را برملا کرد. انگار ارواح هنوز زیر آوار ناله می‌کردند، تکه‌های لباس و اجزای بدن در زمین‌های متروکه پخش شده و با اسکلت بزها و قاطرها قاتی شده بودند. سگ‌ها هر قدر را که می‌توانستند، تمیز می‌کردند و باقی را برای حشرات می‌گذاشتند. ویرانی تمام و مطلق بود. آن‌ها درباره صحنه‌هایی نظیر این شنیده بودند، اما این‌جا برای اولین بار آن را از نزدیک می‌دیدند و بویش را می‌شنیدند و این کلاً چیز دیگری بود. بلبل حس می‌کرد باید بابت دعوای احمقانه‌ای که بین او و حسین چند ساعت قبل رخ داده بود خجالت بکشد، اما برای چیزی گفتن یا عذرخواهی کردن آماده نبود و معتقد بود که حسین هم همین حس را دارد؛ کینه‌ها در زندگی‌شان مثل لباس‌های مندرس در گنج‌های قفل‌شده روی هم تلنبار شده بودند.

هوا هنوز گرفته و سیاه بود. دوباره امیدوار شده بودند که جسد در حال فساد ممکن است بالاخره به عنبیه برسد. قبر برای این‌که کامل شود به جنازه نیاز دارد. کفن به جسد فرم جدیدی می‌دهد: باشکوه و سفید. حدس می‌زدند تا دو ساعت دیگر باقی‌مانده مسیر را طی کنند و بعد همه‌چیز تمام می‌شود. عموزاده‌هایشان ترتیب بقیه کارها را می‌دادند و میتشان را دفن می‌کردند.

از روز گذشته هیچ‌کدام از موبایل‌هایشان آنتن نمی‌دادند. تازه غیر از این، باتری موبایل‌ها هم تمام شده بود. حسین فراموش کرده بود شارژرش را بیاورد، اما وقتی دید که برج‌های مخابراتی امتداد جاده همگی نابود شده‌اند دیگر افسوس فراموش کردن آوردن آن را نخورد. آن‌ها هیچ امیدی به زنگ زدن نداشتند، اگر هم می‌توانستند، فایده‌ای نداشت. حرفی برای گفتن وجود نداشت. آن‌ها در حال حمل جسد به عنبیه بودند. دیگر رسیدن به آن‌جا سر زمانی معین مهم نبود. ترسشان از مرگ را از دست داده بودند و دیگر آن جنازه هیچ معنایی برایشان نداشت؛ همان روز صبح ممکن بود آن را به گله سگ‌های وحشی بدهند، بدون این‌که کم‌ترین تردیدی کنند.

بدون مشکل از چندین ایست‌بازرسی ارتش آزاد عبور کردند. جنگجو‌ها خوش‌اخلاق بودند و با بدبختی‌شان همدلی کردند. آن‌ها کفن روی صورت عبداللطیف را کنار می‌زدند و دوباره آن را می‌پوشاندند؛ نمی‌توانستند آن صحنه و بو را تاب بیاورند. حداقل کارتهای شناسایی‌شان این‌جا به دردشان خورد؛ عنبیه منطقه تأثیرگذاری بود و بسیاری از پسرانش در ارتش آزاد، که پایگاه اصلی‌اش در شمال حلب قرار داشت، می‌جنگیدند.

هر از گاهی که یکی از سربازهای محلی روی برداشتن کفن کل بدن تأکید می‌کرد، زخم‌ها و شکاف‌ها و جای زخم‌ها را روی صورت میت می‌دید - نتیجه افتادن جسد از روی صندلی، وقتی حسین سعی کرده بود آن را از ماشین بیرون بیندازد - و فکر می‌کرد که عبداللطیف زیر شکنجه مرده است. هیچ‌کس

باور نمی‌کرد این جنازه مردی است که در آرامش در بیمارستانی در قلب پایتخت مرده است و غفلت فرزندان و بدشانسی‌اش به این حال و روزش انداخته بود. به هر حال، حمل خطری بالقوه برای سلامتی همگان که باید هر چه زودتر قرنطینه می‌شد، کمک بزرگی در تسریع سفرشان بود. حلب از دور، در کنار باغ‌های پسته، رد بمباران‌ها و ویرانی‌های گسترده‌تر نمایان شد. صحنه آن شهر ویران حس ارتباط با منطقه را در وجودشان زنده کرد. درست قبل از ساعت ده به حلب رسیدند. کمتر از هفتاد کیلومتر تا عنابه باقی مانده بود. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند، احساسشان قوی‌تر می‌شد؛ آن‌ها با این مزارع بیگانه نبودند، اقوامشان زیاد از آن‌ها دور نبودند و این‌جا اسم خانوادگی برابر با خود کارت شناسایی بود. زیر چتر قبیله‌شان، تقریباً همه خویشاوندشان بودند، هر چند دیگر افراد زیادی باقی نمانده بودند. بلبل نفس راحتی کشید، پنجره کوچکش را گشود و ریه‌هایش را با هوای تمیز بیلاق پر کرد. سربازهای آخرین ایست‌بازرسی تأکید کرده بودند از جاده کمربندی بروند که روستاهای مختلف را قبل از رسیدن به عنابه دور می‌زد؛ چون ورود به حلب آن‌ها را وارد هزارتوی دیگری می‌کرد که به راحتی نمی‌توانستند از آن خلاص شوند. آن‌ها جاده را نمی‌شناختند، اما بسیاری از مسافران طول مسیر کمکشان کردند تا راه را پیدا کنند. سعی می‌کردند احساس قدرت ناشی از تعلق داشتن به یک گله را نداشته باشند؛ هر چه به عنابه نزدیک‌تر می‌شدند، بیش‌تر سعی می‌کردند خودشان باشند و به بیگانه شدنشان از این خاک، که واقعاً نمی‌شناختندش فکر می‌کردند. البته، ترس ابدی و دائمی بلبل، آن شفقت دیرینه، دوباره سراغش آمده بود. آرزو می‌کرد که خانه‌اش همان حوالی بود؛ می‌توانست هر چرک و تعفنی که به بدنش - به خانواده‌اش، به انقلاب، به حکومت - چسبیده بود را بشوید و پاک کند و بعد دوباره به آرامش و سکون بازگردد. ترس آخرین پناهگاهش می‌شد و شاید حتی باعث شادی‌اش می‌شد. بعد از این‌که لامیه را از دست داد دیگر به چه چیزی اهمیت داده بود؟ این را از خودش می‌پرسید و جوابش این بود: هیچ. حکومت به او اجازه داده بود هر چه می‌خواهد بخورد و بیاشامد و وقتش را صرف تماشای فیلم‌های سینمایی مصری کند. همین چیزهای اندک برای او کافی بود؛ آزادی چه حسنی برایش داشت؟ رؤیاهایش را از دست داده بود و حالا پاره کردن این پيله و دوباره ساختن خود خیلی سخت بود. دیگر خیلی دیر شده بود. بیش از چهل سال داشت و تمام آرزوهایش در خانه محقرش محقق می‌شدند. پدر با مردنش کار خوبی کرده بود. آن‌ها می‌توانستند ملکش را بفروشند - حتی اگر خانه بزرگش حالا ویرانه‌ای بیش نبود، باز زمینش ارزش داشت - و به اندازه کافی به هر کدامشان می‌رسید تا آپارتمان کوچکی در محلات فقیرنشین شهر بخرند. طبق شریعت، فاطمه به نصف سهم هم راضی می‌شد؛ امکان نداشت حسین به او اجازه بدهد اعتراضی کند. حسین مدت‌ها بود که به فکر خراب کردن آن خانه بعد

از مرگ پدرش بود. از وقتی که از خانه رفته بود آن‌جا چیزی چیز یک مشت خاطرات بد برایش نداشت. او هرگز دوباره به آن‌جا برنگشته بود.

بلبل مطمئن بود که طبق معمول به همه چیز زیادی فکر می‌کرد، به خودش می‌گفت عنکبوتی است که از تاری از فراموشی آویزان است. نبودنش باعث ناراحتی هیچ‌کس نمی‌شد؛ هیچ‌کس جز لامیه او را به خاطر نمی‌آورد و حتی وقتی لامیه هر از گاهی سراغش را می‌گرفت، از سر ترحم بود، نه بیش‌تر. لامیه به او نیاز داشت تا به خودش ثابت کند که هنوز دیگران به او نیاز دارند. دستفروش‌های محلی جواب‌های بی‌صدایی به سلام و علیک‌هایش می‌دادند؛ شاید آن‌ها از او متنفر نبودند، اما علاقه‌ای هم به او نداشتند. برای رها شدن از بوی همسرش، بوی خانه مشترکشان که هرگز دلش نمی‌خواست در آن زندگی کند و بمیرد، به این تار عنکبوت نیاز داشت. البته که هیچ اهمیتی به این مسئله نمی‌داد و خیلی راحت از آن فرار کرد. او هیچ حرفی درباره این موضوع نزده بود و هفت سال از عمرش را با همسرش گذرانده بود، در حالی که کاملاً تسلیم بود. او هرگز به مبلمانی که همسرش انتخاب کرده بود، به تابلوهایی که از دیوار آویزان کرده بود یا گل‌های مصنوعی‌ای که معمولاً در گوشه و کنار خانه می‌گذاشت، اعتراضی نکرده بود، هرچند آن‌ها همیشه آزارش داده بودند و دلش خواسته بود دورشان بیندازد. هفت سال زندگی مشترکشان بی‌معنا بود. بلبل حالا می‌توانست اعتراف کند که از همسرش می‌ترسیده، یک‌جور ترس خاص؛ حس می‌کرد خودش لیاقت او را ندارد، هر چند که دقیقاً شبیه زن‌های دیگر بود.

ظرف چند ماه بعد از ازدواجشان، دیگر حرفی با هم نداشتند، جز درباره سریال‌های تلویزیونی، که هر دو دنبالشان می‌کردند تا مبدا کشف کنند که از همان روز اول در دو دنیای کاملاً متفاوت زندگی می‌کنند. همسرش لحظه‌ای را در خواب می‌دید که در بستر مرگ دراز کشیده، در حالی که دست بلبل را در دستش دارد؛ تصویری حال‌به‌هم‌زن و سانتیمانتال و یک‌جور ابتذال رایج در میان مردمی که نگران بودند در نهایت فراموش شوند؛ این‌که چیزی جز فردی اضافی نباشند که باید به وادی فراموشی پرت شوند. همسر بلبل آماده بود که کل زندگی‌اش را فدای همین تصویر ناگزیر و دراماتیک کند. او همیشه با ردی از امیدواری در صدایش می‌گفت: «وای خدای من! ما داریم خیلی زود پیر می‌شویم!» از نظر او زندگی سه لحظه داشت: تولد، عروسی و مرگ. آنچه بین این سه اتفاق می‌افتاد برزخی بود که باید با کم‌ترین میزان ناراحتی از آن رد می‌شد. تنها ویژگی متمایز وجود او که بلبل از آن خوشش می‌آمد این بود که کاری به زمان و افکار بلبل نداشت. رابطه برای او زود به پایان می‌رسید و این را بهترین روش برقراری ارتباط تصور می‌کرد و نه لذتی که باید تمام و کمال با فراغت و از طریق تمام حس‌ها تجربه می‌شد.

هرچه به عنبیه نزدیک‌تر می‌شدند، احساس دلتنگی بلبل بیش‌تر می‌شد. احساس عمیقی از گناه روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، دلیلش را نمی‌دانست، شاید چون بی‌هیچ دلیل روشنی بین خودش و عبداللطیف در سال‌های پایانی عمر پدرش فاصله زیادی انداخته بود. پدرش پیشنهاد کرده بود که بلبل

برگردد و بعد از طلاقش با او در آن خانه بزرگ زندگی کند، اما بلبل چند ماهی آنجا مانده و بعد دوباره به خلوت خودش برگشته بود. او می‌خواست نیمه دیگرش را درون خودش پیدا کند؛ همان نیمه‌ای که در تمام زندگی‌اش، در رؤیاهایش تصور کرده بود. او خودش را شجاع مثل زهیر، لایق زنی مثل لامیه، یا احمق مثل حسین، یا متفکر مثل صادق جلال‌العظم تصور کرده بود. او عاشق کتاب‌ها و سبک زندگی آن مرد بزرگ بود؛ زندگی‌ای که بلبل چیزی از آن نمی‌دانست. سال‌های زیادی را در تنهایی و انزوای کامل گذرانده بود، آخر هفته‌ها مشروب ارزاقیمت نوشیده بود، غذای سرد و مانده خورده بود، با خودش بازی کرده بود و بیش‌تر و بیش‌تر ترسیده بود. نمی‌توانست زمین بخورد و نمی‌توانست پرواز کند، انگار از میخ زنگ‌زده‌ای در آسمان آویزان مانده بود.

یک بار بلبل از تنهایی لذت نبرده بود، اما خیلی زود به این فکر افتاده بود که باید هر چه زودتر فرم نهایی‌اش را پیدا کند. به بیان ساده، او هیچ کاری نکرده بود؛ وجودش با خلأ فرقی نمی‌کرد. فقط زندگی دیگران را تماشا و کشف کرده بود که آن‌ها هم شبیه او هستند؛ ترکیبی از هیکل‌های سیار که فضا را اشغال و زندگی‌شان را صرف انکار مرگ می‌کردند. آن‌ها هر روز کارهایشان را تکرار می‌کردند و وقتی، مثل او، می‌فهمیدند که زمان در حال گذر است، ناامیدانه سعی می‌کردند خودشان را از شر اعتیاد به رؤیاپردازی به جای زندگی رها کنند. ایمان نزدیک‌ترین مسیر برای رسیدن به اندکی راحتی بود، اما همان‌جا هم بلبل نمی‌دانست که چطور اولین قدم را بردارد. برای دوری از سؤالاتی که شب‌ها نمی‌گذاشتند خوابش ببرد به ایمان قدرتمندی نیاز بود، نه ایمانی نصفه. او به چهره همسایه‌هایش توجه می‌کرد، وقتی هر روز از کلیسا به خانه برمی‌گشتند. آن‌ها هر روز از روز قبل نگران‌تر بودند؛ ظاهراً حتی پرستیدن نتوانسته بود آن‌ها را از شر سؤالات بی‌وقفه‌شان خلاص کند. بلبل استعداد خواندن ذهن انسان‌ها را داشت، اما بی‌اعتمادی‌اش به واقعی بودن الهاماتش همیشه او را به نقطه اول برمی‌گرداند.

رؤیاهایش روزبه‌روز بیش‌تر می‌شدند. در آن‌ها، جسمش از نو ساخته می‌شد: زیبا، لاغر و قوی. در روایت رؤیاهایش برای خودش، ابایی از وام گرفتن کلیشه‌ها از داستان‌های عامه‌پسند نداشت، مخصوصاً چون برای رؤیاپردازی‌اش، برای مصرف شخصی‌اش، چند تا از مدل‌های خوشتراش و خوشتیپی را که همیشه در تبلیغات تلویزیونی ظاهر می‌شدند دزدیده بود. گاهی هم خودش را در دورانی قبل‌تر تصور می‌کرد؛ در دورانی بهتر و سعی می‌کرد از ابتذال دوران مدرن دور شود و خودش را کاملاً برای این کار آماده می‌دانست، اما ساختن گذشته مستلزم انرژی و تخیلی بود که قبول داشت آن را در اختیار ندارد. سخت است بفهمی که وجود چیزی جز توهم نیست. خودت را دور از ظلم و قدرت توده‌ها تصور می‌کنی، اما در نهایت می‌بینی هر فردیتی که برداشت کرده‌ای دروغی بیش نبوده است و این‌که تو فقط یک جفت کفش پاره دیگر هستی که در خیابان‌ها قدم می‌زنی. وقتی بعد از

چهل و دو سالگی رؤیاهایش به طرز عجیبی کمرنگ شدند، احساس راحتی کرد و ناگهان متوجه شد که زمان گذشته است و او هرگز از خودش نپرسیده در تمام این سال‌ها چه کار می‌کرده؟

تا هفت سال، بلبل در همان کوچه‌ای زندگی کرده بود که لامیه در دوران دانشجویی زندگی کرده بود. بیش‌تر ساکنان آن منطقه مهاجران، سربازهای فقیر، کارمندان بخش دولتی و کشاورزهایی بودند که از روستاهای دور به شهر مهاجرت کرده بودند. اکثراً مسیحی بودند، اما دروژی‌ها و مسلمان‌های فرقه‌های مختلف نیز در طول سی سال گذشته نیز به آن‌جا آمده بودند. هرچند خود کوچه دیگر مسیحی نبود، کلیساها و قبرستان‌هایش را حفظ کرده بود.

بلبل وقتی بیرون می‌رفت، به فرد دیگری تبدیل می‌شد. به هر کسی که در خیابان قدم می‌زد لبخند می‌زد، صدایش را برای فروشنده‌ها بالا نمی‌برد، وقتی زنی از کنارش رد می‌شد نگاهش را می‌دزدید و به بچه‌های کوچک کمک می‌کرد تا از جایشان بلند شوند. فکر می‌کرد که باقی گذاشتن یک تصویر خوب از خود ممکن است کمکش کند تا با دیگران دوست شود و یک‌جور احساس تعلق به محله جدیدش به دست بیاورد. آرزو می‌کرد می‌توانست از آن مردهایی باشد که دنبال دخترهای بی‌پروا می‌افتند. اما علی‌رغم مهربانی و عطش رو به افزایشش، رفتار از روی دقت و احتیاطش و رعایت اصول اخلاقی، هیچ‌کس او را آدم حساب نمی‌کرد. دیگران او را مرد رقت‌انگیز دیگری، روح گمشده دیگری می‌دیدند که در جستجوی آرامش به دور از خانواده دهاتی خود بود.

و با این حال، او نمی‌فهمید که چرا هر چه به عنبیه نزدیک‌تر می‌شوند، قلبش بیش‌تر فرومی‌ریزد. شاید دلیلش این بود: نمی‌خواست شاهد آخرین شکست پدرش باشد، بازگشت بعد از چهل سال به خانه‌ای که عمداً ترکش کرده بود تا خودش را پیدا کند؛ خودی که در نهایت تبدیل شده بود به مجموعه‌ای از شعارهای وام‌گرفته از دوره گذشته. پذیرفتن تهی و پوچ بودن خود بعد از نیم قرن توهم، تبدیل شدن به یک کپه چرک و کثافت بدبو که از همه‌جایش کرم بیرون می‌زند، خیلی سخت بود... تعفن، نه مرگ، بهترین توصیف برای آن جسد بود. بلبل حالا می‌فهمید که چرا جنازه‌ها را قبل از دفن، کفن‌پیچ می‌کنند. این آخرین لحظه شکوه است، آخرین تصویری که عزیزان متوفا باید قبل از ناپدید شدن جنازه از جلوی چشمشان برای همیشه به ذهن خود بسپارند.

بلبل به ساعتش نگاه کرد: از ده صبح گذشته بود. اولین فرصت در تمام سه روز گذشته برای این‌که در یکی از سناریوهای خیالی مورد علاقه‌اش غرق شود؛ سناریویی که در آن خوشتیپ، بی‌پروا و موفق بود. اخم بلبل در آینه وسط مایه دردرسر بود. حس می‌کرد که مأموریت و رابطه‌شان هم‌زمان به پایان می‌رسند، انگار پدرشان چنین ترتیبی داده بود و به آن‌ها فرصت داده بود همه‌چیز را بین خودشان کشف کنند و باز، بر خلاف این، او احساس می‌کرد که رابطه‌شان از همیشه بهتر بوده است. دعوایشان روحشان را از بقایای گذشته تصفیه کرده بود. بلبل به خودش می‌گفت برای این‌که به

آنچه قبلاً بودند برگردند - دو کودک که می‌توانستند با خط‌خطی قطاری را از وجود ساقط کنند یا شاید گوساله‌ای در آسمان‌ها بکشند - باید برای آخرین بار هم دعا کنند. انسان‌ها هر کار غیرعقلانه‌ای را از کودکان می‌پذیرند، انگار احترام به تخیل فقط به سن بستگی دارد. اگر آن‌ها کودک می‌ماندند، دیگر هیچ‌کدام از دیگری نمی‌ترسید.

فاطمه چشم‌هایش را بست و چند دقیقه‌ای چرت زد. او هم از رسیدن به عنبیه می‌ترسید. تا چند ساعت دیگر، یتیم واقعی می‌شد. نمی‌توانست به برادرهایش تکیه کند؛ آن‌ها خودخواه نبودند، فقط بی‌اندازه ضعیف بودند. در واقع، او فکر می‌کرد وجود خواهری ضعیف برایشان خوب بود، اگر آن‌ها قوی می‌بودند. انسان‌های قوی همیشه دوست دارند دوروبرشان پر باشد از ضعف، تا بهتر بتوانند قدرتشان را به رخ بکشند.

حسین، فاطمه را بیدار کرد و از او خواست که کارت‌های شناسایی‌شان را آماده کند؛ به یک ایست‌بازرسی نزدیک می‌شدند. بلبل چشم‌هایش را باز کرد و روی صندلی‌اش صاف نشست. از این‌که حسین را نادیده می‌گرفت خوشحال بود، حسین هم به این موضوع اهمیت نمی‌داد و می‌گذاشت که او رؤیایپردازی‌اش را ادامه دهد. همه‌چیز سریع‌تر از انتظار پیش می‌رفت: حسین همین‌طور که بازوی سربازی را گرفته بود، لبخند می‌زد و آن‌ها قدم‌زنان به سمت مینی‌بوس می‌آمدند. آن رزمنده یکی از اقوام مادری‌شان بود، یکی از هزاران فراری از ارتش حکومت در این منطقه. او بیش از بیست‌ودو سال نداشت و لهجه غلیظ دهاتی‌اش، وقتی مؤدبانه سلام‌وعلیک و خودش را معرفی می‌کرد، آن‌ها را به یاد پدرشان انداخت. سرباز، آگاهانه توجهی به جسد نکرد. در بی‌سیمش گفت که ترتیب عبور سریع و بدون دردسر آن‌ها داده شود و درباره ایست‌بازرسی بعدی اطلاعاتی به آن‌ها داد. او گفت که جنگ‌جوه‌های تندرو مسافرها را اذیت می‌کنند و به آن‌ها توصیه کرد که در مقابل حرف‌های تحریک‌کننده آن‌ها فقط سکوت کنند. روستاهایی که از آن‌ها رد می‌شدند، خالی از سکنه بودند. بسیاری از خانه‌ها ویران شده بودند و آن‌هایی که باقی مانده بودند هم خالی از سکنه بودند. همه آن‌ها زخم‌های جنگی سخت را بر تن داشتند. می‌توانستند بوی تازه مرگ را بشنوند و علایم روشن قبرهای دسته‌جمعی را ببینند. همه می‌خواستند فراموش کنند و کاری کنند که زمان زودتر بگذرد تا این کابوس تمام شود. به راحتی از ایست‌بازرسی بعدی رد شدند. حالا خیلی به عنبیه نزدیک شده بودند، اما این روستاها و جاده‌هایشان را نمی‌شناختند. هیچ‌چیزی احساسی را در آن‌ها بیدار نمی‌کرد، همه‌چیز مثل هم بود، حتی رنگ لباس‌های دختران کشاورز. بلبل به اضطراب حسین توجهی نمی‌کرد؛ آن‌ها گم شده بودند، جاده تقریباً خالی بود و او فقط می‌خواست از این بار خلاص شود و به زندگی دیگرش برگردد. بلبل سعی کرد بادقت به چهره حسین نگاه کند. حدس می‌زد که این آخرین باری است که برادرش را می‌بیند. دیگر چیزی بینشان نبود، اما او خسته بود. او هم می‌خواست از این جنازه خلاص شود، از قولی که به پدرش داده بود تا او را نزد

خانواده‌اش دفن کند، اما او هم هنوز گاهی وقت‌ها دلش برای کودکی دوردستان تنگ می‌شد. تصاویر به شکل عجیبی روی هم می‌افتادند؛ خاطرات مادرش کلاً از ذهنش رفته بودند، دلش نمی‌خواست تصویر کاملی از تک‌تکشان عنوان خانواده داشته باشد. بلبل با خودش می‌گفت که حتی تصاویر ذهنی را هم می‌توان پاره کرد؛ این نمی‌توانست همه آن‌ها را در یک تصویر جا کند. آن‌ها هرگز خوشبخت نبودند و چیزهایی که به آن‌ها احترام می‌گذاشتند رؤیایی بیش نبودند. حسین خود را از قید توهم خلاص کرده بود و آن را با چیز دیگری تاخت زده بود. اما واقعیت این بود که پدرشان هرگز آن‌طور که سعی کرده بود تمام و کمال باشد، نبود. او مرد بی‌رحمی بود؛ همین و نه بیش‌تر. همیشه زیر بار ترس دایمی گذشته، اکنون و آینده زیسته بود.

عبداللطیف در سال‌های آخر عمرش شروع کرده بود به تجدید روابطش با عنبیه. با عموزاده‌هایش تماس گرفته و احوال خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش را پرسیده بود. عبداللطیف کشتی به سمت زادگاهش حس کرده بود، اما غرورش اجازه نمی‌داد سال‌های آخر عمرش را نزدیک قبر عزیزانش، همسرش، خواهرش لیلا، پدرش و برادرها و خواهرهای بزرگ‌ترش که از بین آن‌ها فقط نایف زنده مانده بود به شادی بگذراند.

نایف در هشتادسالگی با گذشته فرقی نکرده بود و به گرمی از پسران مُسرف اعضای مرحوم خانواده استقبال می‌کرد. او بارها این نقش را بازی کرده بود: در سالن بزرگ خانه‌اش می‌نشست، به عزادارها خوشامد می‌گفت و تمام قوانینی را که باید رعایت می‌کردند یک‌به‌یک می‌شمرد: منتظر ماندن برای اقوامی که در راه دور زندگی می‌کردند و یادآوری وظایف مقدسی که باید انجام می‌دادند. این‌ها تنها لحظاتی بودند که او می‌توانست بار دیگر رئیس خاندان باشد و از احترام همه برخوردار شود. هر روز صبح، ساعت پنج از خواب بیدار می‌شد، صبحانه می‌خورد و به قبرستان می‌رفت تا برای همه فاتحه بخواند. بعد در روستا می‌چرخید تا یکی را پیدا کند و با او گپ بزند. خیلی از جوانان قبلاً عنبیه را به مقصد حلب ترک کرده بودند. زندگی برای او پوچی بعد از پوچی بود. روزها همه مثل هم بودند و در حالی که منتظر مرگ بود، روزبه‌روز عیب‌جوتر می‌شد. قصه‌هایی را که قبلاً هزار بار تعریف کرده بود تعریف می‌کرد و حالا او این‌جا بود، منتظر جنازه برادرش، تا دفنش کند. خاطرات نایف از برادرش فراتر از دوران کودکی و جوانی‌شان نمی‌رفت. نایف بعد از تدفین، مثل همیشه، تا چند ماه در خانه‌اش پنهان می‌شد، منتظر می‌شد تا مرگ خودش فرا برسد؛ مرگی که قبلاً چندین بار به او نظر کرده بود. اگر یاد می‌گرفت که فراموش کند، شاید می‌توانست بیش‌تر زندگی کند؛ واقعاً بهترین راه برای همه کنار زدن ویرانه‌های تاریک حافظه بود. آن‌ها نباید چیزی جز صفحه سفیدی که بلبل تمام عمرش را در آرزوی آن سوخته بود، پشت سرشان باقی می‌گذاشتند.

در این رؤیاها، بلبل می‌توانست خودش را عضو خاندان دیگری تصور کند؛ خاندانی با هویتی واحد و متحد. در این خاندان، لامیه همیشه خانم خانه‌اش و مادر فرزندانش بود.

جنازه دیگر غیرقابل تحمل شده بود. سه روز کامل را پشت سر گذاشته بود. حالا، نفخ‌هایش به قدری بد بود که به نظر می‌رسید جسد هر لحظه ممکن است بترکد. اگر در فضای آزاد بود، بوی بدش می‌توانست هر جانوری را از کیلومترها آن‌سوتر جذب خود کند. فاطمه بینی‌اش را گرفت و حسین پنجره را باز کرد تا کمی از این بوی غیرقابل تحمل بیرون برود. جنازه کاملاً فاسد شده بود و دیگر به درد وداعی باشکوه نمی‌خورد. خواندن نمازی سریع بالای سرش و ریختن یک مشت خاک داخل قبر و فرار کردن کفایت می‌کرد.

آن‌ها از روستاهای بیش‌تری گذشتند و با دیدن پرچم‌های سیاه روی ساختمان‌های دور و نزدیک در کنار اسکلت تانک‌ها و ماشین‌های نظامی سوخته، بقایای جنگی که تمام این‌ها شهادت به سبعتش می‌دادند، حیرت کردند. این دشت‌های دلگیر آخرین چیزی بود که بسیاری از اموات دیده بودند. بلبل حال و حوصله نداشت که به آن‌ها فکر کند. به ایست‌بازرسی یکی مانده به آخر رسیدند؛ جایی که بلوک‌های سیمانی بزرگ پخش‌وپلا در جاده ماشین‌ها را وادار می‌کردند که بخزند. مردان مسلح با تفنگ‌های نشانه‌رفته در دور و نزدیک دیده می‌شدند. همگی نقاب و لباس سیاه به تن داشتند. سربندهایشان نشان می‌داد گروه تندرویی هستند که بخش زیادی از منطقه شمال و شرق حلب را اشغال کرده و به بی‌رحمی وحشتناکی معروف بودند.

خواهر و برادرها در سکوت منتظر ماندند تا نوبتشان برسد. حرفی برای گفتن نداشتند؛ سکوت نشانه ناامیدی و ترسشان بود. حسین به فاطمه گفت که خودش را کاملاً بیوشاند و او روسری‌اش را دور صورتش پیچید. مرد نقابداری که اسلحه سنگینی به دست داشت، در مینی‌بوس را باز کرد و بلافاصله با شنیدن بوی تعفن خودش را عقب کشید. از آن‌ها خواست کنار بزنند و پیاده شوند. او با یکی از هم‌زم‌هایش صحبت کرد و بعد سه مرد مسلح دیگر به آن‌ها نزدیک شدند. از لهجه‌شان معلوم بود که سوری نیستند. یکی از آن‌ها که تونسی بود، سعی کرد به عربی فصیح صحبت کند. خواهر و برادرها بار دیگر توضیح دادند که در راه عنبیه هستند تا جنازه پدرشان را دفن کنند و مدارک و کارت‌های شناسایی‌شان را نشان دادند. مرد تونسی از آن‌ها پرسید که کجای دمشق زندگی می‌کنند و آن‌ها باغ‌رور به او گفتند که در «س» زندگی می‌کنند و فکر می‌کردند که این اسم عبورشان از آن ایست‌بازرسی را تسهیل می‌کند. او با فردی پشت بی‌سیم صحبت کرد. به فاطمه گفت که در مینی‌بوس بماند و به بلبل و حسین گفت که دنبالش به ساختمان مجاور بروند و آن‌جا منتظر بمانند.

حسین و بلبل روی یک صندلی چوبی نشستند و تا پنج ساعت همین‌طور منتظر ماندند. جنگ‌جوه‌های نقابدار از کنارشان رد می‌شدند و می‌رفتند و می‌آمدند، در حالی که هیچ‌چیزی ردی از شخصیت یا ملیتشان نشان نمی‌داد، اما همه‌چیز حاکی از هویتشان بود: لباس‌ها و نقاب‌های سیاهشان، ریش‌های بلندشان. آن‌ها به سالن بزرگی در قلب آن ساختمان تردد می‌کردند. زمان با کندی عجیبی در گذار بود. هیچ‌کس با آن دو برادر حرف

نمی‌زد. ساختمان که در گذشته اداره‌ای دولتی بوده، حالا به ستاد محلی این سازمان تندروی کنترل‌کننده منطقه تبدیل شده بود. مأمورهای دون‌پایه‌تر با زندانی‌های چشم‌بسته و زنجیرشده می‌آمدند، خستگی به وضوح از بدن‌هایشان می‌بارید و به خوبی در چهره‌هایشان دیده می‌شد.

حسین و بلبل با دیدن این مانع آخر بیش از پیش گیج شده بودند. حسین سعی کرد با یکی از سربازها صحبت کند، اما آن مرد نگاه سردی به او انداخت و بعد به راهش ادامه داد. کمی بعد، همان مرد آمد و به او اشاره کرد که دنبالش برود. وارد اتاق کوچکی حاوی یک میز بزرگ و یک لپ‌تاپ و یک صندلی شدند و مرد نقابداری با یونیفرمی کامل روی صندلی نشسته بود و با کارت‌های شناسایی آن‌ها بازی می‌کرد. به طرز خنده‌داری سعی کرد به عربی فصیح با آن‌ها حرف بزند، لهجه‌اش چندان با لهجه شهرشان فرق نداشت. او سعی می‌کرد هر کلمه را به درستی ادا کند، اما نمی‌توانست. گفت که باید از آن‌ها درباره دینشان پرس‌وجو شود و افزود که اگر بتوانند به چند تا از آن سؤالات به درستی جواب بدهند، اجازه دارند که بروند. او چیز دیگری اضافه نکرد و به مرد نقابداری که کنار آن‌ها بود اشاره کرد که آن‌ها را به اتاق قاضی شریعت برای پرس‌وجو ببرد. قبل از این‌که برود، گفت سازمان آن‌ها خبر دارد که پدرشان پنجاه سال قبل عضو حزب بعث بوده است؛ همچنین آن‌ها می‌دانستند که آن‌ها قوم‌و‌خویش سرهنگ‌دوم جمیل هستند، که دولت چهل سال قبل اعدامش کرده بود. گذشته نمی‌خواست دست از سر آن‌ها بردارد. حسین حالا می‌دانست که بعید است اسم خانوادگی‌شان بتواند رمز عبور خوبی برای گذشتن از میان این افراد باشد؛ شاید حالا حتی مانعی پیش روی‌شان شده بود. ممکن بود به خاطر توهمات اعضای فوت‌کرده خانواده زندانی شوند. او هویت مردی را که آن‌ها را به اتاق قاضی فرستاده بود حدس زده بود؛ حسین مطمئن بود او یکی از سه مرد اهل «س» بود که به آن سازمان تروریستی ملحق شده بود.

اتاق را ترک کردند و پشت‌سر آن جنگجو به راه افتادند و او هم آن‌ها را به ساختمان دیگری برد. تابلوی بزرگی روی در آویزان بود که رویش نوشته شده بود «دادگاه شریعت». گروهی از مردها و زن‌ها در راهروی منتظر بودند و علی‌رغم حضور جمعیت، سکوت بر همه‌جا حکمفرما بود. برادرها از میان جمعیت عبور کردند و پشت‌سر اسکورتشان وارد راهروی باریکی شدند که به حیاطی بزرگ و خاکی باز می‌شد، آن حیاط خودش به چند در، که ظاهراً قفل بودند، منتهی می‌شد. مردان گول‌پیکری از آن درها مراقبت می‌کردند. انگشت‌هایشان روی ماشه تفنگ‌های اتوماتیکشان بود.

اول بلبل وارد دادگاه شد؛ اسکورتشان از حسین خواست که منتظر بماند. قاضی بدون مقدمه از بلبل نکات ساده‌ای درباره تعداد رکعاتی پرسید که نمازگزار در هر نماز باید بخواند. بلبل جا خورد، حساب کرد و در جوابش اشتباه کرد. قاضی از او پرسید اصلاً نماز می‌خواند یا نه و وظایف دینی‌اش را انجام می‌دهد یا نه و بلبل بدون ترس جواب داد که نماز نمی‌خواند و جز روزه در رمضان و دادن صدقه کار دیگری نمی‌کند. قاضی

پرسید که مبلغ این صدقات چقدر است و بلبل نمی‌دانست چه بگوید. بعد قاضی از او خواست به تلاوت آیه‌ای از قرآن گوش کند و بگوید که این کدام آیه است. وقتی قاضی منتظر جواب بود، دوباره سکوت حکمفرما شد. سرانجام از بلبل نظرش را درباره این سازمان پرسید. بلبل اگرچه می‌دانست که برای خلاص شدن از این مخمصه به تمام جرئت‌ش نیاز دارد، حس می‌کرد که درون گودالی عمیق و تاریک می‌لغزد. بدون هیچ کلامی به خود اجازه داد تا درون این مفاک بغلتد. می‌دانست که حرف زدن به نفعش نیست. قاضی چند سؤال دیگر از بلبل پرسید که او هیچ جوابی برایشان نداشت. فکر کرد چیزی در این مایه‌ها بگوید که مذهب یعنی خوشرفتاری، صداقت و ازخودگذشتگی، اما نتوانست. فقط دلش می‌خواست دوباره غرق رؤیاهایش شود.

سکوت بلبل قاضی را ناراحت کرد. سرانجام متهم تمام انرژی‌اش را جمع و سعی کرد درباره جنازه، درباره این‌که می‌خواستند او را در سرزمینش دفن کنند توضیح دهد و بلبل بعد قول داد که در آینده به تمام وظایف دینی‌اش عمل کند؛ قول داد که تک‌تک نمازهای یومیه‌اش را بخواند، به تلاوت قرآن گوش کند و قرآن را از بر کند، کاری که وقتی بچه بود انجام می‌داد. قاضی سرش را تکان داد. جنگجویی که دو برادر را به دادگاه آورد بود، با یک نوار چرمی چشم‌های بلبل را بست و او را از یکی از درهای پشتی بیرون و از چند پله پایین برد. بلبل صدای ناله باز شدن دری را شنید و بعد دستی را حس کرد که او را به داخل یک سلول هل داد. حسین باموفقیت در آزمونش قبول شد. قاضی از او درباره نحوه انجام فرایضش پرسید و پرسید، بعد با شور و شوق گفت که او مسلمان خوبی است و تمام فرایضش را انجام می‌دهد؛ او به درستی تعداد رکعات نمازهای یومیه را جواب داد و نحوه صحیح وضو گرفتن را به قاضی نشان داد و از خداوند به خاطر نزول دین اسلام تشکر کرد. به او اجازه داده شد آن‌جا را ترک کند. وقتی از دادگاه بیرون می‌رفت، قاضی به حسین گفت که برادرش را فراموش کند؛ او آن‌جا می‌ماند تا یک دوره آموزش دینی را پشت‌سر بگذارد.

حسین ساختمان را ترک کرد. وقتی به مینی‌بوس رسید، دید که فاطمه گنگ شده است. پنج ساعت انتظار تارهای صوتی‌اش را فلج کرده بود. او فقط توانست به جسد که از آن رشته‌های ضخیم کرم و لارو بیرون می‌زد، اشاره کند. حسین مینی‌بوس را به حرکت درآورد و مثل فراری از آن مکان هولناک گریخت. می‌ترسید که خیلی زود لاروها شروع کنند به جویدن خودش و خواهرش. او به این‌که فاطمه قدرت تکلمش را از دست داده چندان اهمیتی نداد. فکر می‌کرد که این موقتی است، نتیجه شوک‌های فراوان. در ایست‌بازرسی بعدی که آخرین بود، از یک نگهبان خواست کمکش کند تا به خانواده‌اش زنگ بزند. راه زیادی تا عنبیه نمانده بود. لاروها با سرعت زیاد می‌شدند. انگار داشتند از پنجره‌های اتوبوس بالا می‌رفتند و صندلی‌ها را می‌پوشاندند. فاطمه جلو رفت، سعی کرد حرفی بزند، اما نتوانست. می‌دانست که دیگر مثل سابق نمی‌شود. گنگ شده بود و کاری نمی‌شد کرد. تمام میلش به دوباره حرف زدن را از دست داد و تسلیم دنیای تازه‌اش شد. حسین سعی کرد با یکی از عموزاده‌هایش که قول داده بود در آن ایست‌بازرسی به دیدنش بیاید، تماس بگیرد. او حالا تمام مسئولیت شخصی در قبال آن جنازه را انکار می‌کرد. نمی‌توانست تا صبح صبر کند. نمی‌توانست یک شب دیگر را در جایی سپری کند که مرگ تا این حد در آن زنده بود و تنها ساکنانش بیوه‌ها و یتیم‌ها بودند. او هر گرم از حماقت آوردن جسد پدرش به این راه طولانی را حس می‌کرد. این‌جا هم همان داستان قدیمی حاکم بود: خانه‌های دو طرف جاده کاملاً ویران شده بودند، روستاها خالی بودند، علایم بمباران هوایی همه‌جا به خوبی دیده می‌شد و هیچ‌کس به اسکلتهای اهمیتی نمی‌داد.

حسین مجبور نشد در آن ایست‌بازرسی زیاد منتظر بماند. چراغ‌های ماشین از دوردست نمایان شدند و وقتی پسرعمویش، قاسم، مسلح، با سه تا از پسرعموهای دیگرش به سمتش آمدند خیالش راحت شد. حسین متوجه شد که پسرعموی جوانش در طول چهار سال گذشته حسابی بزرگ شده است؛ او نوجوان خجالتی‌ای را به یاد آورد که سعی می‌کرد خانواده‌اش را متقاعد کند تا به او اجازه دهد در خارج از کشور ادامه تحصیل دهد. حالا او ریش بلندی گذاشته بود. عموزاده‌ها با دیدن لاروهای در حال بالا رفتن از سروکول جسد و فاطمه‌ای که تسلیم شده بود و دیگر سعی نمی‌کرد لاروهای چسبیده به لباس‌هایش را دور کند، شوکه شدند. آن‌ها بلافاصله از جزئیات سفر دشوارشان پرسیدند. قاسم از فاطمه خواست که سوار ماشین دیگر شود؛ حسین به عموزاده‌اش گفت که در ایست‌بازرسی اسلام‌گراهای تندرو بلبل را دستگیر کرده‌اند. پسرعموها نگاهی با هم ردوبدل کردند و تصمیم گرفتند که فوراً به این موضوع رسیدگی کنند، به حسین اطمینان دادند که همه‌چیز درست می‌شود و نیازی نیست نگران باشد. بقیه مسیر کم‌تر از یک ساعت طول کشید. آن‌ها در ایست‌بازرسی‌های طول مسیر توقف نکردند و فقط به یک سلام‌وعلیک با همکارهای قاسم، که آن‌ها هم مسلح بودند و همگی چند کلامی

در مقام تسلیت به او گفتند، اکتفا کردند. گفتگوی کوتاهی در ماشین دیگر درباره بلبل درگرفت و حرف‌های دویلهویی درباره مداخلات و تهدیدهای ناشی از تداوم دستگیری بلبل بین آن‌ها ردوبدل شد. فاطمه برای بلبل نگران بود. او تسلیم سرنوشت خودش شده بود، اما سرنوشت بلبل در دست خاندانی بود که نه بلبل آن‌ها را می‌شناخت و نه آن‌ها بلبل را. با این حال، سنت حکم می‌کرد که آن‌ها از نام خانوادگی‌شان در آن منطقه دفاع کنند.

حسین متانتش را دوباره به دست آورد. سعی کرد بلبل را فراموش کند، اما موفق نشد. او به این فکر کرد که در کودکی چقدر به هم نزدیک بودند، هرچند هر از گاهی هم با هم دعوا می‌کردند؛ حسین عادت داشت به خاطر جثه نحیف، عقاید حکیمانه و رفتارهای همیشه خوب برادرش سربه‌سرش بگذارد. در دوران کودکی همیشه احساس امنیت و راحتی می‌کردند، خیلی بیش‌تر از حالا و آینده‌شان؛ این تنها چیزی بود که داشتند و فکر می‌کردند دیگران به آن‌ها حسادت می‌کنند. اما حقیقت این بود که این هم توهمی بیش نبود؛ دوران کودکی آن‌ها نیز هیچ فرقی با دوران کودکی سایر انسان‌های طبقه فرودست و متوسط جامعه نداشت؛ با مادری که جوراب‌هایشان را وصله می‌کرد و هرچه بزرگ‌تر می‌شدند لباس‌هایشان را به دیگران می‌بخشید و پدری که توهمات در زندگی‌اش حاکم بودند و باعث می‌شدند بقیه جزئیات مهم زندگی را نادیده بگیرد. عبداللطیف مطمئن بود که فرزندانش در جامعه سرشناس می‌شوند، اما زمانی که هنوز احتمال وقوع چنین اتفاقی وجود داشت، کاملاً سپری شده بود. تنها فرد باقی‌مانده از نسل عبداللطیف، برادرش نایف بود که روستایش را ترک نکرده بود. او به قبرهای خواهر و برادرها و دوستانش رسیدگی می‌کرد، آن‌ها را به آرامی دفن می‌کرد و یکی بعد از دیگری در اتاق نشیمنی که از دوران جوانی‌اش تغییری نکرده بود، برایشان مجلس عزا می‌گرفت.

جز توفان‌های زمستانی و بارانی که هرگز قطع نشد و در تمام طول شب بارید، مشکل دیگری در جاده وجود نداشت. حسین آرام شده بود. بالاخره جسد به مقصد نهایی‌اش رسیده بود. نیمه‌شب، وقتی آن‌ها به عنبیه رسیدند، چراغ‌های خانه نایف هنوز روشن بودند. آن‌ها صدای زمزمه مردانی را می‌شنیدند که بیرون خانه منتظر جنازه بودند و صدای استکان‌های چای که دست‌به‌دست می‌شد، سکوت شب را مدام می‌شکست. قاسم جدی بود و به هیچ‌کس اجازه نداد جنازه را ببیند. اعلام کرد که مراسم تدفین موقع نماز صبح برگزار می‌شود؛ آن‌ها به دفن اموات در سپیده سحر عادت داشتند، چون حملات هوایی به ندرت قبل از ساعت هفت صبح شروع می‌شدند. جوان دیگری همراه آن‌ها به قبرستان رفت تا با هم قبر بکنند. قاسم نه به دستورات پدرش، نایف، توجه کرد و نه به وصایای عمومی مرحومش. عبداللطیف وصیت کرده بود او را در جوار قبر خواهرش، لیلا، دفن کنند، در حالی که نایف به پسرش دستور داد عبداللطیف را کنار قبر مادرشان، طبق وصیت مادر، دفن کند. مادرشان چهل سال قبل فوت کرده و وصیت کرده بود که قبر فرزندانش در نزدیکی قبر خودش باشد. اما آن مرد جوان مسلح فکر می‌کرد که این وصایا از سر شکم‌سیری هستند. قبری که قاسم برای عمویش کند از

قبر اعضای خانواده‌اش دور بود و به راحتی در میان انبوه قبرهای دیگر گم شد. لیل، دور و منفور از بقیه، در حالی که دورتادورش از همه طرف فضای خالی وجود داشت، تنها ماند. هر از گاهی، مردان جوان ناشناس یک شاخه گل رز روی قبرش می‌گذاشتند، اما خیلی زود پژمرده می‌شد و می‌مرد. داستان زندگی لیل، علی‌رغم تلاش‌های خانواده‌اش برای پاک کردن آن، زنده بود. این‌جا شاید داستان‌ها به مرور زمان تغییر کنند، شاید به شکل‌های تازه‌ای گفته شوند، اما هرگز نمی‌میرند. حسین راضی به نظر می‌رسید و غرق در ستایش‌های همولایتی‌هایش، به خاطر شجاعتی بود که برای اجابت آخرین خواسته پدرش به خرج داده بود. نایف چند کلامی با حسین صحبت کرد و به او و فاطمه توصیه کرد که چند ساعتی بخوابند؛ فردا روز سختی در پیش داشتند. خیلی از ساکنان روستا آن‌جا را ترک کرده بودند، اما آن‌ها باید همچنان مجلس عزا را برگزار می‌کردند و منتظر دوستان و اقوامشان می‌ماندند. حسین قبل از این‌که به خواب برود، صدای شلیک چند گلوله را شنید و همچنین جابجایی در اتاق کناری را که جسد پدرش قبل از این‌که کفن‌پیچش کنند، در آن‌جا بود. او شنید که عموزاده‌هایش می‌گفتند لاروها را باید در آب‌جوش بکشند. جسدهای بیش‌تری از راه رسید: جنازه جنگ‌جوه‌های روستا که در جبهه‌های دوردست کشته شده بودند. حسین صداهایی شنید که درباره اسامی کشته‌های جدید حرف می‌زدند، اما اهمیتی نداد. خودش را مثل جوجه‌تیغی جمع کرد و سعی کرد بخوابد. بدنش خسته و روحش آشفته بود و با همه‌چیز احساس غریبی می‌کرد و اطرافیان‌ش را دیگر نمی‌شناخت. در دل آرزو می‌کرد ای کاش فردا صبح می‌توانست یک‌راست به خانه‌اش برگردد. نمی‌خواست دیگر بلبل یا فاطمه را ببیند؛ نمی‌خواست چیزی درباره قبر پدرش بداند یا به زیارت آن برود. خوابید و دیگر صداهای بلند را نشنید. سروصدای تیراندازی تکرار شد و ورود جنازه‌های بیش‌تر اعلام شد؛ شاید آن‌ها همان اجساد و فرماندهانشان بودند که سعی می‌کردند با سوراخ کردن آسمان از ترسشان فرار کنند. به هر حال برای حسین اهمیتی نداشت. خواب عجیبی دید که تا مدت‌ها بعد از آن نتوانست فراموشش کند: بلبل در آسمان شنا می‌کرد و لبخند می‌زد؛ او مثل پرنده‌ای آزاد بود. وقتی در فضا پرواز می‌کرد، همچون فرشته‌ها به نظر می‌رسید؛ از آن بالا روی پیاده‌روها در صالحیه دمشق گل سرخ می‌ریخت.

اما درست در همان لحظه، بلبل مطمئن بود که مرگش نزدیک است. امیدی به ترک کردن آن سلول نداشت که حاوی بیش از بیست زندانی بود که در واقع جرایم هولناکی مرتکب شده بودند: یکی از آن‌ها به دلیل نوشیدن شراب در باغ زیتون دستگیر شده بود؛ بوی دهانش او را در ایست‌بازرسی لو داده بود. دیگری در شهر سوق به خداوند بی‌احترامی کرده بود. بقیه مانند بلبل فرایض دینی‌شان را رعایت نکرده بودند، هر چند آن‌ها ظاهراً کم‌تر از بقیه متهمان ترسیده بودند و عمدتاً بی‌تفاوت رفتار می‌کردند. بیش‌ترشان چند وقتی می‌شد که آن‌جا بودند و منتظر پایان یافتن مذاکراتی بودند که ممکن بود منجر به آزادی آن‌ها شود. غریبه‌های گمشده در جاده، پسران خانواده‌هایی که سعی کرده بودند از مرز ترکیه فرار کنند، برخی

هم متهم بودند به این که عوامل حکومت هستند؛ آن ها هر روز صبح به کلاس های دینی می رفتند و هر روز شیخی می آمد و آن ها را نفرین می کرد و «والضالین» می نامیدشان. از همان اولین لحظه در آن سلول، بلبل حس کرد که حواسش منجمد شده اند. نمی توانست در آن سرمای استخوان سوز بخوابد.

صبح زود، در باز شد و یک زندانبان درشت اندام به زندانی ها دستور داد که بلند شوند؛ وقت وضو و نماز صبح بود. همه وضو گرفتند، از جمله بلبل که فکر می کرد آن آب یخ کارش را یکسره می کند، اما در سکوت آن درد را تحمل کرد و با هیچ کس حرفی نزد. شدیداً ناراحت بود، به اتفاقات دوروبرش بی توجه بود، تسلیم سرنوشتش شده بود. با خود فکر می کرد اگر کشته شود اصلاً ناراحت و غمگین نخواهد شد.

زمستان ۲۰۱۲ بود که برای اولین بار ارزش آنچه را داشت در تمام کشور رخ می داد زیر سؤال برد. تصاویر معترضان جوان کشته شده در حافظه اش حک شده بودند و تصاویر جمعیت عزادار با گلوله هایی که بر سرشان می بارید، دست از سرش بر نمی داشتند. طرفدارهای حکومت به شکل جنون آمیزی خواستار بی رحمی بیش تر بودند. او در وبسایت هایشان مقالاتی از پسران و دختران جوانی را می خواند که از روی عکس فیسبوکشان می شد تشخیص داد از خانواده های تحصیل کرده هستند. آن ها شدیداً از حکومت برای این که درعا را نسوزانده و با خاک یکسان نکرده بود، انتقاد می کردند و پیشنهادهای جنون آمیزی درباره تبدیل کردن آن شهر به مزارع سیب زمینی ارائه می دادند. اکثر طرفدارهای حکومت با ایده سوزاندن کشور از شمال تا جنوب موافق بودند و از سلاخی انسان ها طرفداری می کردند، طوری که اطمینان زیادی به پیروزی داشتند. این امید چهار سال بعد نابود شده بود، اما آن ها هنوز خواستار این بودند که شهرهای مختلف روی سر ساکنانشان خراب شوند. در طرف مقابل، گروه های دیگری بودند که دست به اعمال مشابهی می زدند، خواستار سوزاندن طرفدارهای رژیم در بسترهایشان و بعد شادی کردن برای کشتن آن ها بودند. بلبل در سکوت به این چیزها فکر می کرد و با خود می گفت عاقبت از فتحی که از آن خون می چکد، چه چیزی نصیب دو طرف خواهد شد؟

بلبل فکر می کرد وقتی دیوارهای ترس دورتادورش بریزند، فقط پوچی بیگانه ای درونش باقی می ماند. هیچ چیزی جز یک جور ترس جدید پُرش نمی کرد. نمی دانست اسمش را چه بگذارد، اما باز هم ترس بود، واقعاً طعمش با آن ترس قدیمی فرقی نمی کرد. فقط باعث می شد حس کنی که تو تنها فرد در جامعه بشری هستی که فکر می کند مردن آخرین راه حل معمای زندگی است. این درست بود: کشتار دسته جمعی یا خودکشی می توانست یک جور راه حل باشد. اغلب به جوامعی فکر می کرد که در اعتراض به بد بودن زندگی دسته جمعی دست به خودکشی می زدند. خود او نمی توانست زندگی در میان سیل انسانی را که به چنین کشتارهایی دامن می زد تحمل کند؛ جامعه ای که دشمنی های دیرینه را از اعماق تاریخ بیرون می کشید تا وحشیگری اش را توجیه کند. فکر می کرد که این مشکل اوست و نه بشریت: هر انسان خودش را گم می کند، بعد خود را با یکی شدن با انسان های دیگری که ظاهراً

بیش‌ترین شباهت را به او دارند یا با تبدیل کردن خود به آن گروه‌ها پیدا می‌کند... و بعد همه در پوچی غرق می‌شوند.

در اولین روز انقلاب به همسایه‌هایش نگاه کرده و کلی شعار بزرگ و عجیب شنیده بود که باورش‌شان برایش سخت بود. آن جماعت چنان آن شعارها را به زبان می‌آوردند که انگار حقیقت محض هستند. وقتی مردانی را دیده بود که اسامی‌شان نشان می‌داد جزو علما هستند، حیرتش دوچندان شده بود. آن‌ها در تلویزیون دولتی ظاهر می‌شدند تا این پروپاگاندا را برای دلخوشی مجری‌های زن هفت‌قلم آرایش کرده‌ای که ظاهراً به پیروزی عن‌قربین مطمئن بودند، تحلیل و تأیید کنند. بلبل نمی‌توانست تحلیل‌هایی را که می‌گفتند معترضان صرفاً تحت‌تأثیر مصرف مواد مخدر به خیابان‌ها ریخته‌اند تحمل کند. یکی از تحلیلگرها دو ساعت تمام توضیح داد که چطور دولت کشوری بی‌نام به هر یک از معترضان پانصد لیتر و یک پرس کباب قول داده تا آن‌ها در توطئه سرنگونی حکومت شرکت کنند. به راحتی می‌شود کورکورانه جماعت طرفدارها را به هر سویی که دوست داری هدایت کنی. سوالات اغلب بلبل را خفه می‌کردند. از نظر او، ناراحت‌کننده‌ترین چیز ترسی بود که رشد می‌کرد و خود را در اعماق وجود او فرو می‌برد. چندین بار نیاز شدیدی به حرف زدن با لامیه در خود احساس و اعتراف کرد که هر وقت بیرون می‌رود، می‌ترسد که همسایه‌هایش آزار و اذیتش کنند. او حتی از نگاه کردن به پنجره‌ها اجتناب می‌کرد و وسواس زاغ سیاه چوب زدن، که سال‌ها از آن لذت برده بود، دیگر برایش جالب نبود. از خانه‌اش تا میدان الحرا، جایی که منتظر اتوبوس دولتی مؤسسه‌اش می‌ماند و بعد از اتمام کارش با همان اتوبوس به همان نقطه برمی‌گشت، کم‌تر از پنجاه متر راه بود. آخر هفته‌ها خودش را در خانه‌اش زندانی می‌کرد، پنجره‌ها را باز می‌گذاشت تا همسایه‌ها بهانه‌ای نداشته باشند که فکر کنند او در حال دسیسه‌چینی است. از این همه دفاع از خود و فکر کردن به این‌که همه مراقبش هستند خسته شده بود، در عین حال هم نمی‌توانست به جای دیگری برود. اجاره دادن خانه به مردی با کارت شناسایی او می‌توانست جرم محسوب شود و او نمی‌توانست به «س» برگردد. نمی‌توانست در چشم قربانیان همسایه‌اش، وقتی با صدای بلند و بی‌پروا دشنام می‌دادند و نفرین می‌کردند، نگاه کند. بلبل چندین بار اصالتش را پنهان کرد و داستان‌هایی درباره این‌که در اوراق شناسایی‌اش اشتباه شده و اصلاً نزدیک «س» هم نبوده سرهم کرد...

حالا این‌جا بود، با سری تعظیم‌کرده کنار بیست نفر دیگر ایستاده بود تا به زور اسلحه نماز خواندن را یاد بگیرد. با آب سرد وضو گرفت، از دستورات فرد نقاب‌داری تبعیت کرد و وقتی تمام زندانی‌ها پشت مرد نقابدار دیگری که مراحل نماز را توضیح می‌داد، به صف شدند خنده‌اش گرفت. همه چیز مسخره بود... بعد از نماز، این مردها می‌خواستند با آن‌ها چه کار کنند؟ آیا آن‌ها را می‌کشتند؟ آیا آن‌ها را در برابر خونبها تحویل می‌دادند؟ آن‌ها را برده می‌کردند؟ این‌ها کوچک‌ترین اهمیتی برای بلبل نداشتند؛ برای او مهم‌ترین چیز این بود که تا حالا حتماً

جنازه پدرش دفن شده و او استخوان‌های خواهر عزیزش را که صحنه سوختنش تا همین روزهای آخر خواب را برایش حرام کرده بود در آغوش گرفته است. بله، مطمئناً حتی یک روز هم بدون این‌که پدرش به بزدلی‌اش فکر نکرده باشد، نگذشته بود. ناتوانی‌اش در دفاع از خواهرش باعث شده بود در خودکشی او شریک جرم شود و انتخاب لیلا برای خودسوزی در پشت‌بام در روز عروسی‌اش، پیام روشنی برای همه داشت: او هرگز آن‌ها را نخواهد بخشید. او به هزار شکل مختلف می‌توانست خودکشی کند، اما خواست که قصه‌اش زنده بماند. می‌خواست در مبارزه‌طلبی شعله‌ور دروغ‌هایی که درباره‌اش گفته می‌شدند، بمیرد؛ تصمیم گرفته بود بمیرد تا این‌که با مردی که دوستش ندارد، زندگی کند.

کمی بعد از نماز مغرب، نگهبان آمد و از بلبل خواست که پشت‌سرش برود. بدون این‌که سؤالی بپرسد، پشت‌سر نگهبان رفت و به اتاقی هدایت شد که ساکنش خود را قاضی شریعت می‌نامید؛ جایی که عمویش، نایف، منتظرش بود و داشت تعهد می‌داد تا به برادرزاده‌اش فرایض دینی را آموزش بدهد. عمویش او را بوسید و در آغوش گرفت، تسلیت گفت و دستش را گرفت و با هم آن‌جا را ترک کردند. ماشین پسرعمویش بیرون منتظرش بود. همه او را با اسم اصلی‌اش، نبیل، صدا می‌کردند، که حتی خودش هم تقریباً فراموشش کرده بود. خیلی به ندرت او را با آن اسم صدا می‌زدند. از دوباره به دست آوردن اسم اصلی‌اش خوشحال بود و تصمیم گرفت دیگر به هیچ‌کس اجازه ندهد که بلبل صدایش کند. سکوت سنگینی در ماشین حاکم شد. هیچ‌کس سؤالی از بلبل نپرسید و آن‌ها چیزی از لال شدن فاطمه به او نگفتند. عمویش با پسر خود نگاهی ردوبدل کرد؛ آن‌ها نگران عقل و هوش بلبل بودند. چشم‌های توخالی‌اش، دستان لرزان‌ش، بدن نزارش، همگی نشان می‌دادند که شب گذشته بلای بزرگی را از سر گذرانده است. بلبل متوجه نگرانی‌شان شد و به آن‌ها اطمینان داد که تنها دلیل این ظاهر خراب سرمای سوزان است و گفت خیلی زود دوباره حالش خوب می‌شود. وقتی به مجلس عزا رسیدند، زن‌ها دوباره شروع کردند به گریستن. فاطمه گریان به سمتش دوید و بغلش کرد. برای آخرین بار سعی کرد صدایش را به دست بیاورد. وقتی فهمید که باز هم نمی‌تواند حرف بزند حق‌هایش بلند شدند. گنگی او را به اشغال خود درآورده بود. بلبل آرزو کرد که او به جای فاطمه گنگ شده بود؛ به سکوت ابدی خواهرش غبطه خورد، اما از این‌که در میان مردمی بود که می‌توانستند از او محافظت کنند، خرسند و قدردان بود. از زمانی که دمشق را ترک کرده بودند مدت زیادی می‌گذشت.

حسین نادیده‌اش گرفت و این ناراحتش کرد. حسین فقط از او پرسید که تندروها شکنجه یا اذیتش کرده‌اند یا نه. تنها چیزی که بلبل در این سؤال‌ها می‌توانست بشنود، صدای برادرش بود که می‌گفت از تو متنفرم، برای همین او هم رویش را برگرداند و به نقطه دوری در آن اتاق بزرگ، اما دنج، خیره شد.

بلبل با آب گرم حمام کرد و پسرعمویش پیژامه تمیزی به او داد. با دیگران شام خورد، اما سکوتش را نشکست، از هر طرف می‌توانست همدلی دیگران را احساس کند. وقتی به بستر رفت تا بخوابد، کابوس‌ها به سویش حمله کردند؛ حس می‌کرد از سقف اتاق بزرگی آویزان شده‌اند، در فضای باریکی معلق است، از مرز رد می‌شود و زندگی تازه‌ای را شروع می‌کند. با وجود همه کابوس‌هایش، توانست چند ساعتی بخوابد و سپیده‌دم بیدار شد. تسلیم وسوسه ماندن در آن بستر گرم نشد و فوراً از جا بلند شد و همراه پسرعمویش به گورستان رفت. وقتی دید که قبر پدرش را دور از دیگران کنده‌اند، خشمش را فروخورد. او کنار قبر خواهرش دفن نشده بود و به این ترتیب، آخرین خواسته‌اش محقق نشده بود. همچنین کنار مادر خودش و مادر بزرگ بلبل دفن نشده بود. قبرش در گوشه دورافتاده‌ای در آن گورستان قرار داشت. او دور از آن‌ها زندگی کرده بود و حالا هم باید دور از آن‌ها دفن می‌شد، اما سرانجام صاحب قبری شده بود و این چیز کمی نبود. آن‌ها زیاد در آن‌جا نماندند؛ بلبل کمی از علف‌های مرده دوروبر قبر مادرش را کند. اندوهی جانکاه را درون خود حس می‌کرد؛ شاید مادرش هرگز نمی‌دانسته که هیچ معنا و اهمیتی برای پدرش نداشته، که فقط و فقط یک همسر بوده است. همه چیزهایی که درباره داستان عشق پرشورشان گفته شده بود، دروغی بود که هیچ‌کس حتی حالا جرئت نداشت ردش کند؛ زنده‌ها باید داستان‌های اغراق‌آمیز و پر از دروغی درباره اموات می‌گفتند. بلبل اعتراضی نکرد و نپرسید که چرا او را این همه دور از دیگران دفن کرده‌اند. بعدها با خود فکر کرد که یک قبر دور واقعی‌ترین و مناسب‌ترین قبر برای پدرش بوده است. عمه‌اش دوست نداشت که هیچ‌یک از اعضای خانواده در قبرش با او سهیم شوند؛ او برای رسیدن به آرامش ابدی به یک جای ساکت و تنها نیاز داشت؛ جایی که هیچ‌کس جز او جرئت خوابیدن در آن را نداشت. افسانه او روزه‌روز بزرگ‌تر می‌شد و فاصله بین او و زنده‌ها را بیش‌تر می‌کرد. خیلی‌ها به جابجا یا حتی نابود کردن قبر او فکر کرده بودند، اما هیچ‌یک از زنده‌ها جرئت این کار را نداشتند. حتی برادرش، نایف، آخرین شاهد، به اندازه کافی شجاع نبود؛ او از همه خواسته بود که به فراموش کردن رضایت بدهند. آن داستان باقی می‌ماند و هر تلاشی برای پاک کردنش فقط به شعله‌ورتر شدنش کمک می‌کرد.

لیلا نباید به قدیس حامی عشاق تبدیل می‌شد. او باید بی‌سروصدا در وادی فراموشی می‌ماند، بدون نشان و علامتی، در قبری فراموش شده و بی‌هیچ نام و نشانی.

در صبح سومین روز حضورشان در عنبیه، بلبل تصمیم گرفت که از مرز بگذرد و وارد ترکیه شود. یکی از عموزاده‌هایش همراهش رفت تا در صورت لزوم کمکش کند. جمعیت به‌صاف شده در باب‌السلامه بسیار زیاد بود؛ هزاران نفر منتظر بودند تا از مرز رد شوند. بلبل همان لحظه فهمید که میلش به شروع زندگی تازه اساساً دروغ دیگری است؛ می‌دانست ضعیف‌تر از آن است که از پس این یکی بربیاید. یک زندگی تازه به معنای هویت ناشناخته

تازه‌ای بود که این هم به قدرت زیادی نیاز داشت. دلش برای خانه‌اش، لحظات تکراری کارش و اداره‌اش، ترشی‌هایش، ترسش از فاشیست‌هایی که تفنگ‌هایشان را بالا می‌بردند و می‌خواستند که درعا را شخم بزنند و در آن سیب‌زمینی بکارند، تنگ شده بود. عموزاده‌اش تردید او را حس کرد؛ حالت صورتش عوض شد و پیشنهاد کرد که به عنبیه برگردند و دوباره فکر کنند. بازوی بلبل را گرفت و او را از آن‌جا دور کرد. او داشت به این نتیجه می‌رسید که بلبل عقلش را از دست داده است؛ نمی‌توانست به او اجازه دهد از مرز بگذرد، در حالی که چهره ساکت بلبل نشان می‌داد نمی‌تواند از پس تبعات چنین تصمیمی بربیاید. در راه برگشت به عنبیه، پسرعموی بلبل به او اطمینان داد که هر زمان بخواهد از مرز بگذرد، آن‌ها می‌توانند کمکش کنند.

صبح روز پنجم پسرعموها سه خواهر و برادر را تا حومه حلب مشایعت کردند. ایست‌بازرسی‌ها همگی به روی آن‌ها باز بودند و سفرشان آسان بود. آن‌ها در ایست‌بازرسی آخر با هم وداع کردند و بعد پسرعموها برگشتند. خواهر و برادرها احساس فراغت و خوشحالی می‌کردند؛ آخرین خواسته پدرشان را اجابت کرده بودند و دیگر جنازه‌ای با خودشان حمل نمی‌کردند. سکوت سنگینی هر سه را در بر گرفته بود. فاطمه کل مسیر برگشت را خوابید. دیگر نه می‌توانست حرف بزند و نه نق بزند، می‌خواست به خانه‌اش برگردد. حسین و بلبل به همدیگر توجهی نمی‌کردند.

وقتی غروب به دمشق رسیدند، بلبل از مینی‌بوس پیاده شد و بدون این‌که کلامی برای خداحافظی به حسین بگوید، دستش را تکان داد. محله‌اش زیاد از آن‌جا دور نبود و پیاده از میان سایه‌های امتداد بزرگراه به راه افتاد. وقتی در خانه‌اش را باز کرد، ساعت نه بود. بوی پدرش از گوشه و کنار خانه به مشام می‌رسید. در تاریکی نشست. بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش احساس تنهایی کرد. تصمیم گرفت که از آن به بعد نگذارد کسی او را با اسمی جز نبیل صدا کند. حس می‌کرد سگ‌هایی که به آن‌ها حمله کرده بودند، سرش را گاز گرفته‌اند و حالا او هم چیزی جز یک نعش نیست. از جا بلند شد و سرش را زیر شیر آب داغ گرفت. می‌خواست اجزای صورتش حل و ناپدید شوند. سکوتش کل شب طول کشید. به اتاق خوابش رفت، روی تختش دراز کشید، و حس کرد موش بزرگی است که به نقب سردش بازگشته است؛ موجودی زیادی که دور انداختنش آسان‌ترین کار دنیا بود.

۱. در کشورهای عربی به سازمان اطلاعات و جاسوسی، مخابرات گفته می شود. - م

2. Broasted Express

3. Faustan

تن بی جان پدر چه معنایی داشت؟ سه فرزند عبداللطیف در این فکر بودند و پاسخی برایش نمی یافتند. حسین برای فرو خوردن خشمش سکوت کرده بود؛ فاطمه می کوشید نفس نکشد تا برادرهایش فراموش کنند که او هم آن جاست. غرش موشک ها و بمب های ضدتانک مدام نزدیک تر می شد، حسین گفت: «دارند خمص را بمباران می کنند.» هر سه امیدوار بودند معجزه ای آن ها را از این ویرانی، ترسی که قادر به بیانش نبودند، اما در جانشان رسوخ کرده بود، نجات دهد.

خالد خلیفه متولد ۱۹۶۴ در روستایی در نزدیکی شهر حلب سوریه است. او چهار رمان و یک نمایشنامه نوشته و ۲۰۱۳ برنده جایزه ادبی نجیب محفوظ شده است. او هم اکنون در دمشق زندگی می کند و به رغم خطرات جنگ داخلی سوریه، آن جا را ترک نکرده است.

الوطن لبس فتا زفادره جین تیری اذمه

